

دانلود رمان



همخونه استاد

دوباره نگاهی به آدرس توی دستم انداختم نفسم و بیرون فرستادم یعنی بدبخت تر از من توی این دنیا وجود نداشت. فکر میکردم وقتی برم دانشگاه دیگه راحت میشم و خبری از امر و نهی و دیر اومدی زود اومدی خانواده ام نیست اما وقتی این آدرس و به دستم دادن و گفتن باید توی تهران توی خونه عمه ی مادریم زندگی کنم همه ی رویاهام دود شد و رفت هوا. جلوی در ایستاده بودم و کم مونده بود بخاطر این شانس گندم بزنم زیر گریه. بالاخره انگشتم و به سمت زنگ خونه بردم و زنگو و فشارش دادم منتظر به در تکیه دادم... بی هوا در باز شد و منکه درست به در تکیه کرده بودم از پشت توی بغل کسی افتادم... عصبی تا خواستم دهن باز کنم و هفت جد هر کسی که در و بی موقع باز کرده بود جلوی چشمش بیارم صدای اونی که توی بغلش بودم بلند شد و منو محکم روی زمین انداخت آخ بلندی گفتم... هنوز فرصت نشده بود ببینم کدوم خریه اما استغفار گفتنش مجبورم کرد از ناله کردن دست بکشم و بهش نگاه کنم...

جلل خالق به مرد قد بلند توی کت و شلوار مشکی رنگ که حتی دکمه اخر پیراهنش و بسته بود و داشت خودش توی پیراهنش خفه میکرد... بالاتر که رفتم با دیدن صورتش هنگ کردم. لعنتی بی اندازه خوب بود. ریش پری داشت اما چشمای بزرگش توی صورتش ادم و محو میکرد... آب دهنم و قورت دادم و به خودم تشر زدم به خودت بیا احمق چون این بچه اخوند دید زدن داره اخه؟ از جام بلند شدم و مانتومو که خاکی شده بود

تکوندم. هو بابو چرا رم میکنی؟ همه تنم درد گرفت. بدون اینکه سرش و بلند کنه با صدایی که اروم بود گفت:

معذرت میخوام خانم اینجا کاری داشتید؟ طلبکار جواب دادم
من با توعه جوجه مذهبی چه کاری میتونم داشته باشم؟ من اومدم عمه
مادرم و توی این خونه ببینم. دیدم که یه لبخند کوچیک زد
خوش اومدین ترمه خانم. خانواده اطلاع داده بودن که میاین.
همخونه استاد

October 2020 7

11:57

همخونه استاد

2

متحیر بهش خیره شدم و پرسیدم خانواده به شما اطلاع داده بودن؟
به سمت ساختمون برگشت و گفت بیاید اتاقتون و نشونتون بدم.

به سمتش رفتم و بازو شو گرفت سریع عکس العمل نشون داد و بازو شو عقب کشید و زیر لب زمزمه کرد

استغفرالله بلند به این کاراش خندیدم چقدر مسخره بود این ادم
میشه توضیح بدی اینجا چخبره؟ عمه ی مادرم کجاست؟ کلافه نفسش و
بیرون داد و باز بدون نگاه کردن بهم گفت مادر بیمارستان هستن چند
ماهی میشه که توی کما
هستن.

ناباور خشکم زد و سرجام ایستادم یعنی قرار بود من با این اخونده تویه
خونه زندگی کنم؟ نکنه مادرم اینا من و فرستاده بودن حوزه خودم خبر
نداشتم؟

به سمت در برگشتم و گفتم من تو این خونه نیمونم میرم خوابگاه
بگیرم.. چند قدم بلند برداشت و خودش و بهم رسوند و سد راهم شد.
باید اول به خانواده تو خبر بدم و بهشون بگم شما میخوای بری خوابگاه
بعد میتونین هر جایی که بخواین برین. کلافه پام و به زمین کوبیدم و
دادزدم وای خدا تقاص کدوم گناه و دارم پس میدم اخه؟ خوب
میدونستم اسم خوابگاه بیاد مامانم راضی میشه من دانشگاه ترم و برگردم
خونه وار رفته به سمت در رفتم که دوباره سعی کرد سد راهم بشه... از
کنارش گذشتم و گفتم چمدونم پشت دره جناب میرم اونو بیارم.
بیخشیدی گفت و کنار رفت. چمدون به دست به زندان جدیدم وارد شدم
و با اخم از کنار اخونده گذشتم. پشت سرم داشت می اومد و من با
خودم فکر میکردم پدر و مادرم چطور راضی شدن من توی این خونه که

ای مردک هم توش زندگی میکنه بمونم؟

11:57

3

وارد خونه که شدیم نگاهی به اطراف کردم خونه قدیمی اما بزرگی بود که از کنار پذیرایی پله میخورد و به طبقه ی بالا میرفت. از کنارم گذشت و به اتاق ته راهروی که کنار پذیرایی بود اشاره کرد میتونی چمدونت و اونجاو بذارین من بیشتر مواقع طبقه ی بالا هستم اینطوری شما هم میتونین راحت باشین پوزخندی بهش زدم من همه جاراحتم بچه آخوند.. حرفم و زدم و شالم و جلوی چشمای متعجبش از سرم برداشتم و کش موهام و باز کردم. انگشتم و بین فرفری های دوستداشتنیم بردم و کمی توی هوا تاب دادمشون... استغفرالله گفت بهم پشت کرد که با صدای بلند به این کاراش خندیدم. چندون برداشتم و له سمت اتاقی که گفته بود رفتم.

اتاق ۱۲ متریه کوچیکی بود که کنار پنجره به تخت خواب یک نفره بود و گوشه ی دیوار کمد و به میز و آینه ی کوچیک... مانتومو از تنم در آوردم و روی تخت انداختم پنجره رو باز کردم و به حیاط نگاه کردم. ویوی بدی نداشت میشد همه درختا و گلای باغچه رو تماشا کرد. با دیدن گلا لبخند زدم اما با تشر به خودم گفتم ببند نیشتمو احمق اینجا به قفسه هرچقدرم قشنگ باشه باز به قفسه... هنوز جلوی پنجره بودم که حضرت علیه رو دیدم که به سمت در حیاط رفت و از خونه بیرون رفت کلا... خودم و روی تخت انداختم و چشمام و بستم خیلی خسته بودم خیلی دوساعتی توی خواب ناز بودم و وقتی بیدار شدم خبری از اون ریشو نبود بی خیال حولمو برداشت و یکی یکی اتاقارو گشتم تا حمام و پیدا کنم. توی طبقه ی پایین که خبری از حمام نبود به اجبار پله هارو بالارفتم چند اتاق بزرگ توی این طبقه بود و من تک به تک برسیشون کردم. به اتاق بزرگ با کمد و آینه ی چوبی قدیمی و با به روتختی دست دوز که بی شک ماله عمه خانم بود اتاق بعدی پر بود از کتاب و یه میز وسط اتاق که روش چراغ مطالعه و از این جور چیزا بود.

دو اتاق خالی و اتاق اخر در مشکی رنگی داشت. بازش که کردم یه اتاق به سبک روز بود تخت بزرگ یک نفره یه میز و صندلیه کوچیک رو به حیاط جلوی پنجره

به کمد دیواری و تموم. روی دیوار چندین تابلوی خطاطی بود که روشن دعا‌های عربی و شعرای عرفانی نوشته شده بود. و کاملاً مشخص بود این اتاق ماله کیه..

دری توی اتاق بود که با باز کردنش فهمیدم اقا توی اتاقش حمام و سرویس داره.

مرتیکه ی یابو چی میشد این اتاق و به من میداد تا برای هر دستشویی و حمام توی کل خونه اواره نشم؟ از اتاقش بیرون زدم و به تا راهرو رفتم و بالاخره حمام و دستشویی رو پیدا کردم.

بخاطر موهای بلند و فردارم حمام کردنم همیشه زیاد طول میکشید و همیشه از دست مامان کفری میشدم بخاطر طرز فکرش که دختر نباید موهایش کوتاه باشه. با مشقتای زیادی بالاخره از حموم خلاص شدم و حوله مو پوشیدم و موهام روی حوله پشتم ریختم تا آبش کم گرفته بشه. تو راه رو میچرخیم و اهنگ میخوندم طبق عادت همیشه ام بعد حموم چشمام و بسته بودم ؛ که به دیوار خوردم و دستم و روی بینیم گذاشتم و

از درد صورتم توی هم رفت.

با شنیدن استغفار چشم باز کردم و دوباره درست روبروم دیدمش.. عصبی
با مشت روی سینه اش کوبیدم که انگار ترسید و خودش عقب کشید هی
تو چه مرگته؟ چرا همش میای سر راه منو میزنی ناقص میکنی؟ قصد
داری اینجا منو به کشتن بدی؟ من حرف میزدم و اون انگار اصلا چیزی
نمیشنید و سرش به حدی پایین انداخته بود که ترسیدم الان گردنش
بشکنه... بدون اینکه نگاهم کنه با همون سر پایین گفت اگه میشه توی
خونه کمی مراعات رفتار و پوششتو بکن . با صدای بلند خندیدم و گفتم
ای خدا تو چه مرگته اخه؟ دیدن موهای من میشه هیزم برا اون دنیات که
اتیشست بزنی باهاش؟ تو چه فازی هستی تو دیگه؟

11:58

دستش مشت شد و من دیدم عرق سردی از روی پیشونیش سر خورد و

پایین افتاد و بی حرف در اتاقش و باز کرد و رفت تو...
یابویی نثار روح لطیف و پاکش کردم و به طبقه ی پایین اومدم از خدام
بود به خانواده ام بگه نمیتونه با من هم خونه بشه و من خلاص بشم و
بتونم برم خوابگاه.

به اتاقم رفتم و چمدونم و روی تخت خالی کردم. اول یه تی شرت و شلوار
ورزشی برداشتم و تنم کردم و بعد شروع کردم به جیدن لباسام توی
کمد... کارم که تموم شد تازه به این فکر کردم که چرا مادرم اینا هنوز بهم
زنگ نزدن و ازم خبر نگرفتن؟

به سمت کیفم رفتم تا گوشیمو پیدا کنم که اروم تقه ای به در خورد. بیا
تویی گفتم که جناب شیخ جلوی در ایستاد و با دیدن من چشماشو
بست.

تلفن بی سیم خونه رو به سمتم گرفت
خانواده هستن انگار گوشیتون خاموشه..
سریع گوشی رو ازش گرفتم و در و توی صورتش کوبیدم و بستم. کلا از
این ریخت ادما بدم می اومد و دلیلی هم براش نداشتم.
الو

سلام ترمه ! کجایی تو دختر؟ از ظهر هزار بار به اون ماسماسکت زنگ زدم
ولی انگار نه انگار دیگه آخراشم که خاموش شدی نمیگی میمرم از نگرانی.
حرفش که تموم شد گفتم مامان جان به نفسی بگیر خب بین حرف
زدنات چخبرته
اخه؟

حواسم نبود خاموش شده گوشیم و حتی از کیفم بیرونم نیاوردم خواب بودم. الان تازه بیدار شدم.

باشه دخترم خوبی؟ همه چی خوبه؟

12:00

6

خودم و روی تخت انداختم و گفتم چی خوبه مادر من؟ من و فرستادین حوزه انگار؟ اخه اینجا دیگه کجاست؟

یه شیخ الرئیس نشسته بالا سرم که منو دیونه کنه؟ مادرم خندید و گفت

پس فکر کردی الکی همینطوری فرستادمت تهران؟

سپردمت دست آدمی که روسرش قسم میخورم. امیر حافظ قابل اعتماد

تورو دادم دستش امانت. البته تا وقتی عمه خانم حالش خوب بشه و

برگرده خونه.

به حال قهر گفتم بخدا اگه میدونستم اینجا اینطوریه میمردم ولی پام و تو

این خراب شده نمیذاشتم. موهام باز بود برگشته بهم میگه مواظب پوششت باش.... اخه من چطوری اینجا طاقت بیارم.
عه ابرو ریزی نکن ترمه نذار بگن فاطمه دخترش و خوب بار نیاورده
کلافه گفتم اخه مگه من ترشی ام که خوب بار بیام ؟ مادر من تو که منو میشناسی واسه چی فرستادیم تو این جهنم؟
خوبه خوبه بس کن هر چی هیچی نمیگم. دختر خوبی باش و زیاد نق
نزن جات اونجا امنه خیال ماهم راحتته . باید قطع کنم فعلا.
همین قطع کرد و رفت و انگار نه انگار که منم آدممم..... چند باری از
حرص خودم و روی تخت پرت کردم که در اتاق به شدت باز شد و مرتیکه
ترسیده وارد اتاق شد و وقتی منو روی تخت دید سریع بهم پشت کرد
معذرت میخوام صدای بدی اومد فکر کردم اتفاقی براتون افتاده...
عصبی به سمتش رفتم و گوشی رو رویرسینه اش کوبیدم که عکس العمل
نشون داد و سریع گرفتش.

12:01

بروبابایی گفتم و از کنارش گذشتم. اینجا چیزی هم برای خوردن پیدا میشد؟؟

به اشپزخونه که رفتم توی یخچال چیزی درست و حسابی نبود روی صندلی نشستم و بی حال سرم و روی میز گذاشتم. طوری نشسته بودم که ورودی اشپزخونه درست توی دیدم بود.

کمی که گذشت با قدمایی اهسته وارد اشپزخونه شد. به سمتم داشت می اومد و حتی من سرم و بلند نکردم. دستش و از پشتش بیرون آورد و به شال سفید رنگ به طرفم گرفت

اگه میشه اینو سرتون کنین تا منم بتونم راحت باشم.

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم. از جام بلند شدم و روبروش ایستادم و شال و از دستش گرفتم و بر و بر کمی نگاهش کردم و بعد بالا بردم و دور گردنش انداختم که هراسون خودش و عقب کشید و بالاخره بهم نگاه کرد بین جناب من اینطوری راحت و برای راحتی شما کاری نمیکنم.

پنکه شما اختیار چشمتونو نداری به من ربط نداره که بخاطر هرز پریدن چشاتون بخوام شال سر کنم. اگه سخته تحمل کردن من با این عقاید همین الان میتونی زنگ بزنی و به مادرم بگی.

سرش و پایین انداخت و شال و روی صندلی گذاشت.

من اشپزی بلد نیستم و هر روز غذا سفارش میدم هر چی که میخواین میتونی بگی بگم بیارن. روی صندلی نشستم و بیشتر موهام و پریشون

کردم و تاب دادم من پیتزا میخورم.. کمی مکث کرد و گفت
جایی که سفارش میدم فست فود نداره میتونی غذا | سفارش بدی. کلافه
بلند شدم و لیوان و پر از آب یخ کردم و به نفس سر کشیدم که باز به
حرف اومد

بعد از حمام کرد آب یخ خیلی مضره نباید بخورید.

12:01

8

چپ چپ نگاهش کردم و اون سکوت کرده به کف اشپزخونه خیره بود. با
تمسخر گفتم والا من نگران گردنتم تا من اینجام گردنت از کار نیفته باید
نذری چیزی بدی. رنگ لبخند و روی صورتش دیدم و اون به تلفن اشاره
کرد. از کنارش گذشتم و گفتم برا منم جوجه کباب بگیر... به اتاقم رفتم و
گوشیمو توی شارژ زدم و روشنش کردم.. با دیدن سیل تماسا و پیامها
پوفی گفتم شروع کردم به چک کردنشون. با دیدن اسم رویا غمگین روی

تخت دراز کشیدم و شماره شو گرفتم بعد چند بوق صدای بشاشش توی گوشم نشست

سلام ترمه خانم چه عجب تحویل گرفتی. بابا هزار بار زنگ زدم خاموش بودی چرا؟ کلافه جواب دادم سلام خوبی؟ متعجب گفت
چیشده دختر چرا پنچری؟ چشمام و بستم و گفتم کاش منم مثل تو توی یزد قبول میشدم تا با تو باشم اینا از جهنم بدتره رویا.
چرا دیونه ناسلامتی رفتی تهران اونجا میتونی بدون گیر دادن خانواده ات خوش بگذرونی...

دلت خوشه بابا اینجا از این خبرا نیست. یادته گفتم هنوز باورم نمیشه
مامان اجازه داده برم تهران؟ نگو من و به راست فرستاده حوزه . اخ دارم
دیونه میشم رویا به دادم برس
درست و حسابی حرف بزن دختر منکه نمیفهمم چی میگی تو.
سرجام نشستم و بالشت و بغل کردم.

اومد خونه عمه مامانم ولی عمه خانم نیست بیمارستانه ولی پسر نره
غولش به جاش تو این خونس و من قراره با اون هم خونه بشم. رویا که
ماتش برده بود یک هویی منفجر شد و سوالاتشو بدون وقفه شلیک کرد

12:01

وایی درست مثل فیلم و رمانا؟ پسره چند سالشه؟ خوشگله؟ وای نمیری
 ترمه که چقدر تو خوشناسی
 احمقی نثارش کردم اخه دیونه اصلا گوش میدی؟ این پسره درست مثل
 درویشا میمونه ریش و سیبیل پر داره سرش همش پایینه حتی بهم
 نگاهم نمیکنه.
 گوشه لباسم به لباسش گیر میکنه صدبار استغفار میکنه. پاشده برا من
 شال آورده میگه سرت کن تا راحت باشم .
 گفتم من به گور عمه ات خندیدم که این و سر کنم مگه اومدم حوزه
 خواهران؟ | رویا که پشت خط از خنده روده بر شده بود و از شدت خنده
 نمیتونست حرفش و بزنه با زحمت گفت
 وای خدا باورم نمیشه بگو چطوری خانواده ات راضی شدن بفرستنت...
 چقدر دیدنی هستی الان ترمه میدونم کارد بزنی خونت درنمیاد.
 بیشعور نخند من دارم حرص میخورم تو میخندی اخه؟
 من این بچه مذهبی رو پوزه شو به خاک میزنم حالا ببین کی بهت گفتم
 کاری میکنم به مامان اینا بگه نمیتونه باهان هم خونه | بمونه.. بعد میرم
 خوابگاه...

من که میگم نمیتونی این مادر تو بی گذار به آب نمیزنه حتما از صبر طرف
مطمئن بوده که زلزله ای مثل تورو فرستاده اونجا.
تا رسیدن غذا با رویا فک زدیم و بالاخره جناب عقیده تقه ای به در زد و
خبر رسیدن غذا رو داد.
خدا حافظی کردم و خیلی زود خودم و به غذا رسوندم چون داشتم از
گرسنگی تلف میشم..
غذاشو توی سینی گذاشته بود بی صدا از کنارم گذشت و به طبقه ی بالا
رفت و من با خیال راحتتری شروع کردم به خوردن غذا فردا اولین روز
دانشگاهم بود و من خوشحال بودم قراره از این خونه بیرون برم.
12:03

10

موهای فرم و به زور زیر مقنعه جا دادم و جلوی موهام کمی روی پیشونیم
ریختم بدجوری بهم می اومد و میخواستم توی اولین روز خوب به نظر

بیام.

ارایش خوبی کرده بودم و با ادکلن دوش گرفته بودم. کوله مو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. عادت به صبحانه نداشتم پس بی سر و صدا از خونه زدم بیرون. هیچ جایی رو نمیشناختم پس تصمیم گرفتم امروز برای اشنایی با مسیر تاکسی دربست بگیرم. مضطرب بودم هر ده دقیقه به نگاهی به خودم توی اینه جیبیم مینداختم. مانتوم کمی کوتاه بود و نگران بودم بهم گیر بدن اما چون بهم می اومد پوشیده بودمش. بالاخره مسیر خونه تا دانشگاه توی این ترافیک خسته کننده تموم شد و من نزدیکیای دانشگاه پیاده شدم.

چون اولین روز بود و هیچ اشنایی نداشتم اینطور استرس داشتم خوب خودم میشناختم از فردا دیگه خبری از این استرس نبود فقط کافی بود با چند نفر اشنا بشم. وارد محوطه که شدم تشخیص دادن ورودی های جدید مثل خودم زیاد کار سختی نبود.

نگاهم به اطراف بود که بالاخره به سمت یه دختر که داشت با گوشیش ور میرفت رفتم ببخشد دانشکده هنر کدوم سمت؟ سرش و از گوشیش بالا آورد و با اون صورت بانمک و ریزه اش بهم نگاه کرد

توام میری دانشکده هنر؟ اره که گفتم اخیشی گفت و خیلی سریع از بازوم اویزون

منم میرم همون دانشکده تنها بودم برا همین منتظر موندم تا یکی پیدا کنم باهاش برم. حالا چه رشته ای هستی؟

از اینکه اینقدر راحت با یکی اشنا شده بودم راضی بودم من میرم تئاتر تو

چی؟ ایستاد و بر و بر به من نگاه کرد و بعد با صدای بلندی جیغ زد که
نگاه همه به سمت ما کشیده شد

فکرشم نمیکردم روز اول به همکلاسی خوشگل مثل تو سر راه پیدا شه و
باهاش دوست شم منم دانشجو تئاترم به این همه ذوق کردنش خندیدم
و به قدم ازش فاصله گرفتم دستم و به سمتش دراز کردم

12:03

11

اسم من ترمه اس تو چی؟ دستم رو گرفت و با سرخوشی گفت
توسکام... از شمال میام.

هم قدم هم به طرفی که اون میرفت رفتیم و گفتم منم از یزد میام. با
حرفایی اولیه اشنایی بالاخره به دانشکده خودمون رسیدیم و به کمک
بقیه کلاسمون و پیدا کردیم. کلاس امروز با اشنایی هم دیگه گذشت و
من تا به حال اینقدر حس و حال خوبی تجربه نکرده بودم. رسیدن من به

اینجا با خانواده ای که داشتم محال و غیرممکن به نظر میرسید اما من همه ی این غیر ممکن هارو ممکن کرده بودم.

به خونه که رسیدم دیگه واقعا هلاک بودم اما وقتی کامل نابود شدم که دیدم من کلیدی برای باز کردن در خونه ندارم و جناب شیخ الاسلام هم انگار خونه نبود.

به قدری هوا گرم بود و افتاب به سرم زده بود جلوی در که دیگه داشتم جون میدادم.

تقریبا درخت انچنانی هم نزدیکم نبود تا زیر سایه اش وایسم.

داشتم کل خاندانش و با فحش شاد میکردم که بالاخره با ماشینش جلوی در خونه پیچید عصبی به سمتش رفتم و لگد محکمی به ماشینش زدم هی یارووومن اینجا تبخیر شدم نباید به کلید وامونده بهم میدادی؟ از ماشین پیاده شد و سریع در و باز کرد و با اخم گفت

توی این محل ابرو داریم این کارا از یه دختر خانم واقعا بعید... پوزخندی بهش زدم و در و که باز کرو تنه ای بهش زدم چند قدم کنار رفت و من وارد حیاط شدم و کنار درخت توی حیاط روی زمین نشستم و شیلنگ آب و که کنارم بود برداشتم و شیر آب و باز کردم مقنعه مو در اوروم و آب روی سرم گرفتم... چشمام و بسته بود و از خنکیه آب روی سر و صورتم لذت میبرد چشم که باز کردم اون و دیدم که با فاصله خشکش زده بود و به من خیره شده بود.

12:03

بخاطر اب حالم سر جاش اومده بود پس با خنده گفتم درویش کن اون
چشماتو خوردیم که

با تشر من به خودش اومد چیزی زیر لب زمزمه کرد و به سمت داخل
خونه رفت. زیر سایه درخت و خنکيه اب حالم جا اومده بود و دلم
نمیخواست حتی از اونجا تگون بخورم.

نمیدونم چقدری تو سایه مونده بودم که خیلی راحت خوابم برده بود. |
وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود و چراغای خونه روشن بود. احساس
میکردم همه بدنم خشک شده و همه بدنم دردمیکنه. به زحمت بلند
شدم و به خونه رفتم. کوله و مقنعه مو کنار درها کردم و به سمت
اشپزخونه رفتم. خیلی گرسنه بودم و واقعا جز خوردن به هیچی فکر
نمیکردم.

با دیدنش توی اشپزخونه با صدای ارومی پرسیدم چیزی برا خوردن
داری؟

به سمتم چرخید و نگاهش به صورتم خشک شد. ازش بعید بود اینطوری نگاه کردن ولی طوری نگاهم میکرد که ترسیدم اتفاقی برای صورتم افتاده باشه.

توی سکوت با انگشتش به صورتش اشاره کرد و من ابرو هام و بالا دادم و سرم و تکون دادم

صورتت... صورتم چی؟

صورتت یه جوریه.. عصبی گفتم صورتم چه جوریه خب راحت حرفتو بزن ببینم چیشده. اما اون سرش و پایین انداخت و بهم پشت کرد و شروع کرد روی اجاق چیزی سرخ کردن. کلافه اینه جییمو دراوردم و نگاهی به صورتم انداختم... با دیدن خودم هیین بلندی کشیدم که اون بدبختم از جا پرید و تا خواست به سمتم برگرده پا به فرار گذاشتم

خاک بر سرت ترمه چقدر احمقی توی اون گرما آب میگیری رو سر و صورتت بعدم میخوابی اخه با اونهمه ارایش معلومه مثل هیولا میشم.

12:03

خودم و توی دستشویی انداختم و دوباره با وحشت به صورت سیاه شده
ام نگاه کردم و ریمل و خط چشمم بدجوری پخش شده بود.
بهش حق میدادم با دیدنم اونطوری کپ کنه. | غرغر کنان صورتم و شستم
و خیلی بی صدا به سمت اتاقم رفتم اما بین راه صدای شکمم در اومد...
دودل بودم برای خوردن شام برم یا نه با اون فاجعه ای که بار آورده بودم.
بالاخره گرسنگی کار خودش و کرد.

بی سر صدا به سمت اشپزخونه رفتم و سرک کشیدم روی میز غذا چیده
بود ولی فقط یه بشقاب گذاشته بود. قیافه ام توی هم رفت یعنی برای
من غذا نبود؟ انگار حضورم و حس کرد که بدون نگاه کردن به من گفت
شامتو اینجا گذاشتم میتونی بخوری. و خودش سینی رو برداشت و
خواست از اشپزخونه بیرون بره چرا تنهایی غذا میخوری؟ خب همینجا
بخور اینهمه پله رو الکی میری بالا.
از صورتش ارامش میبایرد و این منو حرصی میکرد اخه مگه میشد یه ادم
اینقدر اروم باشه؟

من نمیتونم وقتی حجاب نداری اینجا شام بخورم. نمیخوام هم خودم هم
شما معذب باشی پس میرم توی
اتاقم.

هرچی باشه اینجا خونه ی اون بود و من فقط یه مهمون بودم به ناچار
گفتم باشه بابا میرم یه چی سرم میکنم نمیخواد تو فرار کنی بشین پشت

میز... . وقتی به شال روی سرم انداختم از خودم عصبی بودم که جلوی این ادم کوتاه اومدم. اما خب حرفی بود که زده بودم و نمیتونستم پیشش بگیرم. وقتی با شال روی سرم پشت میز نشستم اون هنوز شروع به خوردن نکرده بود و انگار منتظر من بود. خوب بود که حرفی از چند دقیقه قبل و صورت هیولاییم نمیزد. بالاخره وقت خوردن بود نگاهی به شام انداختم کتلت بود با کلی خیارشور و گوجه و نوشابه و مخلفات دیگه.

12:03

14

شروع به خوردن که کردم و لقمه توی دهنم موند. مرتیکه هنوز شروع نکرده بود و زیر لب یه چیزی میخوند مثل یه دعا... نفسم و کلافه بیرون دادم و لقمه رو جوییده نجوییده پایین فرستادم. من بالاخره توی این خونه از دست این آدم میمردم دیگه نوبرش و آورده بود اصلا. من ک فرستاده بود چیزی سرم کنم و با این حال باز حتی سرش و بلند نمیکرد

نگاهی بهم بندازه. | عصبی گفتم هییی چیزی نگفت و با آرامش داشت
برای خودش لقمه میگرفت ههییی با توام. کمی سرش و تکون داد و
جواب داد

اگر با منی اسمم حافظ ، امیر حافظ میتونی معتمد صدامم کنی
قاشق و توی بشقاب گذاشتم باشه جناب حافظ خان شما امر فرمودی من
شال سرم کنم ولی هیچ فرقی توی رفتارت نمیبینم.
من اینم سرم نبود شما سرت بالا نمی اومد الانم. پس چرا باید این سرم
باشه دقیقا؟

سرش و بالاگرفت و نگاهم کرد بالاخره. منکه گفتم میرم اتاق خودم غذا
میخورم. کلافه ام میکرد حرف زدن باهاش.. پس کشش ندادم شروع
کردم به خوردن. گوشیم زنگ میخورد و من حوصله نداشتم برم دنبالش
بگردم به جای من اون بلند شد و از اشپزخونه بیرون رفت. وقتی برگشت
کوله ام توی دستش بود.

شاید کار واجبی باشه بهتر جواب بدید. چپ چپ نگاهش کردم و گوشیمو
برداشتم شماره ی بابا بود تماس و وصل کردم و صدای پر انرژی بابام
مثل همیشه اینقدر بلند بود که دیگه نیاز نبود بذارم روی بلندگو.. . سلام
باباجون..

سلام دختر قشنگم خوبی؟ شروع کردی دانشگاهاتو؟

12:04

با سرخوشی گفتم اره بابا نمیدونی که چقدر ذوق داشتم. خیلی خوب بود. خدا روشکر دخترم دارم لحظه شماری میکنم توی تلوزیون ببینمت .. خندیدم و گفتم بابا من تئاترم شاید هیچ وقت پام به تلوزیون نرسه. نگاهم به امیر حافظ بود که حتی غذا نمیخورد و با سر پایش به حرفامون گوش میداد.

اونجا راحتی دخترم؟ همه چیز مرتبه.

نگاهی به اون انداختم و گفتم

اره بابا همه چی خوبه نگران من نباش فقط از طرف من کمی مامان حرص بده بخاطر فرستادن من به این حوزه علمیه.. اخه نمیدونی که چقدر اوضاع اینجا شبیه مدرسه های طلابه..

بابام باشنیدن حرفم بلند خندید و دیدم اونم روبرم سرش پایینتر رفت و ریز لبخند زد. بالاخره تماس قطع کردن که همزمان اون پرسید با سرخوشی گفتم اره بابا نمیدونی که چقدر ذوق داشتم. خیلی خوب بود.

خداوشکر دخترم دارم لحظه شماری میکنم توی تلوزیون ببینمت ...
خندیدم و گفتم بابا من تئاترم شاید هیچ وقت پام به تلوزیون نرسه.
نگاهم به امیر حافظ بود که حتی غذا نمیخورد و با سر پایش به
حرفامون گوش میداد.

اونجا راحتی دخترم؟ همه چیز مرتبه.

نگاهی به اون انداختم و گفتم اره بابا همه چی خوبه نگران من نباش
فقط از طرف من کمی مامان حرص بده بخاطر فرستادن من به این حوزه
علمیه.. اخه نمیدونی که چقدر اوضاع اینجا شبیه مدرسه های طلابه...
بابام باشنیدن حرفم بلند خندید و دیدم اونم روبرم سرش پایینتر رفت و
ریز لبخند زد. بالاخره تماس قطع کردن که همزمان اون پرسید

12:04

تئاتر قراره بخونی؟ اسم تئاتر که می اومد اصلا ذوق میکردم و دنیا از یادم

میرفت با ذوق جواب دادم اره دیگه به ارزوم رسیدم
متفکر به میز خیره بود و هیچ عکس العملی برای ذوق و شوق من نشون
نداد... وقتی بی خیال شروع به خوردن کرد زیر لبی فحشی بهش دادم و
منم مشغول شدم.

بعد از شام اون شروع کرد به جمع کردن میز و منم از خدا خواسته بلند
شدم و به اتاقم رفتم.

خسته بودم هنوز دلم خواب میخواست پس روی تخت دراز کشیدم و با
فکر کردن به فردا به خواب رفتم.

صدای زنگ گوشیم بدجوری روی اعصابم بود قطع هم نمیشد لعنتی کلافه
دست دراز کردم و برداشتمش و تماس و همونطور با چشمای بسته وصل
کردم.

صدای توسکا خواب از سرم پروند و صاف روی تخت نشستم.

کجا موندی ترمه نمیای مگه؟ چند باری پلک زدم و نگاهم و به ساعت
گوشیم دادم ساعت اصبح بود.. با صدای بلندی جیغ زدم وای خواب
موندمممم...

گوشی رو روی تخت انداختم و به سمت دسشویی رفتم با دیدن انیر
حافظ بی اعتنا از کنارش رد شدم وارد دستشویی شدم ابی به صورتم زدم
مسواک زدم و دوباره سراسیمه به اتاقم برگشتم. اماده که شدم باز توی
حیاط دیدمش در و باز کردم و وارد کوچه شدم.

هیچ جایی نمیشناختم و نمیدونستم این اطراف اژانسی هست یا نه
سریع خودم و به سر خیابون رسوندم و منتظر شدم. با ترمز کردن یه

ماشین جلوی پام نگاهی به داخلش انداختم امیرحافظ بود
بیاین بالا هم مسیریم باهم..

12:04

17

بی سر و صدا کیف ارایش و توی کوله ام جا دادم و
گفتم

چیشده؟ چرا زل زدی به من؟ سرش و تگون داد و زیر لب زمزمه کرد
حیف اون صورت نیست که با اینهمه مواد شیمیایی رنگش میکنی؟
ابروهام و بالا دادم و پرسیدم جانم؟؟ کلافه شیشه سمت خودش و پایین
داد و بازو شو بهش تکیه داد و چیزی نگفت.... وقتی جلوی دانشگاه رسید
گفتم نگه دار پیاده شم ولی اون بی اعتنا به من ماشین و داخل حیاط
دانشگاه برد و به سمت پارکینگ رفت.. متعجب بهش نگاه کردم چرا
اومدی اینجا؟ بدون نگاه کردن بهم گفت

شونه ای بالا انداختم و کوله مو روی دوشم جابجا کردم و از ماشینش فاصله گرفتم. کلاس اولم و از دست داده بودم و توسکا روی یکی از نیمکتا منتظرم نشسته بود.

پیشش رفتم و براش گفتم که خواب موندم.

کلاس دومم ادبیات نمایشی بود با توسکا توی کلاس نشستیم و کم کم بقیه بچه ها هم وارد کلاس شدن. ردیف دوم نشسته بودیم از شانس من همه ی پسرا با دیدن ما که اونجا نشستیم درست پشت سرما نشستن. توسکا اروم به بازوم زد و گفت

توجه کردی تو هرکجا باشی کل پسرا میان اون سمت؟ فک کنم اس دانشکده مون تویی... بیخیالی بهش گفتم که بالاخره استاد وارد کلاس شد.

سرم و که بالا گرفتم تا استاد و ببینم خشکم زد. باورم نمیشد این ادم الان اینجا باشه اونم به عنوان استاد. همه بچه ها نشسته بودن و فقط من راست وسط کلاس ایستاده بودم. شلیک خنده ی همه بلند شده بود و من فقط به امیر حافظی نگاه میکردم که اینجا هم انگار قرار نبود از دستش راحت باشم.

12:04

بدون اینکه نگاهم کنه با اخمی که روی صورتش بود گفت
 شما نمیخواید بشینید خانم؟ تازه به خودم اومدم و سریع سرجام نشستم
 که توسکا کنار گوشم گفت چت شد تو دختر چرا خشکت زده بود؟ توسکا
 یهو گفت

این استاده خیلی جیگره ترمه ببینش اخه.. سریع به سمتش چرخیدم و با
 اخم نگاهش کردم که سریع حرفش و پس گرفت.
 خب خوش آمد میگم به همه دانشجویهای جدید و دانشجویهای سال
 پیش. معتمد هستم استاد دو درس ادبیات نمایشی و تاریخ نمایشی
 جهان.

با شنیدن دو درس بیشتر وارفتم و انگار تمام ذوق و شوقم به دانشگاه
 اومدند از بین رفت. تمام مدتی که برای آشنایی با درسش توضیح میداد
 یک بار هم سرش و بالا نگرفت و به هیچ کسی نگاه نکرد. بالاخره
 دوساعتی که باهاش کلاس داشتیم تموم شد و من از کلاس بیرون رفتم
 نفس تازه کردم. خیلی گرسنه ام بود پس با توسکا برای خوردن چیزی
 رفتیم که وسط راه یکی از پسرا جلوی راهمونو گرفت.
 ابرو هام بالا پرید و بهش خیره شدم که اون دوتا کارت کوچیک به سمت

ما گرفت و گفت ماهان جشن ورود به دانشگاه گرفته و کل کلاس و دعوت کرده اینام ماله شما هستن. نگاهی به کارت انداختم و پرسیدم ماهان کیه؟ با دستش به پسری که با فاصله از ما کنار دوستاش ایستاده اشاره کرد. پسر قد بلند و خوش هیكلی بود صورت خوبی هم داشت در كل هیچ عیب و ایرادی نمیشد ازش گرفت... توسکا قبل من خندون باشه ای گفت و اون پسر از ما فاصله گرفت.

سرخوش گفت عالی میشه از راه نرسیده اینجا مهمونی هم دعوت شدیم... بیخیال کارت و توی کوله انداختم و گفتم منكه نمیتونم پیام... با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد و پشت سرم راه افتاد وایسا ببینم چرا نتونی بیای؟ مهمونیه ورودیه حتما همه بچه ها میان.. اگه نیای میگن حتما داره خودش و میگذره.

12:04

پشت یکی از میزای گرد بوفه نشستم و گفتم نمیتونم پیام شرایطم خوب نیست اخه کلافه گفتم

ای بابا درست حرف بزن ببینم چرا شرایطت خوب نیس؟ اخه خانواده ات که یزدن تو تنهایی راحت میتونی هر جا بخوای بری. نفسم و بیرون دادم این بیچاره که نمیدونست من تو چه باتلاقی گیر کردم نمیخواستم مشکلاتم براش باز کنم پس بهش گفتم حالا نگا کن ببین کی هست مهمونیشون؟

یه نگاه به کارت انداخت و گفت - پنجشنبه همین هفته... حالا شایدم اومدم نمیدونم فعلا... بعد از خوردن کیک و نسکافه دوباره برای کلاس سوممون رفتیم و وقتی بالاخره کلاس تموم شد از توسکا خداحافظی کردم و راهم و ازش جدا کردم.

دلم میخواست کمی قدم بزنم حالم خیلی بد بود. اینجا اومدم زمین تا آسمونم با چیزی که توی ذهنم ساخته بودم فرق میکرد. توی فکر و خیال غرق بودم که وقتی به خودم اومدم اصلا نفهمیدم کجام..

به اطراف که نگاه کردم هیچ چیزی این اطراف برای من آشنا نبود کلافه دور خودم چرخیدم و به سمت خیابون رفتم تا ماشین بگیرم و به خونه برگردم اما اینجا انگار هیچ خبری از تاکسی نبود. فقط ماشینا بوق میزدن و نگه میداشتن تا سوارم کنن اما از حرفاشون معلوم بود که قصدشون چیه. عصبی و کلافه به سمت یکی از مغازه ها رفتم و از فروشنده خواستم برام یه آژانس خبر کنه. جلوی در مغازه ایستاده بودم که

گوشیم زنگ خورد. با دیدن شماره ناشناسی که از قضا۹۱۲۰ بود تماس و
که وصل کردم صدای استاد و هم خونه ام توی گوشم نشست
کجایی ترمه خانوم؟ از دستش به حدی عصبی بودم که میتونستم سرش
و از تنش جدا کنم چطور تونسته بود به من نگه که قراره توی دانشگاه هم
مثل جلاد بالای سرم باشه؟ عصبی داد زدم به تو چه اخه شماره ی منو از
کجا آوردی؟

12:04

20

همزمان به پسر کنارم ایستاد و با صدای بلندی
چرا اینجا وایسادی عروسک موفرفری؟ قالت گذاشتن؟ فدای سرت خودم
نوکرتم.. تا خواستم جواب ایم لندهورو بدم صدای عصبیه امیرحافظ پرده
گوشم پاره کرد
کدوم خراب شده ای هستی که دارن باهات لاس میزنن

ترمه؟.

از این واکنش هنگ کردم و به اطراف نگاه کردم نمیدونم به اطراف
دانشگاهم به مرکز خرید بزرگ اینجاس اسمش الماسه... تماس که قطع
شد به اون پسره نگاه کردم که با نیش باز هنوز جلوی روم ایستاده بود.
ازش فاصله گرفتم و گفتم برو رد کارت اقا مزاحم نشو. اما سمجتر از این
حرفا بود انگار پشت سرم راه افتاد و باز شروع کرد به حرف زدن
اخه خوشگلی مثل تو چرا باید تنها باشه؟ بیا بریم اون سمت ماشینم
اونجا باهم میریم یه چیزی میخوریم و بیشتر اشنا میشم. کلافه گفتم برو
رد کارت بابا اشتباه گرفتی

دستش و جلو آورد و موهای روی پیشونیم و لمس کرد
اخ من عاشق دخترای موفر فریم بابا نازنکن قول میدم پیشمون نشی... با
صدای ترمز به ماشین نگاه همه به اون سمت کشیده شد
با پیاده شدن امیر حافظ و هجوم آوردنش به سمت اون پسره منم شوکه
شدم و ترسیده به عقب رفتم. یقه شو گرفت و به دیوار کوبیدش..
مگه ت ناموس نداری مرتیکه؟

بزنم ناکارات کنم دیگه هوس نکنی روی موهای ناموس مردم و دست
درازی کنی؟ پسره که به شدت ترسیده بود خودش و از حافظ جدا کرد و
پا به فرار گذاشت.

همه اطرافمون جمع شده بودن و انگار که دارن فیلم هندی میبنن... کمی
که به دیوار خیره موند و چند باری صورتش و با دستاش کمی پنهون کرد
به سمت من اومد و گوشه ی مانتو مو گرفت و پشت سر خودش کشید.

هنگ بودم هنوز چطوری شد یهویی دیونه شد این غول ارامش؟
 توی ماشین که نشستم بی حرف ماشین و روشن کرد و راه افتاد طوری به
 خیابون نگاه میکرد و فرمون و توی دستش فشار میداد که نگران بودم
 فرمون و از جا دربیاره. | اروم زمزمه کردم چه فازی داره این آدم چش شد
 یهویی؟

انگار گوشایی تیزی هم داشت که به سمتم چرخید و باهمون عصبانیت
 بهم نگاه کرد. مثل خودش اخم کردم و گفتم چیشده حالا انگار که قتل
 شده به مزاحم بود دیگه... دندوناش و به هم فشار داد و گفت انگار
 بدتون نیومده از اینکه داشت ناز و نوازشتون میکرد...
 با صدای بلند خندیدم و گفتم بابا بزرگش نکن میدونی روزی چند نفر
 اینطوری مزاحم میشن؟ همیشه همین طوره... پاش و روی ترمز فشار داد

و به سمتم چرخید و گفت روزی چند نفر این موهاتو دست میزنن ؟
کلافه گفتم نه بابا حالا این خل و چل بود گیر داده بود موفرری دوس
دارم بقیه.... نداشت بقیه حرفمو بزnm و عصبی دستش و به سمت موهام
اورد و موهام و زیر مقنعه فرستاد و من همین طور با دهن باز بهش خیره
مونده بودم دستش و که عقب کشید غزید اگه این موهات و نریزی
بیرون کسی نمیفهمه موهات چطوریه که دوستشم داشته باشه.. بی توجه
به حرف اروم لب زدم تو الان به موهای من دست زدی؟ انگار اونم تازه به
خودش اومده بود و فهمیده بود چیکار کرده که دستش مشت شد و
شروع کرد زیر لب چیزایی خوندن. با صدای بلندی خندیدم و گفتم پس
زیادم آکبند نیستی استاد حافظ کلافه ماشین و روشن کرد و راه افتاد و
من بیخیال چشمام و بستم به خواب رفتم. با کشیده شدن مانتوم لای
پلکام و باز کردم و اون و کنار
دیدم بیدارشو اینجا که جای خوابیدن نیست. اخم کردم و دوباره چشمام
و بستم ولم کن میخوام بخوابم آه...

12:05

دوباره تکونا شروع شد و من به سختی باز نگاهش کردم بگو چی میخوای.

چیزی نمیخوام میگم تو ماشین خوابیدی باید بری تو اتاق...
 پام و که از ماشین پایین گذاشتم بی جون بودم خودمو بغلش انداختم و خواب آلود گفتم من و ببر تو اتاقم ... سنگینه خودم و روش انداخته بودم دیگه گیج خواب نبودم فقط میخواستم بدونم این ادم دین و اعتقادش تا کجاست میخواستم بدون از کدوم دسته اس از اونیی که حرف و عملشون یکیه یا اونایی که حرف و عملشون هیچ هم خونی نداره ترمه خانوم باز کن چشات و این کارا چیه مگه چقدراشه تا اتاق اخه. بی خیال شونه ای بالا انداختم و لب زدم خوابمه اذیت نکن. نفسش و عصبی بیرون داد و دستش و زیر پام انداخت و من و از زمین بلند کرد. زیر لب چیزی میگفت و من چیزی نمیشنیدم. لای یکی از چشمام و باز کردم تا ببینم داره منو دید میزنه یا نه اما در کمال ناباوری دیدم نگاهش کامل به جلوعه و اصلا به من نگاه هم نمیکنه. انگار که به گونی برنج و برداشته باشه یک لحظه هم نگاهم نکرد. با پاش در اتاقمو باز کرد و به سمت تخت رفت و منو آرام روی تخت گذاشتم.
 خیلی اذیت کردنش و دوست داشتم وقتی خواستم ازم دور بشه دستش و گرفتم و مثلا توی خواب هذیون گفتم نرو مامان خواهش میکنم

میترسم. کلافه دستش و از دستم بیرون کشید و استغفار کرد و به سمت
در رفت و وقتی در بسته شد لای پلکام و باز کردم و شروع کروم به
خندیدن. خدا میدونست چقدر از اذیت این طور ادما لذت میبردم. از جام
بلند شدم و لباس عوض کردم. یه شومیز مشکی و شلوار سفید تنم کردم
و با موهای باز از اتاق بیرون رفتم.

12:05

23

توی اشپزخونه مشغول سرک کشیدن توی یخچال بودم که صداش منو از
جا پرونده

سرم به در یخچال خورد و دستم و روی سرم گذاشتم و در یخچال و بستم
فک کردم خوابی؟

اخم کردم و سرم و مالیدم و گفتم کابوس دیدم از خواب پریدم داشتم
خواب میدیدم یه هیولا منو بغل کرده.. با شنیدن حرفم رنگ از رخس

پرید و سریع به سمت کابینت رفت. جوی روش ایستادم و پرسیدم شام چی داریم من گرسنه ام.

باز سرش و پایین انداخت و زیر لب غرید
با این موهای افشون داره هیزم جهنم و زیاد میکنه ... لبام و جمع کردم و خم شدم و از پایین به صورتش نگاه

کردم اخه مو به این خوشگلی هیزم جهنمه؟ خیلی بدسلیقه ای استاد حافظ.. کمی مات شد و سری از روی تاسف برام تکون داد و بهم پشت کرد.

با یادآوری امروز دانشگاه بازو شو گرفتم و کشیدم و عصبی گفتم خوب شد یادم افتاد تو چرا به من نگفته بودی استاد منی؟ بازو شو از دستم کشید و گفت

منم نمیدونستم تا دیشب بعدشم از من چه انتظاری داشتی؟ ما زیاد هم کلام هم نمیشیم تا بخوام حرفی بهت بزنم.

دوباره سد راهش شدم وهم زمان موهام و پشت گوشم فرستادم. اما واقعا فکر میکنی حداقل صبح که باهم رفتیم دانشگاه نباید بهم میگفتی؟ انگار حواسش پرت موهام و بو اصلا هیچ از حرفام نمیفهمید.. عصبی رو بهم گفت هزار بار بهت گفتم تا وقتی که توی این خونه ای با این سر و وضع و این ریخت لباس جلوی من راه نرو. پوزخندی زدم و گفتم

اعتقادات همین قدره سسته همین قدر پوچ که با دیدن موهای من از هم میپاشه؟

12:05

کلافه سرشو تگون داد و گفت: من و تو آزمون انگار تو یه جوب نمیره من هرچقدر سعی میکنم احترامتو نگه دارم حرفی نزنم که ناراحت بشی و بهت بر بخوره اما تو همون قدر جری تر میشی تا بیشتر منو عصبی کنی! | بهش پشت کردم و به سمت یخچال برگشتم گفتم همینی که هست تا روزی که زنگ بزنی به خانوادم بگی نمیتونی با من توی خونه بمونی داستان همینه. قرار نیست چیزی عوض بشه من نه بخاطر تو بخاطر هیچکس دیگه خودمو تغییر نمیدم ... پشت میز نشست و سرشو با دستاش گرفت و گفت: - عزیزخانم کجایی که ببینی منو گرفتار چه مصیبتی کردی.

با تشر رو بهش گفتم اگه منظورت از مصیبت منم باید بهت بگم من مصیبت تو نیستم تو این خونه شدین بلای جون من اگه اینجا نبود من

الان تو خوابگاه با بقیه بچه ها بودم و مجبور نبودم اینجا هر روز صبح تا شب در مورد موهامو لباس با تو جر و بحث کنم.

من عوض نمیشم جناب حافظ .

اسمش و که حافظ صدا می زدم بهم نگاهی کرد که انگار میخواد سر به تنم نباشه از بین دندان های چفت شده اش گفت - اسم منو کامل بگو
امیر حافظ اسم من امیر حافظ

لبخند شیطونی بهش زدم و موهام و تاب دادم - هر جوری که دلم بخواه
صدات می کنم . توکه تحمل منو نداری چرا نمیگی بهشون که نمیتونی
منو اینجا نگه داری چون مادرت نیست؟

با صدای کمی بلند تر از حد معمولش اما همونقدر مثل همیشه پر از آرامش گفت

چون نمیتونم چون مادرم منتظرت بود. نمیتونم به خاطر خودم از خواست
مادرم بگذرم. روبروش ایستادم کمی به سمتش متمایل شدم. گفتم اما
مادرت الان اینجا نیست اینجا نیست قرارم نیست انگار به این زودیا
برگرده.... انگشتشو جلوی صورتم گرفت و تهدید وار گفت - بفهم چی
میگی..

12:05

داری راجب مادر من حرف میزنی میدونی چقدر تورو دوست داشت؟

با اینکه فقط چند بار دیده بودت وقتی شنید قرار بیای اینجا خیلی خوشحال شد اما تقدیر این بود که قبل از رسیدن تو پاش به بیمارستان برسه نتونه ببینت...

شرمنده سرم و پایین انداختم و زمزمه کردم معذرت میخوام من قصد بدی نداشتم.. این ادم کوه ارامش بود انگاز. حتی وقتی ناراحت و عصبی میشد خیلی زود خودش و کنترل میکرد و اون صورت ارومش و حفظ میکرد. از پشت میز بلند شد و در یخچال و باز کرد اصلا اشپزی بلد نیستی؟ طوری دوستانه این و پرسیدا بود که نمیتونستم جواب بدی بهش بدم یه لیوان آب برای خودم ریختم و گفتم یه کم بلام در حد املت و نیمرو و درنهایت کتلت... از یخچال گوجه و تخم مرغ و سوسیس و فلفل دلمه ای برداشت و روی میز گذاشت و در یخچال و بست.

پس دستپختمون یکیه چون منم غیر اینا چیزی بلد نیستم. اما شام امشبو املت خودم پز برات درست میکنم توام فردا منو به کتلت دست

پخت خودت مهمون کن باشه ای گفتم و اون شروع کرد به خورد کردن.
پشت میز نشسته بودم و گوجه هایی که خورد میکرد و دونه دونه کش
میرفتم و میخوردم که بالاخره صدای اعتراضش بلند شد
دختر خوب خسته شدم بسکه خورد کردم یه دقیقه جلو خودت و بگیر و
کارم و بکنم. اخم کردم و یه تیکه گوجه ی دیگه برداشتم. هیشکی نمیتونه
منو از خوردن عشقم محروم کنه دست خودم نیست این قرمزای دلبر و
میبینم هوش از سرم میره. با ابروهای بالا پریده نگاه گذرایی به من
انداخت و گفت

الله اکبر چه حرفایی میزنی تو . به این حرفش خندیدم و سرم و روی میز
گذاشتم و این بار با دقت به فلفل دلمه ای هایی که خورد میکرد از پایین
نگاه | کردم و پرسیدم

فقط استادی میکنی یا تئاترم کار میکنی؟ چاقورو روی میز گذاشت. قبلا
تئاترم کار میکردم اما الان فقط تدریس.

تدریس ارومم میکنه تئاتر ولی بیشتر عصبیم میکنه من برای صحنه
ساخته نشدم جای من توی کلاس درسه.

12:05

از جام بلند شدم و کنارش ایستادم و بهش که داشت گوجه هارو سرخ میکرد خیره شدم. طوری با نظم انجامشون میداد که انگار داره به کار هنری خلق میکنه این کاراش کلافه ام میکرد قاشق و از دستش گرفتم و شروع کردم به قاطی کردن متعجب به من و کارام نگاه میکرد که گفتم بابا املته نقاشی که نمیکشی. ببین اینطوری هم میزنن بده من اون فلفلارو... ظرف فلفل و به دستم که داد اونم روی گوجه ها ریختم که نمیدونم چیشد ظرف آتیش گرفت و حافظ منو سریع عقب کشید و پشت سر خودش نگه داشت.

اتفاق چندان بزرگی نبود چون زیادی بود شعله ی گاز و روغنش زیاد آتیش گرفت و سریع خاموش شد ولی حافظ هنوز منو رها نکرده بود و حواسش به تابه ی روی گاز بود. با صدای آروم رو بهش گفتم نمیخکای بازومو ول کنی؟ سراسیمه قاشق و روی زمین انداخت و دستم و ول کرد و عقب رفت.

با پوزخند گفتم من جزامی نیستم که اینطوری از من میترسی. سریع خم شد و قاشق و برداشت و توی سینک انداخت

معذرت میخوام ترسیدم صدمه ای ببینی. بهش نزدیک شدم و درست توی یه قدمیش ایستادم. متعجب به من خیره بود که استین پیراهنشو

گرفتم و دستش و بالا آوردم. به دستش اشاره کردم و گفتم بهتره
ضد عفونیش کنی نکنه مریضیم بهت سرایت کنه ... دستش و پس کشید
و گفت

من همچین جسارتی نکردم ترمه خانوم.
کلافه دوباره پشت میزنشستم یا بهم بگو ترمه یا هیچ نگو بدم میاد
خانوم ته اسمم میذاری. بعدم کاملا از رفتارت مشخصه طرز فکر
وقتی شاممون آماده شد و توی سکوت خوردیم رو بهش گفتم شام باتو
بود ظرفارو من میشورم ، دیگه میتونی بری طبقه بالا که من راحت باشم.
12:05

بی سر و صدا از آشپزخونه بیرون رفت و من بالاخره شومیزم و در آوردم .
زیرش یه تاپ پوشیده بودم و خیلی گرم شده بود. نفس راحتی کشیدم
جلوی سینک ایستادمو شروع کردم به شستن ظرفا... با صدای شکستن

یه لیوان از جا پریدم و به پشت سرم نگاه کردم حافظ لیوان توی دستش روی زمین افتاده بود ۱۰۰۰ تیکه شده بود و نگاهش به من بود . ابرو هامو توی هم کشیدم و با اخم گفتم چته تو سخته کردم؟ به چی زل زدی؟ سرش پایین انداخت و گفت - معذرت می خوام که برگشتم پایین فقط یه لیوان آب میخواستم.

کلافه گفتم برای من مشکلی نیست که تو منو اینجوری ببینی خودت با خودت مشکل داری فکر کنم من که کارت ندارم سریع راه اومده رو برگشت. ازش بعید بود این کارا واقعا خنده دار به نظر می رسید چون من او با تاپ دیده بود اینطور شوکه شده بود مرد بیچاره حتما تا حالا یه دختر و اینجوری ندیده بود.

جمع کردم و به سمت اتاق رفتم اما با دیدن یه کاغذ که روی در اتاقم به چسبیده بود جلوی در ایستادم.

- صبح منم کلاس دارم لطفا منتظر بمونید تا باهم بریم فاصله ی اینجا تا دانشگاه زیاده بهتره که تنها نرید.

کاغذ از روی در برداشتم و وارد اتاق شدم . خب خدا رو شکر آژانس مفتیم هم جور شده بود. اما دیدن هر لحظه این آدم واقعا خسته کننده بود. ساعت از یک شب می گذشت و من هنوز با خودم و بالشتم درگیر بودم خوابم نمی برد و این بیخوابی منو بد جوری به هم می ریخت بالاخره روی تخت نشستم و به بیرون اتاق نگاه کردم تمام حیات با نور ماه روشن شده بود. همه جا به وضوح دیده می شد .

موهام و بالای سرم جمع کردم و از اتاق بیرون زدم بهتر بود کمی توی

حیات قدم بزنم تا شاید خواب به کلم برگرده با قدمای خسته بین درختان
چرخ میزدن نمیشد بهش گفت باغ اما حیات خیلی بزرگی بود پر از درخت
های بزرگ و سن و سال دار.

12:05

28

با صدای زمزمه ای سر جام ایستادم و گوشامو تیز کردم تا بفهمم صدا داره
از کجا میاد کمی که توجه کردم دیدم صدا از ته حیاطه... با قدم های
آهسته به سمت صدا رفتم که با دیدن حافظ نشسته روی سجاده که
چیزی میخونه اونم درست زیر نور ماه خشکم زد.
این آدم واقعا دیوونه بود و یه چیزیش کم بود ساعت یکی نصفه شب
وسط حیات نشسته بود و نماز میخونه؟ فکر کرده بود پیغمبری چیزیه!! از
دور دست به سینه بهش خیره موندم کمی که گذشت روی زمین دراز
کشید و به ماه خیره شد انگار که این کار کار هر روز شه. کاملاً عادی طبق

روال بودانگار . بازشو زیر سرش گذاشته بود و به آسمون نگاه می کرد به سمتش رفتم و کنارش نشستم که سریع بلند شد نشست . با منی که که با موهای جمع شده بالای سرم و تاپ تنم کنارش نشسته بودم خیره موند. بالاخره شروع کرد دوباره به شکایت کردن نگاه از من دزدید و سرشو پایین انداخت و گفت: - چرا با این سرو وضع اومدین توی حیاط!

مگه نمیبینین همه ی ساختمونای اطراف به حیاط دیدن دارن؟ واقعا این سر و وضع مناسبه الان ترمه خانم؟ با صدای بلند خندیدم و گفتم به نظرت از بین این همه درخت کسی اصلا منو میبینه اونم نصفه شبی ؟ نفسش کلافه بیرون داد و گفت

باشه کسی نمیبینه من که گفتم راحت نیستم وقتی شما اینجوری میچرخه توی خونه نگفتم؟ شونه ای بالا انداختم و کنارش روی زمین دراز کشیدم و گفتم من همینطوری راحتم من که نمیتونم راحتی خودمو فدای راحتی شما بکنم شما ناراحتی چشاتو درویش کن تا منو نبینی . عصبی به سمتم چرخید و گفت - من چشمم درویشه اما وقتی شما صبح تا شب جلوی من این طوری میگردی چه انتظاری از من داری؟

خنده ای کردم و گفتم من حلالتم کردم نگاه کن... من خودم گفتم که حلالتم کردم پس راحت باش...

12:06

چنان عصبی شد که صورتش مثل جهنم رنگ عوض کرد خودشو به سمتم
کشید عصبی گفت

ما

- شما همیشه این قدر راحتی برای اینکه خودتون و به نمایش بزاری تا
بقیه نگاهتون کننو دیدتون بزنن؟

محکم وسط سینه اش کوبیدم و گفتم حرف دهن تو بفهم چی داری میگی
اینجا مثل خونه منه قرار چهار سال اینجا بمونم ... چهار سال !
من که نمی تونم چهار سال چادر به سر کنم و جلوی شما بچرخم من همینم
میخوای نگاه کن میخوای نگاه نکن.

کلافه از جاش بلند شد و جانماز جمع کرد و گفت
نه باید به فکر درست حسابی بکنم اینطوری نمیشه من واقعا دووم نمیارم
کنار یه دختر مثل شما. اروم با تمسخر گفتم فک کنم چشمتو بد جوری
گرفتم که نمیتونی دووم بیاری؟

به شوخی این حرف زدم اما اون انگار جدی گرفته بود که با قدم های بلند
ازم دور شد و با استغفار راهیه خونه

شد.

دیوانه نشسته اینجا نصف شبی نماز میخونه یه چیزیش کم بود اصلا. خوب برادر من تو نگاه نکن به من چه؟ از این که تونسته بودم باز قبل خواب کمی حال این مرد بگیرم خوشحال بودم احساس می کردم الان دیگه راحت می تونم بخوابم

آخر هفته زودتر از چیزی که فکرش و میکردم رسید. توسکا به شدت روی مخم بود تا این مهمونی رو بریم و بیشتر با بچه ها آشنا بشیم و کمی خوش بگذرونیم اما هنوز دودل بودم. هنوز وقت نکرده بودن به دیدن عمه خانم توی بیمارستات برم و بخاطرش عذاب وجدان داشتم. با بدبختی از توسکا جدا شدم و با خودم گفتم بهتره امروز اول یه سر به عمه خانم بزنم و بعد برم خونه و برای مهمونی آماده بشم. توی بیمارستان گیج میزدم و دنبال ای سی یو بودم که با دیدن حافظ کنار در یه اتاق به سمتش رفتم. کت و شلوار تنش بود و موهای پرپشتش و طبق معمول همیشه بالا داده بود.

12:12

دستاش توی جیب شلوارش بود و از شیشه به داخل اتاق نگاه میکرد.

میشد غم و توی صورتش دید. بهش نزدیک شدم اروم سلام دادم. انگار باورش نمیشد من باشم که به سمتم چرخید و تعجب گفت سلام. شما اینجا چیکار میکنی؟ به در اشاره کردم و جواب دادم اومدم عمه خانم و ببینم تغییری نکرده؟ محزون دوباره به داخل اتاق خیره شد نه هیچی. بازو شو از روی کت لمس کردم و گفتم خوب میشه من مطمئنم کمی به دست من که روی بازوش بود نگاه کرد و اهسته خودش و عقب کشید. دیگه عادت کرده بودم به این رفتاراش. به فراری بودنش از من به شبا توی باغ قدم زدناش و دعا خونداش کاری به کارم نداشت و کاری بهش نداشتم. میتونم برم تو؟ اجازه نمیدن بری هم اون نمیفهمه. لازم نبود به زحمت بیفتی و تا اینجا بیای.

نه بابا چه زحمتی باید زودتر می اومدم.

از در فاصله گرفت و گفت

میرم سمت خونه بیا باهم بریم. نگاهی از پشت شیشه به بدن بی همراهش شدم. موندنم اونجا هیچ اهمیتی نداشت.

جون عمه انداختم و

به خونه که رسیدیم ماشین و پارک کرد توی حیاط و گفت یادمون رفت
شام بگیریم!

در حالی که از ماشین پیاده میشدم گفتم من شام نیستم هر چی میگیری
برا خودت بگیر.

در ماشین و بست و با قدمای بلندی خودش و بهم رسوند و پرسید
جایی قراره بری؟ دروغ نداشتم پس واقعیت و گفتم اره یکی از همکلاسیا
جشن ورودی گرفته همه کلاس و دعوت کرده من و توسکاهم دعوتیم.
12:12

31

اخم کرد و روبروم ایستاد

نباید بری چه معنی داره که بری به اینجور مهمونی ها؟ نگاهی به سرتا
پاش انداختم و از کنارش گذشتم اون دیگه کی بود که برام تعیین تکلیف
کنه کجا برم کجا نه؟ صدای قاطعش منو سرجام میخکوب کرد شنیدی

چی گفتم؟ یا تکرارش کنم؟ عصبی به سمتش برگشتم اخه به تو چه ربطی داره؟ چرا تو هر چیزی دخالت میکنی؟

کلافه بود و سعی میکرد این کلافگی رو پنهون کنه. خانواده ات تورو به من سپردن من نمیتونم اجازه بدم اینجور جاها پا بذاری؟ ابرو هام بالا پرید و با خنده گفتم طوری حرف زدی حس کردم پدرمی! بابا چرا جو گیر شدی؟ ما فقط همخونه ایم. من از تو میپرسم کجا میری کجا میای؟ خداروشکر اینجام خونه اس و دانشگاه نیس که بخوای دستور بدی. ازش دور شدم و به اتاقم رفتم اول باید دوش میگرفتم بعد آماده میشدم پس وقت تلف نکردم و به سمت حمام رفتم. از اینکه حمام توی اتاقم نبود هر بار کلافه میشدم. بعد از یه دوش حسابی بیرون اومدم و حوله به تن توی خونه چرخ زدم و به سمت اتاقم رفتم. صدای حافظ که داشت تلفنی حرف میزد از اشپزخونه می اومد.

بی اعتنا بهش به اتاقم رفتم و جلوی آینه نشستم. شروع کردم به خشک کردن مو هام. یکی از سختترین کارای دنیا همین بود وقتی صورتم زیر اون حجم زیاد مو گم شد مو هام پشت گوشم دادم و شروع کردم به آرایش کردن .

راضی از صورتم موهای جلوی سرم و با یه سنجاق پشت سرم فیکس کردم و در کمدمو باز کردم انچان لباس خاصی برای مهمونی با خودم نیاورده بودم و بین چند تا لباسی که اینجا داشتم گیر کرده بودم. حوله تنم بود و نمش داش اذیتم میکرد.

کمر حوله رو که باز کردم و خواستم از تنم جداش کنم در اتاق باز شد و حافظ درست روبروم ایستاد با جیغ بلندی حوله رو دوباره دور خودم پیچیدم و اون بدون حرکت به من نگاه میکرد به سمتش حمله کردم و شروع کردم محکم به سینه اش و بازوهاش ضربه زدن خجالت نمیکشی یهو میای بزخم توی سرت با این اعتقادات... سکوت کرده بود و مثل کیسه بوکس جلوم ایستاده بود و تکون نمیخورد. نفساش به شماره افتاده بود و بالاخره منو محکم گرفت و مانع ضربه زدنم شد. چشماش و بست و زمزمه کرد معذرت میخوام نمیدونستم از حموم اومدی داشتم می اومدم از این اتاق یه چیزی بردارم. پسش زدم با فریاد گفتم گمشو بیرون... اما اون بی حرکت ایستاده بود

هنوز دادزدم مگه با تو نیستم برو بیرون!
بدون اینکه نگاهم کنه اهسته گفت
من دیدمت! گناهه بزرگیه پوزخندی زدم و گفتم دیدی چشمت روشن
حالا برو بیرون تا نزدم خودم و یا تورو نا کار نکردم
اما نگار قصدی برای رفتن نداشت حوله رو محکم دور خودم گرفتم و به
سمتش رفتم و روی تخت سینه اش کوبیدم و گفتم بزن به چاک برو
بیرون از این اتاق می خوام آماده بشم..
سرش و بالا نمی آورد نگاهش به کفشاش بود و کف زمین اما با همون
حال آروم زمزمه کرد
از وقتی که پا توی این خونه گذاشتی دیوونم کردی هر روز هر لحظه که
اینجایی درای گناه باز و بازتر میشه برام. من توی عمرم هیچ وقت خطا
نرفتم و نگاه کسی نکردم اما حضور تو اینجا کاری میکنه که من به هم
بریزم باید یه کاری بکنیم..

October 2020 12

10:52

همخونه استاد

با پوزخند گفتم مثلا چه کاری از دستمون بر میاد؟
سرش و بالا آورد و نگاهم کرد و گفت
میتونیم محرم بشیم

محرم بشیم؟ تازه فهمیدم که چه حرفی زده با صدای بلند فریاد زدم و
گفتم

چی گفتی؟؟؟ محرم بشیم من و تو این مزخرفاتی که به هم میافی چیه؟
چون فکر کردی من اینجا میمونم و با تو دو تا درس دارم شدی همه کارم؟
هر کاری که دلت بخواد میتونی بکنی؟ حرفام با عصبانیت و فریاد میزد
حالم اصلا دست خودم نبود گفت

نه اونجوری که تو فکر می کنی نیست منظور من چیز دیگه ای بود....
منظورش هر چیزی که بود دیگه برام اهمیتی نداشت با مشت روی سینه
اش کوبیدم و هولش دادم تا از در اتاق بیرون رفت و در روش کوبیدم و
گفتم

اشتباه نمیکردم مرتیکه ی روانی هرچی از اتیش گور همین مردا گوش
فلک و کرده بلند میشه...

عصبی لباس پوشیدم آماده شدم وقتی از اتاق بیرون رفتم ی آرایش کامل
روی صورتم بود مانند جلودار تنم.. تکی حیاط نشسته بود و با دیدن من

از جاش بلند شد و به سمت اومد

کجا به سلامتی؟

اینکه اینقدر تو کارم دخالت می کرد کفریم میکرد. | اعتنا نکردم و به سمت

در رفتم که بازومو از پشت کشیده شد سر جام ایستادم گفتم

چی از جونم میخوای از جونم چی میخوای؟ چیکاره منی؟

داداشمی، داییمی، عمومی، نامزدمی، شوهرمی، دوست پسرمی، | چیکاره

منی تو؟

10:52

ولم کن بزار تو حال خودم باشم داری دیوونم می کنی...
بازومو رها کرد و گفت نمی تونم اجازه بدم بری اونجا...
کی از تو اجازه خواست ؟ دلم میخواد برم میرم هرجایی که دلم میخواد
هیچ کاری نمیتونی بکنی! | تنها کاری که می تونی بکنی اینه زنگ بزنی به
خانوادم بگی که منم خلاص شم از اینجا ..
کمی بهم نگاه کرد و دوباره دستامو چسبیده پشت سرش داخل خونه
کشید

فریادام داد و بیدادام کارساز نبود بالاخره من و توی خونه برد و رو بهم
گفت اینجا بمون تا آماده بشم. ابروهامو بالا دادم و گفتم آماده بشی؟
برای چه کاری؟

- دلت میخواد بری مهمونی خودم میتونم باهات بیام.
نمیتونم مانعت بشم ولی خودم میتونم باهات بیام.
با صدای بلند خندیدم و گفتم دیوونه شدی نه ؟ استاد دانشگاه تو پارتی
دانشجوها می فهمی که اگه کسی بویی ببره چی میشه؟ شونه ای بالا
انداخت و گفت

- فکرشو نکن مهم نیست. من نمیتونم بزارم تنها بری.
دورش چرخ زدم و گفتم یه نگاه به خودت بنداز تو جز نماز خوندن و دعا
خوندن کار دیگه ای هم بلدی مگه؟ می خوای بیای پارتی ؟
بعد اونجا به آتیش جهنم نزدیکتر میشیا... تو که از آتش جهنم می
ترسیدی چی شد؟

عصبی به سمتم اومد لباسمو توی دستش گرفت کشید و گفت - از آتش
جهنم میترسم برای همینه که می خوام پیام کنارت باشم که نذارم حداقل
تو بسوزی...

10:52

35

عصبی گفتم حرف دهندو بفهم بهشت و جهنم ارزونی خودت من اعتقادی
ندارم... الان می خوام برم و چشمم به تو نیفته .
مثل یه جوجه تور دنبال خودم راه بندازم که اونجا همه بخندن؟ بگن

چیکارته چی بگم؟ بی فکر گفت - بگو برادرتم ...
هنگ کردم از چیزی که شنیدم خشکم زد با کنایه گفتم برادرم؟
به سمت پله ها رفت و با صدای بلندی گفت
همین جا منتظرم میمونی برای من کاری نداره پیدا کردن آدرس اون
مهمونی کاری نکن پیام دنبال تو و اونجا همه چیز به هم بریزم...
میخوای بری منم باهات میام! میگی شک میکنن میگن کیه میگم بگو
داداشمه برادرمه هیچکس شک نمیکنه...
کیش و مات همونجا ایستاده و بودم اون پله ها رو بالاتر رفت چه مرگش
شده بود این آدم؟
چرا می خواست همچین کاری بکنه مگه من چه اهمیتی براش داشتم من
کی بودم براش خانوادش بودم فامیلش
بودم ؟
این از رفتارش اونم از حرفی سرشب بهم زده بود ...| مثل دیوونه ها کل
سالن و راه می رفتم و قدم می زدم اصلا باورم نمیشد حرفی که زده بود و
چیزی که از من خواسته بود... .
اگه با خودم میبردمش اونجا به توسکا میخواستم چی بگم بدون شک از
اینکه این آدم و برادرم معرفی کنم حس بدی بهش دست می داد و فکر
می کرد بهش دروغ گفتم..
منو بدجور توی شرایط بدی گذاشته بود بالاخره وقتی از پله ها پایین
اومد با اون کت و شلوار تنش و موهایش که مرتب شده بود و به خودش
حسابی رسیده بود کنارم ایستاد و گفت

حالا میتونیم بریم..

10:53

36

پامو روی زمین کوبیدم و گفتم ای خدا من چی کار باید بکنم با تو؟
دست از سرم بردار من تورو کجا بردارم با خودم ببرم؟ دستمو کشید و
گفت اینقدر نق نزن غرغر نکن که به جایی نمیرسی ..
بابا اصلا من نمی خوام برم پیشمون شدم نمی خوام برم مهمونی...
این بار اون گفت - باشه تو نمیخواهی بری من میخوام برم ببینم اونجا چه

خبره که شما دخترا و پسرا انقدر دل تون میخواد که به این مهمونی ها برین؟

دستم می کشید و به دنبال خودش می برد منظورم از دستم رو کشید این نبود که بخواد دستم و لمس کنه...

اون دستم لمس نمی کرد فقط گوشه مانتو یا بازو یا لباسمو میکشید همین و بس ... سوار ماشین شدیم آدرس رو بهش دادم و اون ماشین روشن کرد و تمام مسیر سکوت کردیم و من از حرص فقط ناخونامو میجویدم و به این فکر می کردم که بچه ها چه عکس العملی به حضور استاد شون توی پارتی نشون میدن؟

میدونستم بدجوری از من شاکی میشن اما کاری از دستم ساخته نبود بالاخره وقتی جلوی اون باگی که مهمونی توش بود رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و حافظ کنارم ایستاد و گفت

- از کنار من جم نمی خوری یه قدم ازم دور بشی واقعاً عصبیم می کنی . انقدر داشت حساسیت نشون میداد که حالمو بهم میزد دیگه صبرم سر اومده بود بهش گفتم

از این مهمونی کذایی که رفتیم خونه خودم زنگ میزنم و به مادرم همه چیز رو میگم و بهش میگم که اصلاً نمیخوام دیگه اینجا درس بخونم ابروهاشو بالا کرد و گفت

فعلاً مهمونیت برس نا بهت خوش بگذره بعد در مورد اونا هم حرف می زنیم .

10:53

37

صدای موزیک کر کننده بود انقدر ماشین اطراف بود که باید حدس میزد
یه مهمونی خیلی شلوغه
وارد باغ که شدیم میز و صندلی ها رو بین درخت چیده بودند دختر و
پسر باهم قاطی بودن و هرکدوم داشتن یک گوشه یا مشروب میخوردن
یا میرقصیدن یا کنار هم دیگه بودن برای من چندان ناخوشایند نبود
با اینکه قبلا به این جور مهمونیا نرفته بودم اما دوستانم همیشه میرفتن و
برام تعریف میکردن.

برام اهمیتی نداشت که کسی الان اینجا سر لخت باشه ببینم اما برای این آدم فکر کنم کمی جای ناجوری بود.

بالاخره وقتی توسکا را بین جمع دیدم با قدمای اروم و پر استرس به سمتش رفتم

من و دید با خوش حالی نزدیکم شد و تا خواست حرفی بزنه نگاهش به پشت سرمو حافظ افتاد و خشکش زد زبونش قفل شده روبر به من و حافظ خیره موند.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم بعدا برات توضیح میدم با من اومده... متعجب از این حرفم با خجالت به خاطر لباسی که تنش بود معذب رو به حافظ سلام کرد و حافظ بدون اینکه نگاهش کنه سری فقط تکون داد توسکا بازومو کشید و گفت - اینجا چیکار میکنه یعنی چی که با این اومدی؟

دیگه راهی بود که اومده بودم نمیتونستم تغییرش بدم پس بیخیال حافظ گفتم برادرمه

انگار که شوک بزرگی بهش داده باشم چشمانش داشت از حدقه بیرون میزد باورش براش خیلی سخت بود یعنی چی؟

یعنی چی که برادرته؟ با انگشتش به حافظ اشاره کرد و گفت این برادرته پس چرا تا حالا نگفتی اصلا چرا فامیلیتون یکی نیست شوخیت گرفته مگه نه؟

10:53

38

مانتومو در اوردم و پرسیدم این رو کجا باید بدم؟
دستمو کشید و گفت - مگه با تو نیستم دختر درست حسابی حرف بزن
کلافه جواب دادم گفتم که برادرمه برادر ناتنی البته
بعدا برات توضیح میدم
یکی از خدمتکارا به سمتم آمد و مانتو و کیف را از من گرفت و نگاهی به
لباسم انداختم یه شومیز سفید که یقه اش قایقی بودو شونه هام کاملا باز
بود با یک شلوار جین تنم بود دستی به لباسم کشیدم و مرتب کردم

دیدم دوباره حافظ داره میاد به سمت من
هنوز بچه ها ندیده بودنش چون اگه میدیدن این قدر راحت توی هم
وول نمی خوردن...
نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت -میون این همه نامحرم میخوای این
جوری بچرخه؟

لباسم ایرادی نداشت که شومیز آستین بلند بود که فقط رو شونه هام
بیرون بود با یک شلوار جین چندان آن چنانی لباس نپوشیده بودم بهش
گفتم لباسم خیلی هم مناسبه چرا فقط به من گیر میدی به اونام گیر بده
استاد همشونی ... برو بهشون گیر بده بگو چرا رفتین بغل هم ... بگو چرا
مستین...

چشماشو بست سکوت کرد و گفت
این قدر منو عصبانی نکن اینایی که اینجا هستند به من هیچ ربطی ندارن
تور و مادرت پدرت دست من سپردن چطور میتونم بیخیال رفتار کنم؟
دستمو بالا آوردم و گفتم درسته که مردم یزد تقریبا همه خیلی آدمای
معتقدی و دینی هستن
اما خانواده من اون طوری که تو فکر می کنی نیستن مثل تو نیستن ...

لباس من از نظر خانواده ام هیچ ایرادی نداره پس حرص و جوش اونا رو نخور خواستم ازش فاصله بگیرم دستم کشید و گفت از کنار من جام نمی خوری فهمیدی؟

برو بابای بهش گفتم ازش کمی فاصله گرفتم.

هر کدوم از بچه ها که حافظ و کنار من میدیدن خشکشون زد دست و پاشونو گم می کردن و من مجبور شدم به تک تکشون توضیح بدم جناب برادرم هستند .

همه از من دلخور میشدن که چرا الان دارم اینو میگم بیشتر از این دلخور بودن که چرا با خودم آوردمش چون ممکن بود توی دانشگاه براشون دردرس بشه...

بهشون اطمینان دادم که حافظ قرار نیست هیچ مشکلی براشون پیش

بیاره و یکی دو ساعت اینجا میمونیم ما زود میریم.
انگار همه دلخور شده بودن از دعوت شدن من
جز خود ماهان که دعوت کرده بود و این مهمونی برای اون بود همه
دلخور بودن.

ماهان بی خیال حضور حافظ کنارم ایستاد و با همون غروری که همیشه
سر کلاس توی صورتش بود بهم سلام داد و دستشو به سمتم دراز کرد و
گفت

- خوشحالم که اومدی

جوابشو دادم تا دستم و جلو بردم تا باهاش دست بدم حافظ به جای من
دستش ر جلو برد و گفت

منم خوشحالم که اومدم البته بدون دعوت اومدم اینجا ببخشید... این
حرفا رو هم با تمسخر هم با عصبانیت و هم به شوخی زده بود.
ماهان دستش فشرده با خنده گفت اختیار دارید استاد میدونستم شما
هم اهل این کارایی خودم دعوتتون می کردم اما خوب فکرشم نمی کردم
اصلا بهتون نمی خورد.

میدونستم داره بهش تیکه میندازه خنده جو و قورت دادم و ماهان رو به
من کرد و گفت ترمه جان می تونم یکم باهات حرف بزنم خصوصی؟

کمی از حافظ عصبی دور شدم و ماهان کنارش ایستاد و بهش نزدیک تر
 شد تا صداش واضح تر بهش برسه و گفت
 آقای معتمد البته بگم استاد معتمد بهتره.. من به کار خیلی کوچولو با
 خواهر تو دارم زود بهتون پشش میدم...
 این همه پرویشو واقعا نمی تونستم تصور کنم چطور می تونست جلوی
 روی کسی که مثلا برادرم بود انقدر راحت حرف بزنه؟
 از کنار حافظ فاصله گرفت و به سمت من اومد
 گفتم بفرمایید میشنوم حرفتونو .
 چه یهویی برادر دار شدین؟
 چشمامو ریز کردم و گفتم یعنی چی مگه شما میدونستی من برادر دارم یا

ندارم آرام خندید دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت - شنیده بودم
برادر نداری

نگاهی به حافظ انداختم که خون خنثون می خورد و اونجا ایستاده بود
دلم میخواست اذیتش کنم به قدم بیشتر به ماهان نزدیک شدم و گفتم
برادر تنی که نیست برادر ناتنی مه به خاطر همین شاید نخواستم بگم
ماهان که خیلی از این حرکت من خوشش اومده بود دستمو تو دستش
گرفت و گفت - از همون روزی که توی دانشگاه دیدمت از همان روز اول
چشمامو گرفتی اگه قبول کنی میتونیم صمیمی تر از هم کلاسی باشیم! |
وقتی دیدم حافظه به سمت میاد سریع دستمو از دستش بیرون کشیدم و
گفتم توی دانشگاه حرف میزنیم اینجا برادرم هست و داره نگاه میکنه
سرمست خندید و گفت
هرچی شما بگی چشم رنگیه موفرفری... من که مشکلی ندارم.

یه ایمیوه از روی میز برداشتم و سر کشیدم و گفتم به بدنم دست نزد فقط دستمو گرفت فک کنم یه برخورد کوچیک از نظر تو دستمالی کرده ولی برا من اینجوری نیست...

میدونی که من این چیزا برام مهم نیست... | خیلی کیف می داد اینجا میتونستم حسابی از خجالت حافظ دربیام و تمام دق دلیمو سرش خالی کنم... باز رگ غیرتش باد کرده بود ...

همه داشتن وسط میرقصیدن دست توسکا رو کشیدم و بدون اینکه به حافظ نگاه کنم وسط پیست رقص رفتم و شروع کردیم با هم رقصیدن توسکا خیلی خیلی عالی می رقصید من به پاش نمیرسیدم اما رقصیدن و دوست داشتم خیلی دوست داشتم

بیخیال اطرافیان بیخیال آدم هایی که داشتن کنارم می رقصیدند یا نگاهم می کردن بدنم وتکون میدادم توسکا برام دست می زد و من و بیشتر ترغیب میکرد تا برقصم

وقتی کامل توی حس رفته بودم و توی رقصیدن غرق شده بودم بازوم کشیده شد و من درست توی سینه حافظ فرو رفتم

بینیمو با دستم گرفتم و نگاهم رو بالا دادم و گفتم
حق نداری اینجا بین این آدما برقصی
دستشو پس زدم و گفتم حق نداری به من دست بزنی من هرکاری که
دوست دارم می کنم مثل تو مثل همه ی آدمای دیگه تو نمیتونی برای
من تعیین تکلیف کنی
اینو گفتم و جلو چشمای همه که داشتن به ما نگاه میکردن ازش فاصله
گرفتم و از سینی که دست یکی از خدمتکارا بود یکی از جام های مشروب
و برداشتم و سرکشیدم تا به حال مشروب نخورده بودم اما الان وقت
مناسبی بودم برای امتحان کردنش حتی تلخی شو نفهمیدم و دوباره به
پیست رقص برگشتم و دست توسکا که کنار حافظ ایستاده بود کشیدم و
با هم دوباره شروع به رقصیدن کردیم
توسکا می ترسید و نگران بود اما من بیخیال همه چیز بودم برام مهم نبود
این آدم هنوز به قدری و عصبیم کرده بود که دیگه این چیزا برام مهم
نباشه.

کم کم داشتم گرم می گرفت داغ میشدم احساس می کردم تنم کوره ی آتیشه ... اما حال خوب بود احساس میکردم که توی آسمونا میرقصم میرقصیدم و دیگه هیچکس برام مهم نبود کسی روبه توسکا گفت میشه دوستتو قرض بگیرم؟ توسکا نگاه نگرانی به اطراف انداخت و ازم فاصله گرفت ماهان دستمو گرفت و شروع کرد آروم با من رقصیدن دستشو دور کمرم سفتتر کرد و بیشتر به خودش نزدیکتر کرد طوری که سینه به سینه هم ایستاده بودیم هیچ فاصله ای بینمون نبود.

کنار گوشم گفت - دختر دلم میخواد صبح تا شب شب تا صبح جلو چشمم باشی... چشم همه را درآورد ای با چشمت با رفتارت با رقصیدنت...

با صدای بلند خندیدم و خودمو بیشتر توی بغلش جا دادم بهش چسبیده بودم و حال دست خودم نبود نمیدونستم چیکار دارم می کنم انگار خبری از حافظ نبود خیلی بهتر بود... اما وقتی دستمو گرفت و منو به سمت ساختمون برد هیچ مانع نشدم . تلو تلو میخوردم و خودم

به ماهان چسبوندم و اون با سر خوشی گفت

- بیا جوجه موفرفری..

بالا رفتیم

وارد خونه شدیم راهیه راه پله ها شدیم ازش پرسیدم کجا میریم

خیلی خسته شدی گفتم یه کم استراحت کنی اینجا...

لیلا بل

در اتاق باز کرد اول منو داخل فرستاد و خودش پشت سرم اومد . بخودم

را روی تخت انداختم و گفتم خیلی خسته شده بودم خیلی زیاد... گفت -

میدونم عزیزم برای همین آوردمت اینجا که خستگی تو درکنی

10:54

ماهان یه هویی در قفل کرد که با شنیدن صدای حافظ کمی به خودش
اومده بود ازم فاصله گرفت و به در اتاق زل زد
طولی نکشید که در اتاق شکسته شد و حافظ با اون صورت برزخی که
ازش خون می بارید وارد اتاق شد
بدون اینکه به من نگاه کنه به سمت ماهان حمله کرد و شروع کرد به
زدنش...

سرم لخت روی تخت افتاده بودم سریع پتویی که روی تخت بود و روی
سرم کشیدم و با صدای بلند گریه کردم دلم می خواست همین الان این
مرتیکه عوضی رو بکشه و جونشو بگیره.
از خجالت داشتم آب میشدم که صدای توسکا رو کنارم شنیدم چشمامو
باز کردم و با دیدن توسکا انگار که از بی کسی و تنهایی در اومده باشم
محکم خودمو توی بغلش انداختم و هر دو با هم شروع کردیم به گریه
کردن

چند نفر از هم کلاسی ها جلوی در اتاق جمع شده بودن...
هیچ آبروی دیگه برام نمونده بود مردن بهتر از نفس کشیدن بود الان
برای من

سرمو بین بازوهاشو روی سینه توسکا پنهان کرده بودم و توسکا با صدای
بلندی داد زد

گمشین از اینجا بیرون چی رونگاه می کنید؟

حافظ که انگار تازه یاد من افتاده بود دست از زدن ماهان برداشت و به سمت در اتاق رفت و فریاد زد گورتون رو گم کنید اینجا چیزی برای دیدن نیست بشنوم یا بفهمم یه کدوم از شماها زبون باز کرده و در مورد امشب و این اتفاق حرفی زده تک تکتونو از اون دانشگاه میگم بندازن بیرون شیر فهم شدین؟ |

همه سریع از اونجا دور شدن و حافظ به سمت من اومد و با همون عصبانیتی که روی صورتش بود بهم گفت
میتونی راه بری؟

از اینکه توی این موقعیت هم این طور با هام رفتار می کرد خجالت کشیدم من رفتار درستی با این آدم نداشتم با شرمندگی گفتم برینم بیرون، بریم بیرون..

توسکا استاد به سمت ماهان اشاره کرد و گفت _ استاد این از اینجا ببرید من کمکش می کنم تا لباساشو عوض کنه...
حافظ به سمت ماهان رو از روی زمین بلندش کرد و کشون کشون از اتاق بیرون برد...

دست و پام میلرزه بدنم به حدی کوفته شده بود که احساس می کردم چند روز پشت سر هم کوه کندم

توسکا یکی یکی لباسامو از روی زمین جمع کرد و کنارم نشست اونم مثل من داشت گریه میکرد از اونم خجالت می کشیدم اما خودم نمی تونستم لباسامو بپوشم کمکم می کرد و لباسامو تنم می کردم که آروم با گریه زمزمه کرد

- تو رو خدا منو ببخش تو به خاطر اصرار های من به این مهمونی اومدی اگه من اون همه پیله نمی کردم این اتفاق هم نمی افتاد
اما تقصیر توسکا نبود هیچ مقصر نبود.

مقصر من بودم که برای حرص دادن آدمی مثل امیر حافظ شروع کردم به دیوونه بازی هر دو توی بغل بغل هم گریه کردیم و بالاخره من از جام

بلند شدم و تکیه به توسکا دادم با هم از اتاق بیرون رفتیم.
پاهام توان کشیدن وزن بدنم رو نداشت برای همین به کمک توسکا آروم
از پله ها پایین رفتیم خبری از مهمونی و مهمونا نبود همه رفته بودن
شکی نداشتم فردا این خبر مثل بمب صدا می کنه و انگشت نمای همه
میشم.

منه احمق حتی نداشتم ده روز از رسیدن پام به این خراب شده بگذره و
همچنین آبرو ریزی درست کردم
دلم میخواست همینجا بمیرم و پام به بیرون از این خونه نحس نرسه اما
چاره ای جز رفتن نداشتم حافظ هراسون به سمتمون اومد و گفت
ماشین رو جلوی در آوردم خودت میتونی راه؟

بری با خجالت سرمو پایین آوردن و آروم آره ای گفتم اما توسکا که هنوز داشت گریه می کرد گفت نه استاد نمیتونه راه بره! امیر حافظ توسکا رو کنار زد و منو مثل یه پر کاه از روی زمین بلند کرد و توی بغلش گرفت ناخواسته سرم روی شونش افتاد که صدای زمزمه شو واضح شنیدم چیکار داری می کنی با خودت؟ میخوای منو بکشی مگه نه ؟ خیلی آروم زمزمه کرده بود اما چون گوشم نزدیکه دهنش بود خوب حرفشو شنیده بودم منو روی صندلی عقب ماشین خوابوند و توسکا جلو نشست و ماشین و امیر حافظ روشن کرد و راه افتاد وسط راه توسکا گفت اگه منو همینجا ها پیاده کنید به تاکسی میگیرم و میرم خوابگاه... اما امیر حافظ چنان نگاه بدی بهش انداخت که دختر بدبخت لال شد بعد از رسوندن توسکا به خوابگاه امیر حافظ رو به من کرد و گفت می خوای بیرمت بیمارستان ؟

حتما فشارت افتاده از ترس به سرمی چیزی میزنن حالت بهتر میشه.. بدون اینکه نگاهش کنم آروم جواب دادم نه من خوبم... بیشتر از این نمیخوام آبروم بره منو ببر خونه..

کمی نگاهم کرد و بدون حرف دوباره ماشین رو روشن کرد نمی دونستم وقتی به خونه رسیدیم از این به بعد چطوری توی صورت حافظ نگاه کنم

حق با او بود و من اشتباه بزرگی کرده بودم به خونه که رسیدیم ماشین و
توی حیاط پارک کرد و در سمت منو باز کرد دوباره دست دراز کرد تا بغلم
کنه اما با خجالت گفتم نمی خواد خودم میتونم راه برم اما با همون
اخمای در همه حرفامو هیچی حساب کرد و منو دوباره بغل کرد اینبار
خودش بود که گفت سرتو بذار روی شونم تا راحت تر باشی.. ممانعت
نکردم سرم روی شونش افتاد و اون آهسته به سمت دره وردی خونه
رفت.

10:54

در اتاقم رو با پاش باز کرد و وارد شد منو روی تخت گذاشت و کنارم نشست بهش پشت کردم. انگار با دیدن این اتاق دوباره تمام بدبختی ها یادم افتاد شروع کردم به گریه کردن که دستشو روی بازوم گذاشت و گفت - دیگه همه چی تموم شده نباید گریه کنی.

اما من با این چیزا قانع نمی شدم من به فردا و دانشگاه فکر می کردم آروم با گریه زمزمه کردم من دیگه نمیرم دانشگاه برمیگردم یزد منو به سمت خودش چرخوند و گفت به خاطر به آدم عوضی میخوای به آینده ای که همیشه آرزو داشتی پشت کنی؟

با گریه گفتم اما آبروم رفت از فردا قراره همه راجع به من حرف بزنند چه طور میتونم توی دانشگاه سرمو بالا بگیرم مگه ممکنه؟ همه میگن این همون دختر است که ماهان اون شب...

عصبانی دستشو روی دهنم گذاشت و گفت

حرفشو نزن هیچکس همچین غلطی نمی کنه!

من گل می گیرم دهن هر کسی که بخواد پشت سر تو حرف بزنه. روی تخت نشستم و خودمو توی بغلش انداختم و شروع کردم به گریه کردن آروم پشتمو نوازش می کرد و توی سکوت بهم اجازه داد تا وقتی که آروم بشم گریه کنم اما تصمیم من برای نرفتن به دانشگاه کاملا جدی بود

من دیگه نمی تونستم اونجا درس بخونم حافظی که همیشه محتاط بود و فاصله ها را رعایت می کرد امشب به خاطر من تمام عقاید و اعتقاداتش و زیر پا گذاشته بود.

واقعا هم شرمنده بودم هم ممنونش که کنارم مونده بود وقتی گریه هام
تموم شد ازش فاصله گرفتم و اون آروم با دستش صورتمو نوازش کرد و
اشکامو پاک کرد و گفت
به چیزی فکر نکن میخوای کمکت کنم لباساتو عوض کنی یا خودت
میتونی؟

10:54

47

با بغض گفتم نمی خوام عوض کنم همین جوری خوبه کمی بهم خیره

موند و از جاش بلند شد بازوش و گرفتم و سر جاش نگهش داشتم و گفتم
کجا داری میری؟

صورتش آروم شده بود اما چشماش هنوز قرمز بود و رگه گردنش بیرون با
صدایی آرومی گفت

میرم که تو هم بتونی بخوابی

با التماس گفتم تو رو خدا نرو من میترسم نمیتونم تنها بمونم کمی کلافه
شد کمی مکث کرد و بالاخره گفت

باشه برم لباسمو عوض کنم حداقل بعد برمیگردم همین جا باشه؟
دیگه نمی تونستم مخالفتی با این حرفش کنم اما قبل از اینکه از اتاق
بیرون بره گفتم

برمیگردی دوباره ؟ نزدیکم شد و گفت

حرفه من حرفه وقتی میگم برمیگردم شکی نکن که برمیگردم.

سرمو تکون دادم و از اتاق بیرون رفت

باورم نمی شد که امشب این اتفاقا افتاده باشه اصلا باورم نمیشد ماهان
اینقدر بی جنبه باشه که بخواد توی اولین دیدارمون این کارو باهام بکنه .
اما اتفاقی بود که افتاده بود من باید به مسیر درسته دیگه برای زندگی
پیدا می کردم دیگه باید از خیره بازیگر شدن و تئاتر دانشگاه می گذشتم و
تنها سختی این بود که چطور اینا رو برای خانواده ام توضیح بدم چون
اونا باور نمی کردن که من نظرم در مورد رشته تحصیلی که با اون همه
اصرار و خواهش و التماس انتخاب کردم عوض شده باشه...
به خاطر به اشتباه احمقانه کل زندگیم روی هوا رفته بود گریه هام تمومی

نداشت از روی تخت بلند شدم و به سمت کمد رفتم حولمو برداشتم و با کمک دیوار از اتاق بیرون رفتم .

10:55

48

باید حمام میکردم تنها این طوری بوی عطر اون کثافت از روم میرفت.
وارد حمام که شدم شیر آب گرم و باز کردم و زیر دوش ایستادم باید تمام بدنم رو می شستم اما توانیم برای این کار نداشتم
احساس می کردم جونی برام نمونده هنوز بدنم میلرزید مجبور شدم روی

زمین بشینم و با گریه شامپورو و روی تنم بکشم هر چقدر که می شستم
انگار اون بوی عطرش هنوزم توی بینیم بود و از من و تنم جدا نمیشد
با ضربه ای که به در خورد صدای نگران حافظ حمام و پر کرد
حالت خوبه دختر؟ چرا با اون حالت رفتی حموم ؟ اگه حالت بد بشه
چی؟

با گریه جوابشو دادم باید خودمو میشستم کثیف و نجس بودم صدای
تکیه دادنش به در و شنیدم و صدای آرومش که می گفت این حرفارو
نزن..

هیچ وقتم نمیشی با این اتفاقا کسی پاک بودنش و از دست نمیده پاشو
زیر دوش آب وایسا خودتو بشور زود بیا بیرون من همینجا منتظرتم...

نمیدونم چرا اما با حرفی که زد زیر دوش ایستادم آب تمام بدنم رو شست
و به سمت حمام رفتم تا بازش کردم حوله رو از لای در به سمتم گرفت
- تنت کن و بیا بیرون...

حرف گوش کن شده بودم یعنی تازه فهمیده بودم که چه غلط هایی کردم
و با این آدم اون طوری برخورد میکردم امشب ناجی من شده بود و من
تا عمر دارم مدیونش بودم

حوله رو تنم کردم و کمرشو سفت بستم درو که باز کردم با لبخند و
آرامشی که توی صورتش بود دستشو به سمتم دراز کرد و گفت - کمکت

می کنم به اتاقت برگردی.

10:55

49

کمی به دستش نگاه کردم به خاطر کمک کردن به من پا روی عقایدش گذاشته بود این آدم دیگه امشب زیادی خوب شده بود.
دستشو گرفتم و اون منو به خودش تکیه داد و به سمت اتاق برد.
وارد اتاق شدم و منو روی تخت نشوند و به سمت کمد رفت بین لباسهام گشت و گشت و به پیراهن مدل مردانه و شلوار آزاد از

همون دامن شلواریا دست گرفت به سمتم اومد و گفت
- برم بیرون تا لباستو بپوشی؟ یا نه همینجا جلوی در پشت به تو وایسم؟
کدوم میخوای؟

نمی خواستم بیرون بره ترسی که توی وجودم بود بدجوری داشت اذیتم
میکرد حتی توی حمام احساس می کردم ماهان یه گوشه ایستاده و با
پوزخند به من نگاه میکنه پس با خجالت گفتم کنار در وایمیستی؟
سریع به سمت در رفت و بهم پشت کرد و گفت
کارت که تموم شد بگو تا برگردم آرام شروع کردم به پوشیدن لباس حوله
رو کنار گذاشتم و گفتم پوشیدم چرخید حوله رو برداشت و از پشتی
صندلی که اونجا بود آویزون کرد.

با فاصله از من روی زمین نشست و گفت
بهتری؟ نمخواستم دروغ بگم حالم به قدری بد بود که احساس می کردم
هیچ وقت خوب نمیشم پس حسی که داشتم و به زبون آوردم و گفتم
حالم اصلا خوب نیست من دیگه هیچ وقت خوب نمیشم چطوری باید به
پدر و مادرم اینا رو بگم

اخماشو تو هم کشید و گفت - اتفاقی که نیفتاده چرا باید اونا رو نگران
کنیم؟

منظورش از اتفاقی که نیفتاده خوب میدونستم چیه سکوت کردم اون
نگران تر با دودلی پرسید

10:55

50

اتفاقی که نیفتاده مگه نه؟
با خجالت جواب دادم نه نه بخدا هیچ اتفاقی نیفتاده.
نفسش راحت بیرون داد و گفت نیازی نیست به اونا بگی و اونا رن نگران کنی.
سرمو پایین انداختم و گفتم اما فردا که بخوام برگردم یزد بگم دیگه
دانشگاه نمیرم اونا از من دلیل می خوان چی می خوام بهشون بگم؟
تا خواست حرفی بزنه گفتم ماهان خوب میدونست که تو کنار من نیستی
برای همین با خیال راحت این کارارو می کرد

نمی دونم از کجا ولی انگار تو رو میشناسم آبرو برای من توی دانشگاه
نمیزاره نه اون نه تمام بچه هایی که اونجا بودن و منو می شناختند
خودش را جلوتر کشیده عصبانی گفت
من پشتتم بهت که گفتم نمیزارم هیچ احدی راجع به تو حرف بزنه هر
کسی این کارو بکنه با من طرفه
ترمه تو نباید به خاطر این اتفاق از آرزوهات بگذری
دوباره مخالفت کردم و گفتم نمیتونم دیگه نمیتونم تورو نگاه کنم حتی
اگه حرفی نزنند همشون توی سرشون فقط به چیزی وجود دارد اینکه
ترمه اونشب ..

عصبانی روی زمین کوبید و گفت حرفشم نزن نگو ببین چی دارم بهت
میگم من بهت گفتم هیچ کس نمیتونه پس نمی تونه باشه حتی فکرشم
نمی کنم خودم یه راه حلی پیدا می کنم تو فکر این چیزا نباشه الان فقط
باید استراحت کنی

روی زمین کنار تختم خوابیده بود و من کمی از ترسم کم شده بود بعد از
اینکه به خواب رفت منم با اون همه دلهره و ترس به خواب رفتم و صبح
با صدای اون چشمامو باز کردم

بیدار شو ترمه خانم میخوای بری دانشگاه داره دیر میشه ها! اگه آژانس
 مجانی میخوای باید همین الان چشاتو باز کنی
 چشمام باز کردم و مالیدمشون و گفتم من که گفتم نمیام دانشگاه اخماشو
 تو هم کشید و گفت
 مگه دست توعه بچه پاشو ببینم زودتر حاضر شو با هم میریم.
 نمیخواستم برم. دوباره گفتم من نمیرم
 برم اونجا همه در مورد دیشب حرف میزنن میدونم که همه جا الان
 پیچیده دیشب.. عصبی گفت
 این حرفا چیه که میزنی؟ چون حرف پیچیده تو میخوای بیخیال
 دانشگاهت بشی؟؟ تو باید قوی باشی چون هیچی تقصیر تو نبود.
 من پشت توام کسی جرات کرد حرفی بزنه من جلوش می ایستم پس

زود باش

سعی کردم کاری که از من میخواست انجام بدم اما نشدنی بود واقعا به اجبار آماده شدم و از اتاق که بیرون رفتم یه لیوان شیر به سمتم گرفت و با چشماش بهم خیره موند تا همه شو بخورم.

از خونه که بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم استرسم هزار برابر شد داشتیم میرفتیم دانشگاه همه بچه ها اونجا بودن میدونستم همه قراره از من حرف بزنن حتی جواب تماس های توسکا رو هم نداده بودم حتی نمی تونستم باهاش حرف بزنم خدا میدونست دوستم در مورد من چه فکرای می‌کنه.

نزدیک دانشگاه که رسیدیم بدنم یخ بست انگار که وسط قطب شمال ایستاده بودم رنگ از روم رفت و این و حتی حافظ که کنارم نشسته بود فهمید

گوشه مانتومو کشید و من مجبور کرد بهش نگاه کنم و گفتم

من کنارتم کی میتونه به تو حرفی بزنه من تو این دانشگاه برو بیایی دارم دختر نگران نباش همه چیز بسپار به من...

آب دهنم و پایین فرستادم بهش اعتماد کردم وقتی که پیاده شدیم احساس میکردم همه نگاه ها به سمت منه داشتن طوری نگاهم میکردند که انگار همه دنیا از اتفاقات دیشب باخبرن با صدای لرزونی زمزمه کردم میبینی همه دارن مارو نگاه می کنند سرشو چرخوند و اطراف نگاه کرد و گفت

کسی نگاهمون نمیکنه دختر چرا اینقدر حساس شدی؟
همه سرشون تو کار خودشونه بالاخره وقتی از حافظ فاصله گرفتم و اون به سمت یکی از استادای دیگر رفت توسکارو از دور دیدم که داره با قدمای بلند به سمتم میاد

وقتی که بهم رسید کمی نگاهم کرد و بعد محکم منو بغل کرد منم بغلش کردم و کنار گوشم گفت بهتری عزیزم حالت خوبه ؟
حالم خوب نبود اما برای اینکه اونو بیشتر نگران نکنم آره گفتم و با هم

همقدم شدیم وارد کلاس شدیم همه نگاه ها به سمت ما چرخید همه
داشتن به ما نگاه می کردن و با هم بحث می کردند
صدای پیچ پیچ کردنشون انگار که روی مغزم راه می رفت گوشه منتوم رو
توی مشتم مچاله کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم توسکا کنارم
نشست و گفت
بی خیال باش دختر بهشون توجه نکن اینا همه دنبال فرصتن تا در مورد
بقیه حرف بزنن.
اما من نمی تونستم من هنوز خودم اتفاق دیشب و هضم نکرده بودم
چطور می تونستم از این حرف ها گوشه کنایه ها بگذرم کمی که گذشت
یکی از بچه ها که از دوستای ماهان بود و همیشه اطراف اون موس
موس میکرد بهم نزدیک شد و گفت
خوبی ترمه خانم ؟ دیشب خوش گذشت؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم جلوی مرکز خریده الماسم و گوشی قطع شد
همون جا ایستادم و منتظر شدم تا بیاد خوب میدونستم که خودشو
میرسونه هرجایی که باشه.

به اطراف نگاهی انداختم اشکام و پاک کردم. بالاخره نیم ساعتی که
گذشت ماشینش رو اون سمت خیابون پارک شد.

با دیدنش به سمتش رفتم وقتی از خیابون میگذشتم حواسم به چیزی
نبود هنوز توی فکر و خیال غرق بودم

فقط نگاهم به حافظ و ماشین بود با صدای فریاد حافظ به خودم اومدم و
تا خواستم عکس العملی نشون بدم یه ۲۰۹ خودشوش به من کوبید دیگه
چیزی نفهمیدم...

تمام بدنم درد میکرد احساس میکردم یه ماشین از روی تنم رد شده به
سختی چشمامو باز کردم و خودمو توی بیمارستان دیدم

پام به قدری سنگین شده بود که نمی تونستم تکونش بدم کمی سرم رو
بالا تر آوردم و نگاهی به پام انداختم گچ گرفته بودنش و من تمام مدت
خواب بودم و چیزی نفهمیده بودم

کمرم درد میکرد انگار واقعا زیر یه ماشین مونده بودم کمی که فکر کردم همه چیز یادم اومد درست بود من با یه ماشین تصادف کردم خبری از کسی توی اتاق نبود همه چیز که یادم اومد درد پام و بدنم از یادم رفت درد بزرگتری داشتم بی آبرویی در اتاق که باز شد و قامت حافظ توی چهار چوب در ایستاد بهش نگاه کردم صورتش گرفته بود و ناراحت به سمتم اومد و گفت

- بیدار شدی؟

ترسوندیم که دختر خوب میدونی چند ساعت بیهوشی بودی؟ خداروشکر چشاتو باز کردی.

هیچ حرفی نزدم و اون صندلی رو جلوتر کشید روش نشست و گفت کجا رفتی تو یهویی مگه من بهت نگفتم به چیزی توجه نکن هر کسی حرفی زد بیا سراغ خودم؟

دوباره چشمه اشکم جوشید و سرازیر شد اشک روی گونم نشست و گفتم
 من دیگه نمیتونم دانشگاه برم من دیگه پامو اونجا نمیزارم می خوام
 برگردم خونمون می خوام برم پیش پدر و مادرم.
 متفکر بهم نگاه کرد و گفت - زنگ میزنم پدر و مادرت بیان اینجا کنارت
 باشن یه چند روزی تو هم لازم نیست دانشگاه بری اما فقط برای چند روز
 بعدش همه چیز مرتب و خوب میشه و تو برمیگردی دانشگاه .
 سریع مخالفت کردم و گفتم
 نه نمیخوام به خانوادم چیزی بگی خودم میرم من که دیگه قرار نیست
 دانشگاه برم برمیگردم یزد جدی تر شد و گفت
 - انگار بازی شده این رفتن به خونه برای تو اما زحمت کشیدن و قبول
 شدن توی این دانشگاه بازی نیست...
 نمیتونی به این سادگی ازش بگذری. من یه فکری دارم اگه تو قبولش
 کنی دیگه هیچ احدی نمیتونه هیچ حرفی به تو بزنه .
 منتظر پیشنهاد و فکرش بودم
 ولی اون انگار دو دل بود برای گفتن حرفش بالاخره به | حرف اومد

نگاهشو ازم میگرفت به در و دیوار نگاه میکرد اما به من نه! | مثل همیشه...

اگه توی دانشگاه بگیم که تو نامزد منی زبون همه کوتاه میشه میتونیم همه جا اینو بگیم کسی دیگه جرات نمی کنه نزدیک تو بشه یا حرفی بزنه...

با چشمای گشاد شده بهش خیره مونده بودم چی داشت میگفت میگفت نامزدی؟

ازش پرسیدم مگه بازیه چه جوری بگی نامزدیم اون نگاهش را بالاتر آورد و به صورتم خیره شد و گفت

یادته اون روز بهت پیشنهاد دادم محرم بشیم برای اینکه | توی خونه راحت تر زندگی کنیم و من آلوده گناه و توهم اسباب گناه من نشی؟

یاد آن شب افتادم همون شبی بود که این اتفاق افتاد سرمو تگون دادم و گفت - اینکارو می کنیم صیغ ه محرمیت میخونیم و تموم میشه میره پی کارش دروغی تو کار نیست تو محرم من میشی و کسی دیگه جرات نمی کنه بهت نزدیک بشه ...

هر وقت دیگه ای اینو میگفت می خندیدم و مسخره اش می کردم و کلی فحش نثارش می کردم اما الان الان به قدری کم آورده بودم که به این پیشنهاد مضخرفش فکر کنم سکوت کردم اون نزدیکتر شده رو بهم گفت بهش فکر کن بهترین کار همینه هم مشکل تو حل میشه هم مشکل من حل میشه

مردد پرسیدم اما مگه میشه ؟ انگار فهمید منظورمو که مطمئن رو بهم گفت

نگران نباش قرار نیست اتفاقی بیفته من و تو مثل دوتا دوست با خیال راحت کنار هم زندگی میکنیم فقط مثل دوتا دوست قرار نیست چیزی بینمون عوض بشه این کار فقط برای آرامش جفتمونه که زبون همه کوتاه بشه و منم توی خونه آرامش داشته باشم .
با خوشحالی ادامه داد

- راستی باید بهت بگم مادرم سطح هوشیاریش خیلی کم بالا آمده ولی خیلی جای امیدواری داره که بیدار بشه میبینی همه چیز انگار دست به دست هم دادن که ناراحتی هامون تموم شه و این اتفاق به فال نیک میگیرم.

مادرم که بیدار بشه همه مشکلات حل میشه بهت قول میدم مادرم زن مهربونیه و تو خیلی راحت میتونی باهاش حرف بزنی از مشکلاتت بگی مادرم و نگاه به سن و سالش نکن همیشه به فکر بکر برای هر مشکلی داره.....

اونم اگه الان بیدار بود همین پیشنهاد و میداد شک نکن.
حالا خوب فکراتو بکن و من هیچ وقت تورو مجبور به کاری که نمیخواهی نمیکنم

با پای گچ گرفته که مرخصم کردند حافظ نگاهی به من و نگاهی به گچ
پام انداخت و گفت

فکر کنم بازم قراره توی بغلم بری خونه.

از این حرفش خجالت زده سرم رو پایین انداختم و گفتم اگه برام یه عصا
بگیری خودم میتونم راه برم اخماشو تو هم کشید و گفت
این چه حرفیه از قدیم گفتن کمک کردن ثواب داره من می خوام ثواب
کنم.

می دونستم این حرفا رو برای شوخی میگه و خیلی اذیت میشه برای
اینکه بخواد منو لمس کنه اما چاره دیگه ای نبود منو بغل کرد از
بیمارستان بیرون رفتیم دستامو دور گردنش انداخته بودم تا مبادا روی
زمین بیفتم وزنم با اون هایی که روی پام بود خیلی بیشتر شده بود سرم
و زیر گردنش گذاشته بودم که با صدای آرومی گفت
میشه سر تو از اونجا برداری؟

سراسیمه سرم کشیدم اون نفس آسوده ای کشید فکر کنم نفس های
داغم باعث می شد که اذیت بشه

بالاخره من و تو ماشین نشوند و ماشینو روشن کرد و به سمت خونه

رفتیم.

تمام فکرم پیش حرفهایی بود که زده بود یعنی اگه من با این آدم به قول خودش صیغه میکردم همه حرفام تموم میشد اما اگه پدر و مادرم میفهمیدن چی؟ دیوونه ای به خودم گفتم به این فکر کردم از کجا می خوان بفهمن؟

قرار نبود که اتفاقی بین منو حافظ بیفته که بفهمن! باید خوب فکر میکردم بهترین تصمیم می گرفتم این بار نباید با عجله و از روی عصبانیت این چیزا حرف میزدم به خونه که رسیدیم باز مهمونه بغله حافظ شدم و به اتاقم رفتم حافظ خسته از وزنم من روی تخت گذاشت و گفت دختر با اینکه چاق نیستی ولی وزن کم نیستا کشتی که منو

روی تخت دراز کشیدم و گفتم تو خودت جون نداری چرا به من گیر میدی
من وزنم خیلی خوبه اصلا زیاد نیست .

خندید و گفت - فکراتو بکن من زیاد نمیتونم با این شرایطی که داریم
اینجا بمونم اگر مجبور بشم از این خونه میرم .

با چشمای گشاد شده بهش خیره موندم یعنی چی که میره از خونه
خودش میخواست بره من اینجا تو این خونه درندشت چیکار می
خواستم بکنم ؟

از اتاق بیرون رفت منم مانتومو در آوردم بدنم هنوز کوفته بود درد میکرد
دراز کشیدم چشمامو که میبستم اون شب کذایی جلوی چشمام جون
میگرفت و زنده میشد باید با کسی مشورت می کردم باید با کسی حرف
میزدم.

کمی که فکر کردم جز رویا هیچ کس به ذهنم نمی اومد اون همیشه سنگ
صبور من بود.

گوشیمو برداشتم شمارشو گرفتم فقط نمی دونستم چطور باید بهش
توضیح بدم وقتی جواب داد وقتی پر انرژی باهام حرف زد انگار حرف زدن
برای من راحت تر شد

کمی حرف زدیم و احوالپرسی کردیم رو بهش گفتم رویا می خوام یه حرفایی بهت بزنم تو رو خدا فکرای بد راجب من نکن کمی مکث کرد و گفت

خیلی خری ترمه تو فکر می کنی من راجبه تو چه فکری می کنم ؟ نفسم رو بیرون دادم و گفتم آخه نمیدونی چی شده بفهمی فکری ممکنه بکنی. آروم شروع کردم از روز اولی که به اینجا اومدم اتفاقاتی که بین من و حافظ افتاده و اون مهمونی کذایی و دانشگاه و همه حرفهایی که پشت سرم میزدن براش گفتن وقتی حرفام تموم شد دیدم دختر بیچاره بی صدا داره گریه | میکنه آروم زمزمه کردم چیشدی رویا؟ روم گفت الهی رویا بمیره چیا سرت اومده تو اون خراب شده

من که گفتم بیخیال این دانشگاه شو بمون اینجا با هم درس می خونیم
تو قبول نکردی..

حق با رویا بود من توی سرم آرزوهای بزرگ داشتم به خاطر همین به این
خراب شده اومده بودم و الان مثل چی پشیمون بودم سکوت کردم اون
ادامه داد

چطور میخوای برگردی به خانواده ات به پدر و مادرت چی میخوای بگی
میخوای بگی چی شد که برگشتی به همه اینا فکر کن ترمه!
تو که میگی حافظ مرد خوبیه میگی خدا و پیغمبر حالیشه مذهبيه فلانه
به نظر من بهش اعتماد کن این چیزی نیست به صیغه یکی دو ماهه
بخونید ببین اگه بد بود تمومش کن.
ببین اگه اونطوری که فکرشو می کردی پیش میتونی کنسلش کنی.
نرفت

حق با رویا بود من به حافظ اعتماد داشتم اون مرد خوبی بود می تونستم
بهش اعتماد کنم

بعد از حرف زدن با رویا کمی از تصمیمی که داشتم می گرفتم مطمئن
شدم در اتاق که باز شد حافظ با یه سینی پر از غذا نزدیکم شد و گفت
باید غذا تو خوب بخوری تا زودتر حالت خوب بشه سکوت کردم اون کنار

تخت روی زمین نشست و گفت

چیزی شده توی فکری

نگاهم نمی کرد هنوز نگاه از من می دزدید اومدندم به اینجا برای این
بدبختم پر از دردسر بود بهش گفتم به حرفی که زدی پیشنهادی که دادی
فکر کردم فکر کنم بهترین کار همین باشه

و لبخندی زد و گفت

خوشحالم که این تصمیم گرفتی اینطوری هم دهن مردمو میندیم همه
خودم میتونم راحت اینجا بچرخم و هم تو میتونی راحت اینجا زندگی
کنی.

با نگرانی پرسیدم مشکلی که پیش نمیاد مگه نه؟ این بار نگاهم کرد
درست به چشمم گفت

هیچ مشکلی پیش نمیاد سینی غذا رو کنار گذاشت و بهم نزدیک تر شد و
گفت

- حالا هر چیزی که من میگم تو باید تکرار کنی باد استرس بدی توی
وجودم بود اما باید این کارو میکردم.

نگران پرسیدم مگه خودمون انجامش میدیم؟ به من نگاهی انداخت و
گفت

- من خودم بلام الان محرم میشیم فردا میرم یه جایی میگم برامون یه
چیزی مثل قرارداد ازدواج بنویسن که دستمون باشه که هر کسی غلط
اضافه کرد بتونم باهاش تو روش وایسم.

مخالفت نکردم چند تا جمله عربی گفت من در جوابش گفتم قبول میکنم
و به همین راحتی ما محرم هم شده بودیم با همون چند تا کلمه انگار
حافظ زیر و رو شده بود

دیگه نگاه از من نمی دزدید از من فاصله نمی گرفت قاشق و پر از غذا کرد
و به سمت دهنم گرفت و گفت

- حالا بهتره دیگه غذاتو بخوری .

باورم نمیشد چندتا جمله چطور می تونست یه آدم انقدر تغییر بده یعنی

محرم بودن فقط و فقط به همین جمله ها بستگی داشت یعنی اگه این جمله نبود و حافظ اینطور توی دهن من غذا میذاشت یعنی گناه کرده بود؟!

و ما غرق گناه بودیم !

از این حرفا و این شرع و عرف و این چیزا سردر نمی آوردم توی وجودم فقط دلهره بدی بالا و پایین میشد تا شب تنها تو این اتاق نشستم اونم سراغم نیومد خدا رو شکر میکردم با هزار بدبختی خودمو به کمد لباسام رسوندم و تیشرت و شلوارکمو برداشتم حالا که به قول حافظ محروم شده بودیم می تونستم راحت تر لباس بپوشم

لباسامو عوض کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم بدنم من هنوزم درد میکرد

کوفته بود اما کم کم میدونستم این درد از بین میره تنها دردی که توی وجودم تا اخر عمر ریشه می کنه و می مونه دردی بود که اون شب کشیده بودم و آبروی بود که ازم رفته بود

شب قبل از شام حافظ بدون این که در بزنه وارد اتاق شد با دیدن من با اون تیشرت و شلوارک ای که تنم بود و روی تخت دراز کشیده بودم کمی جلوی در مکث کرد سر تا پامو نگاه میکرد انگار داشت تلافی اون همه دزدیدن نگاهش از من در می آورد الان داشت با دوتا چشماش کاملاً منو میخورد آب دهنمو پایین فرستادم گفتم چیزی شده به خودش اومد اما نگاه از من نگرفت نزدیک تر شد و گفت

شام آماده است بیارم اینجا یا ببرمت اونجا؟ روی تخت نشستم و گفتم خودم میتونم برم اما اون بی هوا منو بغل کرد و گفت - مگه میشه با این پات میبرمت خودم

تو بغلش منو به سمت آشپزخونه برد پشت میز نشوند نگاهش هنوزم روی من بود.

دیگه خودم کم کم داشتم معذب میشدم تیشرتمو کمی بالاتر کشیدم و خودم و جمع و جور تر کردم بشقاب غذا رو جلوم گذاشت و گفت

بخور...

شروع کردم به جویدن لبم بی هوا رو بهم گفت
وقتی که محرم نبودی خیلی راحت تر از این میچرخیدی الان چرا داری
این طوری خودتو معذب می کنی...
حق با اون بود اما اون موقع میگفتم یه غریبه است و هیچ حقی نداره
پاشو از گلیمش درازتر کنه اما الان که نگاهش به من راحت شده بود
همش نگاهش بر روی من می چرخید حالم بد میشد احساس خطر می
کردم زنگ خطر که توی وجودم صدا در می اومد من و عصبی میکرد

10:59

در جواب چیزی نگفتم فقط سرمو پایین انداختم و شروع کردم به بازی کردن شامم...

اما حافظ امشب پرحرف تر شده بود لبخند از روی لباش کنار نمی رفت خیلی خوشحال بود انگار اتفاقی افتاده بود که حال این آدم انقدر خوب کرده بود.

با تعجب ازش پرسیدم اتفاقی افتاده؟ خیلی حالت خوبه؟
نگاهش رو بهم داد و گفت - نه چه اتفاقی مثل همیشه ام.
می گفت مثل همیشه هست ولی اصلا مثل همیشه نبود حافظه همیشه اینطوری نبود اصلا

بعد از شام باز هر دقیقه با یه حرفی با یک کاری منو متعجب تر می کرد وقتی ظرفا رو شست منو بی هوا دوباره بغل کرد و به سمت پذیرایی برد واقعا دیگه داشتم از تعجب شاخ در می آوردم و روی مبل بزرگ جلوی تلویزیون گذاشت و کمک کرد دراز بکشم.

تلویزیون را روشن کرد و گفت چطور باهم فیلم ببینیم؟
فیلم دیدن با حافظ؟

تو این مدتی که اینجا بودم همچین چیزهایی ازش نشنیده بودم مخالفت نکردم حوصلم سر رفته بود و شاید فیلم دیدن کمی حالمو بهتر می کرد چند تا دی وی دی برداشت و از بین یکیشون یه فیلم ایرانی قدیمی پلی کرد و با هم شروع کردیم به دیدن فیلم. فیلم مورد پسند من

نبود اما حرفی نزدیم تا فیلمش رو ببینیم کمی که گذشت از روی کنجکاوی
پرسیدم

حافظ تو قبلا منو دیده بودی؟

نگاهش و به من داد و کمی مکث کرد انگار داشت فکر می کرد که قبلا

منو دیده بوده یا نه کمی که گذشت گفت

- دیده بودمت اون موقع ۱۰ سالت بود تقریبا چهار سال

پیش...

10:59

ابروهامو بالا دادم و گفتم
اما من یادم نمیاد لبخند کم جونی زد و گفت
توسرت به بازی کردن و شیطونی کردن گرم بود فکر نکنم یادت بیاد من
اومده بودم مامان رو از اونجا بیارم
فقط یه شب اونجا موندم و تو اصلا حواست به من نبود.
خندیدم و گفتم میگی باورم نمیشه یعنی من اصلا تورو ندیدم اونجا؟
نگاهشو به تلویزیون داد و گفت
همون موقعم موهات هم این شکلی بود صورتت خندون بود شیطون
بودی و بلا همون موقع وقتی که دیدمت با خودم گفتم این دختر میتونه
بلای جون من بشه!
متحیر از حرفی که زده بود گفتم چی گفتی؟
انگار که فکرشو با صدای بلند به زبان آورده بود گفت - چیزی نیست... و
دیگه هیچی نگفت اما من حرفشو شنیده بودم اون موقع هم با خودش
فکر کرده بود من بلای جونشم؟
یه دختر بچه ۱۰ ساله که سرش به بازی کردن گرمه چرا باید بلای جون
آدمی مثل حافظ بشه؟ دوباره ازش پرسیدم عمه خانم خوبه؟
بهتر شده؟
خندید و گفت - آره دیگه مامان خیلی حالش بهتره یعنی هوشیاریش
خیلی اومده بالا امروز فرداست که به هوش بیاد و بعد دوباره برمیگرده تو
این خونه پیش ما.

خوشحال بودم از این که عمه خانوم برگرده اینجا خیالم راحت تر میشد
زندگی من بهتر می شد حضور یه زن حتی اگه مسن توی این خونه برام
آرامش بیشتری داشت.

10:59

65

خدا رو شکر گفتم و با هم ادامه فیلم و دیدیم.
این بار اون بود که سکوت بینمون و شکست پرسید تو منو ندیده بودی؟
به فکر کردم رفتم نه تا قبل از اینکه پیام اینجا هیچ وقت ندیده بودمش

شاید هم دیده بودم و توجهی نکرده بودم اما اولین باری که دیدمش توی همین خونه بود پس رو بهش گفتم نه من ندیده بودمت اولین بار همینجا دیدمت کمی خودشو بهم نزدیک تر کرد بهم گفت - یعنی اولین بار همون لحظه که درو باز کردم منو دیدی؟ سرمو تکون دادم اون هنوز نگاه خیره اش را از روی من برنداشته بود دستشو روی گچ پام گذاشت و گفت

نظرت چیه روی گچ پات یادگاری بنویسیم؟ همیشه از این کار متنفر بودم همیشه وقتی کسی پاشو گچ می گرفت و روش یادگاری می نوشتن من دیوونه میشدم میگفتم چه کاریه کثیف میشه زشت میشه الان حافظ داشت به من همین پیشنهاد و میداد بهش گفتم نه از این کار خیلی بدم میاد اون خندید از جاش بلند شد و گفت

پس دیگه واجب شد یادگاری بنویسم..

وقتی که برگشت با یه ماژیک بزرگ مشکی رنگ توی دستش بود و کنارم نشست شروع کرد روی پام نوشتن کمی خودم و بالا کشیدم تا بفهمم چی داره مینویسه و وقتی دیدم داره یه شعر از حافظ مینویسه متحیر بهش خیره شدم و گفتم برای یادگاری از حافظ مینویسی؟ خندید و گفت حافظ؛ حافظ برای من زندگیه زندگی می کنم باهاش. خندیدم و گفتم برای همینه که اسمتم حافظ گذاشتن میدونستن در آینده با حافظ گره میخوری....

خنده ای کرد و ادامه ی شعر ونوشت دل گفت وصالش به دعا باز توان

یافت... عمریست که همه عمرم در کار دعا رفت...

10:59

66

چرا باید این شعر و می نوشت ؟
حافظ این همه شعر گل و بلبل داره چرا باید بیاد و این شعر رو بنویسه؟
با این کارش منم گیج کرده بود فیلم داشت پخش می شد و نه من
نگاهش می کردم و نه حافظ.
خبری از حافظ نبود تقریباً ۲۰ دقیقه ای تنها نشستم حافظ اومد بدون

حرف فیلم و خاموش کرد نزدیکم شد
_ فردا باید بریم دانشگاه البته تو که فعلا تعطیلی میگم توسکا بیاد پیش
من باید برم پس بهتره تورو ببرم به اتاقت و بعدم بخوابم.
حرفی نزدم و اون دوباره خواست منو بغل کنه که دستمو جلوی روش
گرفتم و گفتم نمی خواد خودم میتونم با اینکه اخم بهش نمیومد اما وقتی
اخم می کرد خیلی صورتش جدی و کمی ترسناک می شد
طوری که نمی شد دیگه روی حرفش حرفی زد منو بغل کرد و من دستام
دور گردنش حلقه شد تا مانع افتادن بشم منو که روی تخت گذاشت
بدون اینکه من بهش بگم که از تنهایی میترسم اون بالشتی کنار تخت
روی زمین گذاشت و دراز کشید و گفت
من همینجا میخوابم پس نگران نباش و از چیزی نترس.
این آدم نهایت خوبی بود و من چقدر شرمنده بودم از رفتاری که باهاش
داشتم
با چراغ روشن نمی تونستم بخوابم باید اتاق کاملاً تاریک می بود تا خوابم
بیره

احساس میکردم حافظ خوابیده پس بی سر و صدا سعی کردم خودم از
روی تخت پایین برم و چراغو خاموش کنم با هزار زحمت این کار رو کردم
ولی موقع برگشتن چون اتاق تاریک بود و من لنگ لنگان داشتم راه می
رفتم پام به لبه فرش گیر کرد و به طور وحشتناکی روی حافظ افتادم.
بیچاره وحشت زده بیدار شد و منو محکم گرفت نمیدونستم کجاشو
شکستم یا دقیقاً چه اتفاقی افتاد فقط شرمنده سعی می کردم خودمو

ازش جدا کنم

10:59

67

با خودم می گفتم الانه که داد و بیداد کنه و سرم داد بزنه اما همچین
اتفاقی نیفتاد

حلقه دستاش باز نمیکرد تقلا هامو کوتاه کردم و سر جام ایستادم نفس
های عمیق می کشید و من تازه متوجه شدم کل موهام روی صورتش
ریخته

شرمنده موهام از روی صورتش جمع کردم و به خاطر نور ماه که از پنجره اتاق داخل می افتاد صورتشو میتونستم ببینم نگاهش به طوری بود نگاه حافظه همیشه نبود آروم زمزمه کردم

معذرت می خوام رفتم چراغ خاموش کنم پام گیر کرد به فرش افتادم .
اما هیچ حرفی نمی زد فقط و فقط نگاهم می کرد سعی می کردم خودمو ازش جدا کنم اما اون حلقه دستاشو دور من تنگ و تنگ تر می کرد تا جایی که مجبور شدم بگم میشه بزاری برم سر جام بخوابم؟
با این حرفم قانعش نکرد که بزار من از روی تنش بلند بشم دوباره موهامو لمس کرد و نزدیکه بینیش برد و بوکشید و گفت

موهات بوی خوبی میده خیلی خوب ... متعجب از این حرفش گفتم
حتما به خاطر شامپویی که استفاده می کنم بوی گلهای بهاره. لبخندی زد و گفت

نه به خاطر اون نیست موهات یه بوی دیگه داره یه بوی خاص که هیچ جا حس نکردم.

آب دهنمو پایین فرستادم و گفتم باشه حالا میشه بزاری برم ، دستاشو از دور تنم برداشت و من سراسیمه سعی کردم بلند بشم اما نمیتونستم هم به خاطر پام هم اینکه از استرس دست و پامو گم کرده بودم.

حافظ سر جاش نشست و گفت روز اولی که دیدمت شوکه شدم با خودم گفتم این دختر همون ترمه 4 سال پیشه؟

همه چیز تغییر کرده بود الا موهات همه صورتت عوض شده بود الا موهات ... موهات یه چیز دیگه بود از همون موقع.

با خنده و شیطنتی که توی وجودم نمیدونم از کجا پیدا شده بود گفتم
پس موهامو از همون اول دوست داشتی آره؟ لبخندی زد و گفت

11:00

68

واقعیتش اینه آره همون چهار سال پیش که دیدمت با خودم گفتم
موهای این دختر میتونه عمرم و سال ها عبادت مو به باد بده.
اخم کردم و گفتم من اون موقع بچه بودم تو با چه دیدی به من نگاه
میکردی که این فکر از سرت گذشته؟ آهسته روی بینیم زد و گفت

اون موقع که دیدمت خودم به خودم همین حرف زدم که چرا این طوری
بهت نگاه کردم نمی دونم هر چیزی که بود موهات خیلی باب میل بود
ترمه...

بهش پشت کردم و گفتم حالا صورتم اون موقع بهتر بود یا الان؟ اونم بهم
پشت کرد و اروم زمزمه کرد

_ اون موقع یه دختر موفرفری خیلی معصوم بودی الان یه دختر مو
فرفری شرو شیطان هر دو تای این ویژگیها خواستنی نیستونم بگم اون
موقع خوب بود یا الان اما اینو از من داشته باش زیادی باب میلی خیلی
باب میلی ترمه ...

سرخ شدم از این تعریفش خجالت کشیدم و دیگه حرفی نزد
اونم حرفی نزد هر دو توی سکوت به فکر رفتیم و دیگه نفهمیدم کی به
خواب رفتیم صبح که بیدار شدم دیدم حافظ داخل خواب حرف میزنه
انگار خواب میبینم مجبورم شدم از خواب بیدارش کنم پس آروم گفتم امیر
حافظ؛

امیرحافظ صبح شده نمیخوای بیدار شی؟
انگار صدامو نمیشنید پس دوباره تکرار کردم حافظ نمیخوای بیدار شی؟
حافظ گفتمم همانا و بازشدن چشماش همانا... با لبخند بیدار شد و
نگاهش به چشمام افتاد...

خواب آلود بود و صداش کمی خش داشت با همون صدای دلنشینش
آروم زمزمه کرد

- چه صبحی بهتر از اینکه طلوع من با نگاه تو باشد؟

توی رویا بود انگار بیدار نشده بود انگار که دستاش جلو اومد و موهامو
لمس کرد.

موهایی که دورش ریخته بود درست روی صورتش بود چشماشو بست و
عمیق نفس کشید و گفت

11:00

69

فکر کنم بهشت همین بو رو داشته باشه یعنی فکر نکنم بویی بهتر از عطر
موهای تو جایی داشته باشه

خجالت کشیدم از این حرفش گفت

بهتره من برم زودتر آماده بشم میتونی تنهایی بمونی ؟

برسم دانشگاه بعد کلاس توسکا رو میفرستم پیشت اما تا اون موقع باید خودت تنهایی بمونی؟

صبحانه آماده می کنم میارم اینجا بخور کمی سرتو با کتاب و گوشیت گرم کن تا توسکا برسه

باشه گفتم قبل از این که از اتاق بیرون بره دوباره نگاهش به من داد و

گفت - هر مشکلی که پیش اومد فقط کافیه بهم زنگ بزنی باشه؟

این همه نگرانی برام خوشایند بود گفتم باشه و بالاخره از اتاق بیرون رفت کمی جابجا شدم و راحت دراز کشیدم قبل از رفتن به صبحانه مفصل برام آورد و کنار تخت گذاشت گفت

- از تخت پایین نیای تا دوست برسه باشه ؟

صبحانه تو کامل بخور باور کن پیام ببینم نخوردی واقعا ازت ناراحت میشم .

دوباره حرفاشو تایید کردم و به اون قول دادم و اون باز با نگرانی از خونه بیرون رفت.

کمی از صبحانه مو خوردم یه زنگ به مامانم زدم کمی باهاش حرف زدم بعد دوباره به رویا زنگ زدم و باهاش حرف زدم تقریباً وقتمو گذروندم و نزدیک ساعت های ۱۱ با پیچیدن صدای توسکا توی خونه متعجب تا خواستم از روی تخت پایین برم در اتاق باز شد و توسکا وارد اتاق شد با دیدنش خوشحال شده بودم اما چطور اومده بود تو؟

کلید تکی دستش جلوی روج تکنون داد و گفت
_ استاد کلید بهم داد گفت در نزنم تا تو به موقع بانشی از جات خیلی
نگرانته ها بگو ببینم اینجا چه خبره دقیقا ...

11:02

70

این آقا داداشه توعه دوسته توعه نامزده توعه؟ دارم از کاراتون شاخ در
میارم به کنار هم اشاره کردم تا بشینه و گفتم لباس تو در بیار بیا بشین
مانتوش و مقنعه اش و برداشت و روی زمین انداخت و بی خیال نزدیکم

نشست گفت خوب گوش می کنم بگو
می خواستم همه چیز و به توسکا بگم دوست خوبی بود می تونستم
بهش اعتماد کنم

اون توی این مدت خودشو واقعا بهم ثابت کرده بود شروع کردم به حرف
زدن و توضیح دادن همه چیز وقتی حرفام تموم شد محکم روی سرم
کوبید و گفت - خیلی خیلی احمق خاک تو سرت کنن همه عاشقش اینن
که استادیه نگاهش بهشون بندازه و تو الان زنشی صیغشی و دلت
نمیخوادش؟ خاک تو سرت اگه من به جای تو بودم هر کاری میکردم تا
مخشو بزnm و برای همیشه نگهش دارم. این بار من از روی تخت هلش
دادم روی زمین افتاد گفتم خیلی خیلی خری بابا این آدم اصلا تو این
فازها نیست توسکا اما موهاشو باز کرد و دستی بهشون کشید و گفت اما
مرده میفهمی مرد... مردها عقلشون به چشمشونه... بابا نگرانته... مگه
نجات نداد ؟

ادم به این خوبی پاکی درست و حسابی خوشگل خوشتیپ پولدار از کجا
میخوای پیدا کنی؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم ولی من اونجوری به
حافظ نگاه نکردم تا حالا اصلا به عنوان شوهر ندیدمش یه چیزی برام
مثل برادر...

عصبانی خودشو بالا کشید کنارم نشست و گفت واقعاً که احمقی داداشم
برادرم گه نخور داداشم برادرم چیه ..
شوهرته خاک بر سر شوهرت باید نگهش داری... اخه مگه شوهر پیدا
میشه؟

اونم اینجوری؟

به این حرفش خندیدم و گفتم باشه باشه هرچی تو میگی حالا ول کن از کلاس چه خبر از دانشگاه چه خبر حرف باز میزدن؟

12:33

همخونه استاد

71

روی زمین دراز کشید و گفت

نه هیچی نمی گفتن غلط بکنن حرف بزنن دیگه با این کاری که استاد

کرده فکر نکنم کسی جرأت کنه اسم تو رو بیاره یه جوری میکوبه تو
دهنشون صدای سگ بدن
باور کن خیلی آدم باحالیه این استاد...
باورت میشه خبر تو دانشگاه بییچه همه دانشگاه شوکه میشن
اخه فک کن بفهمن استاد شوهر توعه...
با تصور این خبر و پیچیده شدنش توی دانشگاه به فکر رفتم حق با توسکا
بود همه شوکه میشدن اونم بدجور...
با توسکا روز خوبی گذرونده بودم همه چیز خوب بود و من کمی از فکر و
خیال بیرون اومده بودم و حالم بهتر شده بود
تا غروب با توسکا توی خونه بودیم و کلی حرف زدیم و از همدیگه بیشتر و
بهتر فهمیدیم دوست خوبی بود دختر شر و شیطون و ریزه میزه ای بود
که زبونش باعث میشد آدم کلی حالش خوش بشه.
از خانواده اش از روزایی که هر روز توی شمال می گذرونده برام تعریف
می کرد و من روده بر میشدم از خنده از چند تا دوست پسری که تا الان
گرفته همشون به طوری باب میل در نیومدن ازشون جدا شده و منی که
هرگز هیچ دوست پسری نداشتم...
درسته دختر چندان پایبندی نبودم اما هرگز دوست پسری نگرفته بودم
چون هیچ کسی تا به حال قلب منو نلرزونده بود و توسکا میگفت همین
خوبه چون تو قراره زن استاد بشی با این حرفاش منو اذیت می کرد و هر
هر می خندید .
نزدیکای غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد که توسکا نگران

گفت

اگه خوابگاه نرسم دیگه نمیتونم راهم نمیدنا این شوهر صیغه ای تو کجا
مونده؟

بالشتی به سمتش پرت کردم و گفتم خیلی پررویی پاشو برو خب برو نیاز
به تو ندارم اصلا...

12:33

72

اروم به صورتش زد و گفت وا دختر خل شدی؟

من اگه تو رو دست شوهرت ندم هیچ جایی نمیرم!
درگیر همین بحث بودیم که صدای حافظ توی خونه پیچید صداش بی
اندازه آرامش داشت
و به آدم تلقین می کرد که هیچ چیزی توی این دنیا نمیتونه این آرامشو
از ازت بگیره.

با قدم گذاشتن توی اتاق توسکا با همون تاپی که تنش بود صاف ایستاد
و انگار یادش رفته بود که تاپ تنشه...
حافظ با دیدن توسکا سرش به حدی پایین افتاد که احساس کردم
گردنش الانه بشکنه و من چقدر راضی بودم از این رفتارش روزی بود که
مسخره ش می کردم اما الان از این که فقط من محرمش بودم و فقط
منو نگاه میکرد
خیلی خوشحال بودم آروم به بازوی توسکا زدم و اون تازه به خودش اومد
و سریع مانتوشو چنگ زد و تنش کرد...
مقنعه شو کج و معوج روی سرش گذاشت و من با خنده بهش خیره
موندم و حافظ با همون سر پایین گفت
سلام ببخشید دیر کردم گفتم شام بگیرم دیر شد. اینجا بخوریم یا بریم
توی آشپزخونه؟
دستمو به تخت گرفتم و گفتم بهتره که بریم آشپزخونه ولی توسکا میگه
دیر کنه دیگه خوابگاه راهش نمیدن...

حافظ نگاهی به توسکا که درگیر مقنعه اش بود انداخت گفت
- خودم میرسونمش کسی چیزی نمیگه...

سر تکون دادم که بی هوا به سمتم اومد و بدون هیچ رو در وایسی بغلم
کرد دستام که دوره گردنش حلقه شد توسکا با چشمای گرد شده بهمون
خیره شد و برام با چشم و ابرو خط و نشون کشید

12:33

73

حافظ منو از توی اتاق بیرون برد آروم طوری که توسکا نشنوه کنار گوشم

گفت

- دلم برات تنگ شده بود زلزله...

خیره

با تعجب از این حرفی که زده بود به صورتش موندم با چشمای خندونش
بههم نگاه کرد و گفت

باور کن برای این که بغلت کنم و این ور اون ور ببرمت دلم تنگ شده بود.
بدجوری عادتدم دادی پات خوب بشه من چیکار کنم؟ متعجب از حرفاش
تا خواستم چیزی بگم عشقی که که توسکا اومد و گفت _ استاد دانشگاه
خبری نبود ؟

حافظ رو بهش کرد و گفت

- همه چیز مرتبه خبری نبود قرارم نیست که خبری
منو که پشت میز روی صندلی نشوند صندلی دیگه جلو کشید و پام روش
گذاشت و گفت
باشه...

- الان بهتر شد.

دیگه نمیدونستم چی دوست دارین جوجه گرفتم.
توسکا بی خجالت دستاشو به هم کوبید و گفت - جوجه که عالیه من
عاشقشم .

غذا ها رو که جلوی رو ما گذاشت غذای خودش و جلو کشید برای خودش
انگار قورمه سبزی گرفته بود با حسرت به اون قورمه سبزی نگاه کردم
انگار متوجه نگاهم شد که گفت جوجه دوست نداری ؟

سری تکون دادم و گفتم دوست دارم ولی قورمه رو زیادترو دوست دارم
لبخندی زد و از جاش بلند شد دیس بزرگی
آورد

جوجه منو یه گوشش خالی کرد قورمه سبزی خودشو به گوشه دیگه و
گفت - با هم می خوریم هر دو تاشونو... از پیشنهادش خوش خوشانم
قاشق به دست گرفتم و شروع کردم به خوردن اما حافظ لب به غذا نمیزد
نگاهش روی منو خوردنم بود

12:34

حتی توسکا اینو فهمیده بود با دستش زیر میز به پام میزد و به حافظ اشاره میکرد یعنی ببین فقط به تو نگاه میکنه...
دیگه کم کم داشتم معذب می شدم پس آهسته رو بهش گفتم

نمیخواهی غذا تو بخوری؟

انگار که به خودش اومده تازه قاشق شو دست گرفت
توسکا کنارم ریز می خندید و کاری می کرد که حافظ مشکوک بشه بلاخره
با هر بدبختی بود غذا تموم شد توسکا عزم رفتن کرد.

حافظ بی حرف منو بغل کرد و روی مبل جلوی تلویزیون گذاشت و گفت
تا میام یکم تلویزیون تماشا کن حوصلت سر نره...
و با توسکا از خونه بیرون رفتن حوصله تلویزیون دیدن نداشتم کارها و
رفتار ضد و نقیض حافظ کاری می کرد ذهنم به هم بریزه تا نفهمم که
اینجا چی به چیه؟

برگشتنش یک ساعتی طول کشید انگار خوابگاه نزدیک هم اینجا بود با
دیدن من که زل زدم به صفحه خاموش تلویزیون نگران کنارم نشست و
پرسید

- حالت خوبه؟ چرا تلویزیون روشن نکردی؟

نگاهش کردم برای اولین بار از یه دید دیگه نگاهش کردم صورت خوبی
داشت ریشش بی اندازه بهش میومد چشمای گیرا لبهای بزرگ و گوشتی

و موهاش بی اندازم موهاش قشنگ بود.
این قدر که آدم دلش می خواست لمسشون کنه...
چی توی وجودم شد نمیدونم اما دستم رو بالا آوردم و موهاشو لمس
کردم و گفتم
موهای تو که از مال من بهتره خوش حالت صاف بدون موج حتی...

12:34

75

کمی بهم خیره شد انگار باورش نمیشد به خودم اومدم دستم عقب

کشیدم و گفتم

معذرت می خوام لبخندی زد و گفت از چی از این که موهای محرم تو لمس کردی؟

این روزا این قدر کلمه محرم و شنیده بودم که دیگه گوشام عادت کرده بود با صدای زنگ گوشییم حافظ به سمت اتاق رفت و برام آورد و گفت - مادرته...

سریع جواب دادم و مادرم خوشحال و خندون گفت

- چه طوری دخترم حالت خوبه؟ کمی حرف زدیم با حرفی که زد خبری که داشت شوکه شدم

- عزیز دلم ما داریم میایم تهران دیدنت یه نفرم مشتاق دیدنته با ما داره میاد که ببیندت...

با دیدنش خیلی خوشحال میشی حتما

متعجب پرسیدم کی داره میاد مامان؟

معراج برگشته تا شنید میایم تهران دیدن تو گفت دلش برات تنگ شده و اونم با ما میاد...

با شنیدن اسم معراج نگاهمو به حافظ دوختم باورم نمیشد که معراج

برگشته باشه مگه میشد مگه نرفته بود برای همیشه؟

دیگه همه چیز یادم رفته گوشی رو که قطع کردم گوشی از دستم افتاد

حافظ نگران کنارم نشست و گفت

چیزی شده خبری شنیدی؟

آروم زمزمه کردم پدر و مادرم دارن میان اینجا اروم روی پیشونی زد و
گفت خبرم ندارن که تو پات شکسته...

بیچاره حافظ چقدر ساده بود فکر می کرد از این که دارن میان نگرانم که
مثلا ببینن پام شکسته و غصه بخورن اما من از یه چیز دیگه ناراحت بودم
از برگشتن معراج نگران بودم

12:34

قلبم بد جوری داشت بیتابی می کرد یاد اون روز افتاده بودم بچه بودم
نمیفهمیدم و فکر میکردم آدم ازکسی خوشش بیاد یعنی عشق

چه قدر خیریت کردم که رفتم سراغ معراج و بهش گفتم من خیلی تورو
دوست دارم و اون خندید و دختر کوچولو دوست داشتن برای تو هنوز
خیلی زوده...

این شد جواب برای منو رفت از ایران اون موقع ها واقعا بچه بودم حرفمو
پایه بچگیم گذاشته بود اما من واقعا اون موقع احساس می کردم که این
آدم و دوست دارم اون موقع همون وقتایی بود که حافظ منو دیده بود
یه بچه ۱۰ ساله بودم

حافظ اگه می فهمید بچه ای که ارزش حرف میزنه توی ۱۵ سالگی به پسر
عموش اعتراف کرده که ارزش خوشش میاد و دوستش داره چه واکنشی
نشون میده؟

سکوت کرده بودم و توی فکر بودم که بالاخره به خاطر صدا کردن های
حافظ به این دنیا برگشتم بهش خیره شدم
معلوم هست چت شده ؟ چرا حرف نمیزنی؟ پدر و مادرت که بیان ببینن
حالت خوبه دیگه نگرانی نداره که...

زمزمه کردم میکردم یه نفر دیگه ام داره باهاشون میاد
چشماشو ریز کرد و گفت
کی داره میاد؟ که تو این قدر به هم ریختی؟
آروم زمزمه کردم معراج پسر عموم سر جاش نشست اخمی کرد و پرسید
- چرا داره میاد اینجا؟
نمی خواستم چیزی از این جریان بفهمه پس گفتم خارج زندگی میکنه
اومده فهمیده مامانم اینا دارن میان گفت منم دلم برات تنگ شده برم
بینمش

12:34

انگار عصبی و کلافه شد کمی موهاشو با دستش چنگ زد و گفت
چرا باید دلش برای تو تنگ بشه؟

با خنده گفتم چرا تنگ نشه پسر عموم خوب چند ساله که منو ندیده میاد
که ببینتم اخمو از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت دیگه چرا این
طوری میکنه کم خودم مشکل دارم کم خودم الان بدبختی دارم که اینم
این طوری میکنه! رفت توی آشپزخونه بست نشست اینقدر ناراحت شده
که انگار نمی خواست بیاد از جام بلند شدم و سعی کردم راه برم اما گچ
پام سنگینی می کرد که نمیتونستم درست حسابی راه برم

دستمو به دیوار گرفتم و آروم آروم به سمت اتاقم رفتم که حافظ از راه
رسید و همونطور عصبی منو از زمین جدا کرده و توی بغلش به سمت
اتاق برد و گفت مگه بهت نگفتم خودمو صدا بزن؟

آروم زمزمه کردم اما تو رفتی نشستی اونجا فک کردم کار داری گفتم
مزاحمت نشم من روی تخت گذاشت و گفت هر کاری هم که داشته باشم
صدام کن کارامو میتونم بعدا هم انجام بدم نمیخواد تو با این پا راه
بیفتی توی خونه...دلیل این اخم و تخم شو نمی فهمیدم واقعا چرا اخم
کرده بود از اینکه معراج داشت میومد اینجا اگه میدونست بین منو
معراج چی شده یا از گذشته خبر داشت که اینطور داره قیافه میگیره ؟
نمی خواستم به این قیافه گرفتنش بهایی بدم پس سکوت کردم و اون به
سمت در اتاق رفت و گفت

- ده دقیقه دیگه برمیگردم نمی ترسی که ؟جواب شو بانه دادم و اون از
اتاق بیرون رفت حالا که رفته بود خیالم راحت بود می تونستم راحت تر
فکر کنم

12:34

78

معراج داشت میومد دیدن من و من چه طور می خواستم تو روی اون
نگاه کنم اون حرفی که زده بودم اون فاجعه ای که بار آورده بودم اعتراف
مسخره ام یادمه هنوزم اون لبخنده مضحکه معراج که روی لبشش از

شنیدن حرفم

اشتباه بزرگی کرده بودم اما نمیتونستم کاری بکنم اتفاقی بود که افتاده بود و من الان فقط باید اون رو به فراموشی می دادم و اصلا به روی خودم نمی آوردم .

اما اگه معراج حرف میزد باید چیکار میکردم ؟

مادرم با این خبر دادنش شبمو کاملا به هم ریخته و داغون کرد اصلا حالمو گرفته بود با خبر فردا شب اومدنشون اینجا...

و من اینجا پیش حافظ

خدایا چیکار باید میکردم از مادرم متعجب بودم چطور آسوده اونجا نشسته بود وقتی میدونست منو حافظ با هم توی خونه زندگی می کنیم؟
انقدر به حافظ کل خاندان اعتماد داشتن که خودم هم باورم نمیشد
وقتی که حافظ برگشت صورتشو آب زده بود نه انگار دوش گرفته بود
چون موهاشم خیس بود.

موهای خوش حالتش روی پیشونیش ریخته بود و چقدر این طوری بامزه و خواستنی تر به نظر می رسید.

با تصور کلمه خواستنی تشری به خودم زدم و گفتم معلومه چه مرگته
خواستنی چیه سریع حرفی که زده بودم و توی ذهنم پس گرفتم حافظ
جاشو کنارم روی زمین انداخت و گفت
چراغ خاموش کنم ؟

بی هوا بی توجه به حرفی که زده بود گفتم نمی خوای موهاتو خشک کنی
سرما میخوری؟

اخمش کمی باز شد کمی لبخندش جون گرفت و گفت
- نه هوا خیلی گرمه فکر نکنم سرما بخورم.

12:34

79

اشاره ای به موهایش کردم و گفتم اینطوری خیلی بهت میاد یه نگاه به
خودت بنداز؟
کنار آینه رفتو خودشو نگاه کرد و گفت
- مثل میمون شدم کل صورتم و سر همش موعه موهای سرم ریخته روی

پیشونیم و ریشامم که صورتم و پر کرده دیگه هیچ جایی ندارم فقط
چشمام بیرونه...

از این حرفش با صدای بلند زدم زیر خنده خیلی بامزه گفته بود به سمتم
چرخید

- خیلی قشنگه که میخندی خنده ات خیلی خوبه.

خندم بند اومد و نگاهم مات صورتش شد چند قدمی بینمون فاصله بود
که با یه قدم بلند پرش کرد و بهم نزدیک شد و گفت

- پسر عموت داره میاد اینجا خوشحالی؟

چقدر براش مهم شده بود لبمو با زبونم ترک کردم و گفتم خوشحالی نداره
من و پسر عموم هم سن و سال هم نیستیم ۱۳ سال از من بزرگتره و زیر
لب زمزمه کرد

- درست مثل من و خودت

تا حالا توجه نکرده بودم حافظ از ۱۳ سال بزرگتره درست مثل معراج...
ادامه دادم وقتی که اون رفت من 15 سالم بود و دوباره | حافظ زمزمه
کرد

- منم وقتی ۱۰ ساله بود تورو دیدم.. نگاهش به صورتم بود اصلا از من

نگاهشو نمی گرفت اینطوری ندیده بودمش چشماش چیزهایی برای
گفتن داشت ولی لباس نمیگفت لب از لب باز نمیکرد تا راز دلش رو فاش
کنه . دستشو به سمت موهام آورد و گفت ۱۵ ساله بودی که من این موها
رو دیدم با خودم گفتم کاش میشد این دختر کمی کنارم بشین تا من
موهاشو لمس کنم دستشو کنار زدم و گفتم دیوونه ای دیگه چه فرقی

میکنه مو موعه دیگه
دوباره موهام و لمس کرد و گفت - موی تو فرق داشت

12:35

80

موهای تو کاری کرد که منه حافظ بایستم کنار پنجره و پا بذارم روی
عقاید و به تماشا بشینم
پیچ تا به این خرمن سیاه رنگو... منو غرق کرد موهات
من از همون بچگی عاشق موی بلند بودم هرچی سنم بالاتر رفت بزرگتر

شدم این علاقه بیشتر و بیشتر شد تا تورو که دیدم فهمیدم چرا موی بلند دوست داشتنیه

موی بلند زیباست چون یه چیزی مثل موهای تو ازش به وجود میاد. اخم و تخم یادش رفته بود سریع ازم فاصله گرفت و روی زمین دراز کشید و به سقف خیره شد.

این پسر عموت چه طوریه که وقتی بعد چند سال برگشته کنار خانوادش نیمونه و میاد دیدن تو؟

مثل خودش به سقف خیره شدم و گفتم دیگه من چه میدونم میاد دیگه ایرادی داره؟

بازو شو زیر سرش گذاشت و گفت

ایراد که نه ولی من از ۱۰ سالگی اگه دختر عموم نبینم یادم نمیوفته برم ببینمش ...

عجب گیری داده بود چی باید بهش می گفتم واقعا خودمم نمیدونستم معراج چرا داره میاد اینجا به سمتش چرخیدم و گفتم نمی خوای از فکر این پسر عموم بیای بیرون اونم به سمت من چرخید و گفت - مشکوکه چطوری پیام بیرون؟

سرم و لبه تخت خواب گذاشتم موهام روی صورتش ریختم و گفتم فکر کنم حواست رو فقط و فقط باید با موهام پرت کنم خندید و عمیق موهامو نفس کشید و گفت

بهترین راه همینه یادت باشه هر وقت خواستی حواس منو پرت کنی موهاتو مهمون صورتم کن...

12:35

81

خجالت زده کمی خودمو عقب کشیدم اما اون موهامو توی دستش
گرفت و مانع شد چشماشو بست و گفت
نمی خوام فردا بشه نمیخوام و کسی بیاد اینجا نمیخوام موهات از من
دریغ کنی .
این طور که حرف میزد بدجوری خجالت میکشیدم حافظ چرا این حرفها
را میزد منظورش از این حرف ها چی بود؟

با خجالت زمزمه کردم
قرار نیست که همیشه بمونن یکی دو روز میمونن و میرن زود تموم میشه
...

اما این قدر وابسته موهای من نشو من بهت قول میدم موهای زنت از
موهای من قشنگتر میشه.

چشماشو باز کرد و گفت

موی هیچ کس به قشنگی موهای تو نمیشه و توتم الان زن منی ...
خجالت زده خشکم زد قلبم طوری می زد که حتی نمی تونستم نفس
بکشم حرفی زده بود که خلع سلاحم کرده بود نگاهم کرد و دستش و
عقب کشید

سریع روی تخت دراز کشیدم قلبم داشت از جا کنده میشد و جوری داشت
می زد و من میترسیدم این تپش قلب منو ببینه
کمی خودشو بالاتر کشید و گفت

میشه کنارت بخوابم میدونی که روی زمین اذیت میشم ! آب دهنم و
قورت دادم گفتم اما تخت من خیلی کوچیکه برای دو نفر جا نیست اگه
بخوای من روی زمین بخوابم...

بلند شد دست زیر پام انداخت و بغلم کرد ترسیده دستمو دور گردنش

حلقه کردم پرسیدم باز کجا داری میری؟ در اتاق باز کرد و گفت

میریم بالا تو اتاق من تخته من بزرگتره برای دو نفر هم جا هست...

خدایا من میخوام ازش دور بشم و کنار من نخوابه اون داشت منو می
برد تو اتاق خودش چون تختش بزرگ بود.

12:35

82

دیگه نمیتونستم حرف بزنم و مخالفتی کنم پله ها رو بالا رفت وارد اتاق شد

و من دوباره چشمم به اون دست خط های روی دیوار شعر های پشت سر هم افتاد قشنگ بودن اول به نظرم مزخرف می اومدن
اما الان که شخصیت حافظ بهتر می شناختم به نظرم قشنگ میرسیدن
من و روی تخت گذاشت و خودش کنار تخت نشست ازین کاراش

بدجوری معذب می شدم توی نگاه چیزایی می دیدم که سر ازشون در نمی اوردم.

به اطراف خیره شدم نمی خواستم نگاهش کنم.

با دستش چونه مو محکم گرفت و مجبورم کرد بهش خیره بشم به اجبار نگاهش کردم و اون با لبخند گفت

یادم دفعه اولی که به این اتاق اومدی اصلا از اینجا خوشت نیومد.

دوباره به در و دیوار نگاهی انداختم گفتم نه این جوری هم نبود اتفاقا با خودم گفتم اتاق قشنگه رو برای خودش برداشته و اتاق کوچک و برای من داده

فقط این نوشته های روی دیوارا باب میل من نبود ولی الان احساس میکنم اینام قشنگ..

خودشو کنارم روی تخت انداخت و گفت - تک به تک این شعرارو را دوست دارم خیلی زیاد

میدونی خودم همه اینا رو نوشتم.

با تعجب به سمتش چرخیدم و گفتم پس خطاطی هم می کنی؟ لبخندی زد و گفت خطاطی که نه یه چیزایی برای خودم فقط.

خودم و کمی بالا تر کشیدم و گفتم دیگه شکسته نفسی نکن خطاطیه دیگه..

من نمیتونم اینارو عمرا بنویسم این یعنی تو یه خطاطی

شکسته نفسی نیست هر کسی تو یه کاری مهارت داره.

شاید تو هم به کار دیگه بلد باشی که من اصلا ازش سر در نیارم.

12:35

83

خندیدم گفتم دقیقا منم توی آرایش کردن مهارت دارم... اخم کرد و گفت
کاری که من خیلی ازش بدم میاد؟ با عشوه گفتم پس خدا رو شکر که تو
نه بابابی نه داداشمی نه داییمی و نه عمومی
وای به حال زننه تو اما اون برای بار دوم توی همین امشب به چیزی رو
بهم گوشزد کرد که حاج و واج موندم
- اما الان که شوهرتم...

خجالت زده لب گزیدم و اون با خنده و به سقف خیره شد
و گفت

فکر کنم شاعر های مورد علاقمون با هم متفاوت باشه مثل خودش به در و
دیوار نگاه کردم و گفتم آره معلومه که تو حافظ و سعدی و مولانا دوست
داری من فروغ و مشیری و سپهری به سمتم چرخید
- شعر که دوست داشته باشی چه فرقی میکنه از حافظ باشه یا فروغ مهم
اینه که به دل بشینه.

حرفشو تایید کردم و ادامه داد وقتی تو فروغ دوست داری یعنی به عشق
معتقدی و عشق و تجربه کردی سوالی پرسیده بود
جواب دادم فروغ رو دوست دارم اما به عشق اعتقاد ندارم و تجربشم
نکردم اما حافظ لحن خاصی گفت

- کسی که فروغ دوست داره اونم فروغی که تک به تک خطای شعرش پر
از عشق و خواستنه نمیتونه به عشق معتقد نباشه اگر تجربهش نکردی
بهت قول میدم عشق بزرگی و تجربه خواهی کرد .

خجالت کشیدم نمیدونم چرا سکوت کردم و اون دسته ای از موهامو دور
انگشت شتاب داد و گفت امان از این موها که عقل از سر آدم میبره سعی
کردم بهش پشت کنم و گفتم خوابم میاد دیگه بهتره بخوابیم

حافظ اروم زمزمه کرد کاش تو هم مثل من بودی کاش تو هم مثل من
عشغو تجربه میکردی ای کاش مثل اسمت که الان برای منه قلبتم برای
من بود....

احساس کردم قلبم داره میسته من ایستادن قلبمو حس کردم اون منو
میخواست حرفاش چی داشت میگفت؟
از علاقه ای که من ازش بی خبر بودم اما حافظ کی فرصت کرد به من
علاقه مند بشه؟

اصلا من و حافظ به هم می خوردیم
مگه ؟ من یه دختر با موهای پریشون و آرایش غلیظ و حافظ به پسر که
ته باغ نماز میخونه دعا میکنه.....

زمین تا آسمون بین ما فرق بود دیگه خواب از سرم پریده بود
تو منو دیوونه می کنی من به این شکی ندارم!
اینو گفت و از اتاق بیرون رفت فکر کنم بهتره بگم از اتاق از من فرار کرد
تمام طول شب و حرفاش به فرارش فکر کردم و فکر کردم
میدونستم به باغ پناه برده به زحمت بلند شدم آروم پرده رو کنار زدم و به
باغ نگاه کردم کنار حوض نشسته بود و داشت سرش رو توی آب می کرد
و بیرون می آورد
وقتی چند بار این کارو کرد کنار حوض روی چمن دراز کشید و به آسمون
خیره شد آدمی شده بود که باورکردنی نبود این حافظ با اون حافظه روزه
اول زیاد فرق داشت نداشت؟
نمی تونستم سرپا بایستم پس روی تخت دراز کشیدم و پلکام رو هم
گذاشتم
نباید به این چیزها فکر می کردم الان تنها مشکل و درگیری ذهنی من
اومدن معراج بود پس فقط باید روی اون تمرکز می کردم با این فکر و
خیال هایی که می کردم

به خواب رفتم و صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم چشم که باز کردم حافظ کنارم نبود گوشیم اما کنار تخت داشت زنگ می خورد شک نداشتم حافظ برام آورده بوده چون وقتی توی بغلش پله ها رو تا این اتاق بالا میومدم گوشی دست من نبود

نگاهی به شماره مادرم انداختم و خواب آلود جواب دادم جانم مامان مادرم خندان گفت

خوشخواب نمیخوای بیدار بشی؟ مگه تو مهمون نداری؟
چشمام گرد شد گفتم مهمون که دارم اما شما که غروب می رسید مادرم خنده ای کرد و گفت

- امان از دست این معراج مجبورمون کرد نصف شبی راه بیفتیم پیام اینجا الان دیگه نزدیک خونه ایم در و باز کنی رسیدیم
از جا پریدم و گوشی رو قطع کردم و با صدای بلندی حافظ و صدا کردم

انگار پشت در نشسته بود که ترسیده وارد اتاق شد نگران پرسید
چی شده چی شده؟

منو ببر پایین منو ببر پایین مامانم اینا الان میرسن...
کمی مکث کرد که برای اینکه حرفمو حلاجی کنه و بعد به سرعت نزدیک
شد و منو بغل زد و از پله ها پایین رفت و بردم به اتاقم.
نمیدونستم چیکار کنم که مادرم زیاد نگران نشه رو بهش گفتم میری در رو
باز کنی دستش و روی چشمش گذاشت و گفت

- چشم ترمه خانم شما فقط امر کن بعد از رفتن سریع خودم و کمد
رسوندم و یکی از شومیزای آستین بلندمو پوشیدم نه به خاطر خودم در
قید و بند این چیزا نبودم اما حافظ می دونستم که اون اذیت میشه.
موهام و بالای سرم جمع کردم کمی رژ به لبام زدم تا بیرنگ نباشه و
خودمو لنگان به پذیرایی رسوندم میخواستم حالم خوب بین و مادر و
پدرم و نگران نکنم

با سر و صدایی که توی حیاط پیچیده فهمیدم که رسیدن نفس عمیقی
کشیدم و خودم و برای روبرو شدن با معراج آماده کردم

صدای پدرم داشت میومد که گلایه می کرد برای پیشواز نرفتن من و حافظه بیچاره داشت کلی بهانه سر هم می کرد تا دلخوری پدرم رفع بشه وقتی وارد خونه که شدن قبل از هر حرفی نگاهشون به پام افتاد هم پدرم هم مادرم نگران کنار در خشک شدن کمی که گذشت و به خودشون اومدن سراسیمه خودشونو بهم رسوندن و کنارم نشستن پدرم گفت چی شده دخترم این چه حال و روزیه پات چرا این جوریه؟ مادرم دستمو تو دستش گرفت و نگران شروع کرد به پرسیدن همین سوالات حافظ به جای من جواب داد چیزی نیست نگران نباشید به تصادف جزئی بوده حال ترمه خانم الان خوبه...

خبری از معراج نبود نگاهم به دره ورودی بود حافظ نگاه منتظر منو شکار

کرد

و بهم خیره شد سریع نگاه از در گرفتم اما با وارد شدن معراج دوباره
نگاهم به سمت در کشیده شد

صورتش مردونه تر شده بود مثل همیشه بی اندازه خوشتیپ بود چشمای
براقش صورت خندونش درست مثل گذشته بود نگاهش که به من افتاد
اونم نگران به سمتم اومد و گفت
چی شده ترمه پات چرا تو گچه؟

از حافظ نداشت من جوابی بدم و خودش به جای من گفت چیزی نیست
به تصادف کوچیک بود که بخیر گذشت

نگاهم روی حافظ بود خیلی بد داشت به من نگاه می کرد اما من که
کاری نکرده بودم یا حتی هنوز هیچ حرفی به زبون نیاورده بودم معراج
کمی بهم نگاه کرد و بعد بی هوا توی یه حرکت غیر منتظره منو محکم بغل
کرد و گفت دلم برات تنگ شده بود وروجک مو فرفری

اونجا بیشتر از هرکسی به یاد تو بودم
 باورت همیشه وقتی رفتم تازه فهمیدم که دور بودن از تو یکی چقدر سخته!
 بغل کردن معراج برای من مشکلی نداشت من اون توی یه خونه زندگی
 می کردیم
 چند سال پیش که عمو و زن عمو توی تصادف فوت کردند معراج به خونه
 ما اومد و با ما زندگی کرد همه عادت داشتیم رفتارمون با هم خیلی
 راحت و صمیمی بود...
 درسته خانواده بی قید و بندی نبودیم به هیچ وجه اما حضور معراج
 توی خونه ما خیلی عادی بود و این حرکت ها و بغل کردنش به چشم
 هیچ کسی نمی اومد.
 اما حافظی که از این چیزا خبر نداشت کارد می زدی خونس در نمی اومد
 من دیدم که دستش مشتش شده بعد توی جیب شلوارش رفت و عصبی از
 ما فاصله گرفت و به سمت آشپزخونه رفت
 وقتی معراج از من جدا شد نگاهی به اطراف انداخت و با ندیدن حافظ

آروم پرسید

تو با این تنها زندگی می کنی؟

مادرم گفت

حافظ خیلی پسر خوبیه عین چشمامون بهش اعتماد داریم.

عمه خانومم تویه بیمارستان به زودی مرخص میشه برمیگرده خونه اون وقت که ترمه هم تنها نیست .

اما معراج اما روی مبل نشست و گفت

اما من فکر نمی کنم درست باشه موندنت با این مرد توی این خونه!

پدرم روی شونه معراج زد وگفت

- خیالت راحت باشه پسر من به حافظ مثل چشمام اعتماد دارم. پدر

بیچاره ام بی خبر بود که همین حافظ الان شوهر موقت دخترشه!

با ورود حافظ با سینی پر از شربت و اومدنش جمعمون نفس آسوده ای کشیدم.

کمی انگار بهتر شده بود نزدیک معراج نشست و بهم خیره شد از این که نگاهش روی من ثابت بود خجالت میکشیدم

میترسیدم پدر و مادرم به چیزی شک کنن
اما خوب می دیدم که معراج خیلی تیز نگاهش فقط و فقط روی حافظه.
حافظ بالاخره سکوتش روشکست و شروع کرد با پدرم حرف زدن و این طوری خیلی جوی که بینمون بود بهتر شد...
بالاخره وقتی همه برای استراحت به اتاقهایی که حافظ بهشون داده بود رفتن من توی پذیرایی تنها شدم از این که نگاه هر دو نفره این آدمای روی من بود معذب بودم.

حافظ عصبی بهم نگاه میکرد و معراج مشکوک!
خسته شده بودم از این که سرمو پایین بندازم و نگاه از دو نفرشون بدزدم
از جام بلند شدم تا آرام آرام به اتاقم برم قبل از این که حافظ برگرده

اما توی راهرو بی هوا دوباره توی بغلش فرو رفتم میدونستم که این عطر فقط و فقط متعلق به حافظه بدون حرفی منو از زمین جدا کرده بود و به سمت اتاق می رفت .

رو بهش گفتم یکی میبینه زشته آبرومون میره ها! اما حافظ بیخیال در اتاقمو باز کردم من روی تخت گذاشت و گفت - هیچ کس نمی بینه همه توی اتاق شونن؟ دستی به صورتم کشیدم و گفتم خواهش میکنم این ۳ روزی که مامانم اینا اینجان رو مراعات کن خودم میتونم راه برم این همه آدم پاشون میشکنه هیچکی ام بغلشون نمیکنه! اما حافظ با اخم صندلی روجلو کشید کنار من نزدیک تخت نشست و با چشمهای ریز بینش بهم خیره شد و گفت

خوب توضیح بده ؟ متعجب از حرفی که زده بود پرسیدم چی رو باید توضیح بدم؟

نگاهی به لباسم کرد و گفت
این لباسات و آغوش گرمی براش باز کرده بودی..
چی بینتون هست؟ با چشمای گرد شده بهش خیره شده بودم چی
داشت میگفت لباس های من خیلی خوب بود فقط موهام باز بود که اونم
همیشه بازه! رو بهش گفتم حافظ حالت خوبه من همیشه این جوری ام
الان چی داری میگی؟ عصبی خودشو بهم نزدیک تر کرد و گفت
اون غلط کرد که تورو بغل کرد
قبلا هر چی که بودی هیچ ولی الان تو این جایی و محرم منی؟ حتما یه
چیزی هست که اون به خودش جرات میده کلا نگاهش روی تو باشه! بی
شک یه چیزی بین شما دوتا ست.
ترسیده از دیدن این حافظ عصبی کمی خودم و عقب تر کشیدم
از این همه شکی که بدبینی داشت متعجب بودم گفتم تو حالت خوب
نیست اصلا نمی فهمی که چی میگی؟
چی باید بینمون باشه منو اون تو یه خونه زندگی می کنیم انتظار نداری
که مثل دوتا غریبه با هم رفتار کنیم؟

دست به سینه شد اخم بین ابروهاش بیشتر شد و گفت
اما من دوست ندارم کسی زن منو بغل کنه هیچ کس حتی اگه اون آدم
پسر عموش باشه و باهاش یه خونه زندگی کنه! این بار دیگه عصبی شدم
و گفتم

معلوم هست چی میگی زن تو یعنی چی؟ انگار باورت شده که من زن
توام؟ من و تو فقط و فقط عقد صوری کردیم عقدی که نه صیغه
صیغه خوندیم که تو توی خونه راحت باشی و توی دانشگاه من بیشتر از
این بی آبرو نشم فقط همین!

12:36

هر فکر و خیال دیگه ای توی سرت داری از سرت بیرون کن! حافظ هیچ
خبر دیگه ای بین ما نیست. اما اون خودش روی تخت سمت من کشید
و روی تنم خیمه زد و گفت

چه بخوای چه نخوای الان تو صیغه منی یعنی ناموس منی زن منی
دوست ندارم حتی اگه صیغه صوری باشه زن من تو بغل این و اون بره
میفهمی؟

عصبی کنارش زدم و گفتم

برو از اتاق بیرون نمیخوام اینجا باشی اصلا حالا که اینطور شد من با
خانواده ام برمیگردم به یزد اون موقع دیگه این صیغه مسخره هم هیچ
به درد نمیخوره؟

و من راحت میشم البته توام راحت میشی

کنار نکشید با چهره اخموش دوباره به حرف اومد و گفت

اگر این فکر را به سرت بزنه ترمه شک نکن اون صیغه نامه رو میزارم
جلوی پدر تو میگم دخترت زن منه و تا من نخوام هیچ جایی نمیتونه
بره...

باورم نمی شد که این آدم همون حافظ دیشب و پرنشبه و این اواخره
واقعا باور نکردنی بود چطور می تونست انقدر عوض بشه!

چی باعث شده بود که این طور رنگ عوض کنه؟

نمی خواستم داد و بیداد کنم نمیخواستم آبروریزی بشه پس این بار

خواهش کردم

خواهش می کنم برو بیرون نباید اینجا باشی از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت و گفت میرم بیرون اما این سه روزی که اینجا با پدر و مادرت هیچ مشکلی ندارم بعد قدمشون سر چشم اما پسر عموت بحثش فرق داره!

ترمه فاصله تو باهاش حفظ کن من از نگاهش به تو هیچ خوشم نمیاد میفهمی که اینو؟ گفت و از اتاق بیرون رفت و من ماتم موندم و به جای خالیش خیره موندم

12:38

بعد این که قطع کردم دوباره به فکر رفتم یعنی حافظ عاشقم بود؟ اما مگه میشد؟ حافظ که سرش همیشه روی مهر بوده و در حال عبادت عاشق یکی مثل من بشه؟

از روی تخت بلند شدم و لنگ لنگان خودم و جلوی آینه رسوندم برام حتی عصا نگرفته بود تا من مجبور بشم توی بغلش این ور اون ور برم. الان که توسکا از حسادت بهم گفته بود به این چیزا دقت میکردم نگاهی توی آینه به خودم انداختم تغییر کرده بودم اون ترمه که روز اول پا تو این خونه گذاشت نبودم

آرایشی روی صورتم نبود موهام آن چنان مرتب نبود من اون ترمه سابق نبودم و اینا فکر کنم همه و همه به خاطر حضور حافظ بود که منو طوری از کارهایی که همیشه عاشقش بودم دور کرده بود که خودم متوجه نبودم چون از بس از من تعریف می کرد از موهام میگفت دیگه نیاز نمی دیدم بهشون برسم و صبح تا شب مشغول بافتن و بستن و باز کردن شکن بشم

آروم روی پیشونیم زدم و گفتم آدم باش ترمه دل نبندیا ترمه حافظ آدمی نیست که تو بتونی دلت باهاش باشه تو با اون هم خیلی فرق داری! در اتاق باز شد مادرم با خنده وارد اتاق شد و گفت حال دخترم چه طوره این جا راحتی عادت کردی این خونه رو دوست داری؟

کمی فکر کردم اینجا رو دوست داشتم درست برعکس روز اول دیگه اینجا خیلی راحت بودم
این قدر راحت بودم که شاید توی خونه خودمون نبودم
با یه لبخند به مادرم گفتم آره خوبه همون طور که گفتم جای بدی نیست.

12:38

93

مادرم به گج پام خیره شد و گفت

کسی رو گچت یادگاری نوشته؟

نمی تونستم بگم حافظ نوشته اگه میگفتم واقعا بهم شک می کردند یعنی این قدر این مدت کوتاه صمیمی شدیم که حافظ روی گچ پام یادگاری بنویسه ؟

پس بدون فکر گفتم بله هم کلاسیم توسکا نوشته اومده بود عیادتم گفت به یادگاری بنویسم.

مادرم باز لبخند زد و گفت پس دوستم پیدا کردی؟
با یادآوری توسکا و شیطنت هاش با خنده گفتم
آره مامان چه جورم

ان قدر دختر بامزه ایه میگم حالا بیاد ببینیدیش خیلی دختر خوبیه !
مادرم هی این دست اون دست کرد و گفت عزیز دلم میخواستم یه چیزی
بهت بگم یعنی من و بابات به خاطر همین اومدیم اینجا .

منتظر بهش نگاه کردم که ادامه داد
معراج از وقتی که برگشته و پاش رسیده ایران همش از تو میپرسه مرتب
از تو حرف می زنه ...

بعدم این که به من و پدرت چیزی گفته چیزی ازمون خواسته که مجبور
شدیم تا اینجا بیایم.

قلبم داشت میستاد و از تپش می افتاد یا خدا ...

نکنه غلطی که کرده بود مو بهشون گفته بود ؟ حتما گفته آبروم رفته
احساس کردم تو یک لحظه رنگم زرد شد لرزش دستم و با مشت
کردنشون پنهون کردم و گفتم

چی شده مگه مامان اتفاق بدی افتاده؟ مادرم از جاش بلند شد و نزدیکم
اومد پشت من ایستاد و شروع کرد
به باز کردن موهام که بالای سرم جمع کرده بودم

12:38

100

صدای مادرم فرصتی نداد تا بخوام حرفاش و آنالیز کنم در اتاق باز شد و
حافظ سراسیمه کنار تخت ایستاد مادرم متعجب و مشکوک به ما نگاه
کرد و پرسید اتفاقی افتاده؟

حافظ که بدجوری دست و پا شو گم کرده بود و اعتماد و اطمینانی که
مادرم بهش داشت و در معرض خطر می دید تا خواست حرفی بزنه من
خودم به حرف او مدم و گفتم

چیزی نیست مادر من نگران نباشید پام بدجوری تیر کشید گفتم بهتره
استراحت کنم امیرحافظ کمکم کرد تا پیام توی اتاق مادرم این بار شک و
تردید و کنار گذاشت و سراسیمه خودشو بهم رسوند و کنارم نشست و
گفت

حالت خوبه عزیزم چرا باید پات تیر بکشه؟ می خوام بریم دکترا!
دست مادرم رو گرفتم و با خنده گفتم عزیز من نقط سه روزه که پام
شکسته عادیه که درد کنه نه دکترا نمیخواد یکی از قرصهام خوردم
استراحت کنم حالم بهتر میشه.

مادرم رو به حافظ کرد و گفت ممنون که خواست به دخترم بود
امیرحافظ ...

امیرحافظ که صداش می کردند خوشم می اومد اما حافظ گفتن من کلی
توفیرش بود با امیرحافظ بقیه! با این همه امیرحافظ گفتن بقیه ام
قشنگ بود

امیرحافظ اسم تکی بود اما طولانی حافظ کوتاه و خواستنی و خاص بود
که کمتر شنیده می شد رو به مادرم گفت

این چه حرفیه دختر دایی؟ ترمه جان عزیز شماست عزیز منم حساب
میشه

12:38

91

واقعا چی داشت می گفت این آدم چرا این شکلی شده بود هنوز حرفاشو
حضم نکرده بودم که
صدای روشن شدن ماشینش توی حیاط بهم فهموند داره از خونه میره
بیرون و احتمالا میره به دانشگاه.
گوشیمو برداشتم و به توسکا پیام دادم حافظ اومد دانشگاه بهم خبر بده
نمیدونم چرا نگرانش بودم نگران اینکه با حال بد از خونه بیرون رفته و
الان ممکنه اتفاق بدی براش بیفته نگرانم

میکرد.

توی اتاق موندگار شدم دو ساعتی همه خوابیده بودن و خونه توی سکوت
مطلق فرو رفته بود که زنگ گوشیم به صدا دراوند با دیدن اسم توسکا
سریع جواب دادم و گفتم
چیزی شده؟ - ترمه این شوهرت خیلی عصبانیه سر کلاس پاچه سه نفر
وگرفت..

خنده مو به زور قورت دادم و گفتم خبر نداری که عصبانیه
در اینکه عصبانیه شکی نیست بکو چراشو حالا؟

دیوونه شده مادرم و پدرم و پسرعموم اومدن دیدن من و این آقا از
اینکه پسرعموم با من راحت و منو بغل کرده و ابراز دلتنگی کرده عصبانی
شده دعوا راه انداخت بعدم که مستقیم اومده دانشگاه توسکا خندان
گفت پس دیگه بادا بادا مبارک بادا...

گفتم یعنی چی دیوونه

خره عاشقته حسودیش شده میفهمی؟

عاشقمه؟ حسودیش شده؟

- چرا این قدر احمقی ترمه هیچی از این جریانات عشق و عاشقی
نمیدونیا

کمی فکر کردم راست میگفت حسادت کرده بود به معراج! اگه می فهمید
من واقعا به معراج چه پیشنهادی دادم اون موقع چه عکس العملی نشون
می داد؟

شونه رو از روی میز برداشت و شروع کرد به شونه کردن و گفت انشاالله
که خیره عزیزم
معراج می‌گه برگشتم برای اینکه ازدواج کنم می‌گه ترمه رو دوست دارم.
شوکی بزرگتر از این برای من وجود نداشت معراج بعد چند سال اومده
بود که بگه منو دوست داره؟ مگه این آدم همونی نبود که وقتی از
احساسم بهش گفتم منو مسخره کرد و گفت
برو کوچولو برو بازی تو بکن!

الان چی شده که فهمیده منو دوست داره؟ مادرم که از توی آینه بهم خیره بود گفت

نظرت چیه دخترم واقعاً عجله داره چون به مدت کوتاهی اینجاست می‌گه اگه بشه عقد کنیم و برم خیلی برام بهتره!

نمیتونستم جلوی پوزخند مو بگیرم و به مادرم گفتم پس قرار عقد و این چیزا رو هم گذاشتین؟

مادرشونه رو کنار گذاشت روی میز و گفت

این چه حرفیه عزیز دلم اومدیم از خودت بپرسیم بپرسیم که راضی هستی که می‌خواهی این آدم و یا نه؟

اجباری در کار نیست من فقط حرفی که معراج زده بود و بهت گفتم و بس قصدم ناراحت کردن یا اذیت کردن تو نبود.

نگاهم از مادرم گرفتم و گفتم بهش بگین من قصد ازدواج ندارم من کم سن و سالم و بچه نمی‌خوام ازدواج کنم.

مادرم تره ای از موهامو به دست گرفت و بوسید و گفت

اما دختر من بزرگ شده داره میره دانشگاه ترمه کوچولوی سابق نیست.

ناراحت گفتم خیلی عجله دارین که منو شوهر بدین ؟

مادرم دستمو بوسید و گفت این که دوشش نداری دلیل قانع کننده ای اما
 پدرت میخواد با این وصلت معراج و برگردونه ایران میخواد شرط بگذاره
 که به شرطی دخترم رو بهت میدم که برگردی ایران
 میدونی که بابات چه قدر به معراج وابسته است.
 لبخند تلخی زدم و گفتم پس دارین از من استفاده می کنید تا بتونین
 پسرتون رو برگردونید آره؟

مادرم از جاش بلند شد آرام روی پیشونیم زد و گفت خل شدی تو
 دیوونه گفتی دوشش نداری تموم شد و رفت منم همین جواب به پدر تو
 معراج میدم

دیگه قرار نیست حرف بیشتر از اینی بشنوی پس فراموشش کن
 بیا از این سه روزی که این جا هستیم کنار همین لذت ببریم .

این که مادرم این قدر درکم کرده بود خوش حال بودم از مادرم بعید بود
اما الان که این طور باهام منطقی حرف زده بود راضی بودم
دستشو توی دستم گرفتم و بوسیدم و گفتم ممنون که مجبورم نمیکنی
مامان ممنون که هوامو داری واقعا ازتون ممنونم
مادرم پیشونیمو بوسید و گفت
من برم سری به آشپزخونه خونه عمه خانم بزنم ببینم چه خبره ویه غذای
درست حسابی برای ناهار درست کنم دستامو به هم کوبیدم و گفتم آخ
جون دیگه غذای بیرون نمی خورم مادرم خندید و گفت
یعنی دختر من آشپزی کردن بلد نیست که غذای ساده برای خودش
درست کنه و بخوره هر روز از بیرون غذا میگیره؟ شانه ای بالا انداختم و
گفتم به من چه
پام شکسته دوم که من آشپز آقا حافظ شما نیستم از وقتی که اومدم
دست به سیاه و سفید نزدم چنان با عشوه و ادا این حرفا رو زده بودم

مادرم با خنده بلندی از اتاق بیرون رفت و گفت
 _ اگه این کارو نمی کردی که ترمه نبودی شک میکردم بهت
 پشت سر مادرم لنگ لنگان به کمک دیوار به سمت آشپزخونه رفتم و
 مادرم گفت
 تو چرا اعصا برای خودت نگرفتی دختر این طوری که اذیت میشی؟
 زیر لب فحشی برای حافظ فرستادم گفتم یادم رفته نگفتم به حافظ که
 برام بگیره
 وارد آشپزخونه شدیم یکی از صندلی ها رو کشید و گفت - بشین این جا
 بقیه کارا می کنم
 روی صندلی نشسته و مادرم نگاهی به یخچال انداخت و گفت
 پدرت بیدار بشه میگم برات یه اعصا بگیره باشه ای گفتم و مادرم هر
 چیزی که لازم داشت از یخچال برداشت مادرم انقدر عمه خانوم امیر
 حافظ و دوست داشت که این جا اصلا احساس غریبی نمی کرد برعکس
 مادرم من هیچ وقت اصلا عمه خانوم پسرش را به یاد نمی آوردم

شاید انقدر برام کمرنگ بودن که اصلا بهشون اهمیت ندارد اما مامان همیشه می گفت عمه خانوم عاشق توئه می گفت این قدر تو رو دوست داره که منو دوست نداره و من احساس می کردم مادرم حسودیش همیشه به این که عمه اش منو بیشتر از اون دوست داره تمام مدت تو آشپزخانه نشستیم و وقتی حافظ برگشت ما رو اونجا دید با خجالت گفت

تو رو خدا ببخشید مجبور شدم برم سرکار شمام مجبور شدی ناهار درست کنی ولی خب من از بیرون گرفتم
مادرم نگاهی به غذا ها انداخت و گفت
- اون رو بذار تو یخچال شب می خوریم الان یه غذایی براتون درست کردم که قراره انگشتاتونم باهاش بخورین.

دیدن این موهات نفس کشیدنشون هر دل خوری که داشته باشم و از
بین میبره

عقب کشیدم و گفتم میشه از اتاق من بری بیرون من دوست ندارم این
جا باشی اما اون منو محکم بغل کرد

نشد که از این کارش دستام کنار تنم افتادن و اون کنار گوشم زمزمه کرد
معذرت میخوام که زیاده روی کردم حق با توئه پسرعموی توعه و برادرت
من نباید انقدر زیاده روی می کردم معذرت می خوام منو میبخشی؟
این کارش آب سرد شد روی آتیشه وجودم و تمام دل خوری ها را از بین
برد بیچاره حافظ مهربون که خبر نداشت معراج شق القمری کرده اون
سرش ناپیدا و الان خواستگار پرو پاقرص منه که پدرم مثل یه کود پشتش
ایستاده

مگه میشد نمی بخشمش وقتی این طور مظلوم و با سرعت پایین عذر
میخواست باور کردنی نبود

اما انگار این حسادت و حساسیت بیش از حد حافظ بی دلیل هم نبوده
الانی که میدونستم معراج برای چی برگشته

با صدای حافظ از فکر بیرون اومدم و نگاهمو به صورت منتظرش دادم

با توام ترمه دلخوری هنوز؟
دستشو توی دستم گرفتم و گفتم چیزی نشده که بخوام دلخور باشم
فراموشش کن بهش فکر نکن لبخند گرمی روی صورتش نشست و دستمو
آهسته نوازش کرد و گفت
_ فکرشم نمیکردم که یه روزی به این جا برسم باورش برام سخته اما هرگز
توی رویاهام تصور نمی کردم که تو کنارم باشی توی یه خونه با من
زندگی کنی و حتی اینکه همسرم باشی حالا چه قدر صوری و قراردادی
مهم نیست...

12:38

حافظ دستش روی چشمش گذاشت گفت

- به روی چشمم دختر دایی جان به من نگاه نمیکرد بهم سلام نداده بود
انگار از من دلگیر و ناراحت بود و برای منم دیگه مهم نبود واقعا زیاده روی
کرده بود اما دروغ چرا وقتی یاد حرفای توسکا می افتادم قند توی دلم
آب می شد از این که حافظ حسادت میکرد به مذاقم خوش اومده بود
دلم میخواست یکم اذیتش کنم اما با یادآوری خواستگاری معراج از من
همه بادم خالی شد و به خودم گفتم باید به حد و مرزی بین خودم و
معراج نگه دارم تا خیالات خام برش نداره یا فکر نکنه نه گفتم به خاطر
اون نه گفتنش توی گذشته است که بهم گفته بود
پس باید خوب متوجه رفتارم باشم مادرم نگاهی به ساعتش انداخت
ساعت از ۳ ظهر گذشته بود و گفت

دیگه اینا خیلی زیاد خوابیدن برم بیدار شون کنم برگردم.
از آشپزخونه بیرون رفت حافظ به کابینت تکیه داده و نگاهش و زوم روی
صورتش کرد و پرسید

حالت چه طوره اذیت که نشدی؟

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم حالم خوبه بابام بیدار بشه برام یه
عصا میگیره با دو قدم خودشو بهم رسوند و گفت
- چرا تو که لازم نداری؟ پوزخندی زدم و گفتم

نه می خواهم این جوری لی لی بازی کنم توی خونه خوب لازم دارم

دیگه...

دست انداخت و زیر پام و منو آشپزخانه بیرون برد نگاهم ترسیده به پله ها بود که نکنه مادرم ببینه اما چنان با قدم های بلند منو به اتاق رسوند که مادرم که هیچ حتی فکر کنم فرشته ها و جن و پریام مارو ندیدن در اتاق که بست منو روی تخت گذاشت و کنارم نشست موهام و که مادرم شونه کرده بود لمس کرد سرشو بین موهام فرو کرد و نفس کشید و گفت

12:38

این بار باز اخم کرد و جواب داد
این چه حرفیه دیوونه مگه من چند تا دختر دارم که بخوام عجله کنم برای
شوهر دادنش ؟
دورت بگردم معراج مثل پسر ماست معراج نور چشم مونه مثل چشمامون
بهش اعتماد داریم
تو که میدونی پدرت چقدر معراج و دوست داره اگه بکی نه پدرت هم
دلش میشکنه.
شروع کردم به بازی کردن با ناخن های انگشتم گفتم پس دارین مجبورم
میکنید آره؟
من نمیخوام ازدواج کنم من معراج و دوست ندارم این حرفی که زده
بودم و خودم هم دقیق مطمئن نبودم نمیدونستم چند سال پیش که به
معراج گفتم دوست دارم چرا این حرف زدم
شاید به خاطر صورت قشنگش بود شاید به خاطر تیپ و ظاهر محشرش
بود که منه دختر بچه اون طوری احساس میکردم دلداده شدم
اما الان الان ان قدر از این آدم های خوش تیپ و خوش چهره دیده بودم
که دیگه معراج به چشم نمی اومد و اون عشقی که احساس می کردم
بهش دارم چیزی ازش توی وجودم نمونده بود.
یکی از اون آدم های خوش تیپ و خوش صورت همین حافظ بود که الان
ناخواسته شوهرم بود هیچ کسی نمیدونست...
مادرم کنار صندلی روی زمین نشست و صورتمو با دستاش قاب گرفت و

گفت

- هیچ اجباری نیست تو میتونی بگی نه تموم میشه اما یه دلیل بیار به دلیل بیار که بگیم معراج دلیل دختر من برای اینکه نمی خواد با تو ازدواج کنه اینه..

دستم روی دستهای مادرم گذاشتم و گفتم دلیل بزرگتر از این که من هیچ حسی جز برادر بودن به معراج ندارم مثل برادر مه من دوشش ندارم. من نمیخوام برم اون سر دنیا زندگی کنم مگه من تک دختر تو نیستم چه طوری دلت میاد منو بفرستید اون سر دنیا چند سال یکبار منو ببینید؟

12:38

مادرم با یه لبخند زد پیشونیم رو بوسید و گفت
- ترمه مثل خواهر کوچیک تو خواهش می کنم وقتی ما نیستیم حواست
بهش باشه ..|

هر دو نفر ما نگاهی بهم انداختیم دست من یخ بست با این حرف مادرم
خواهرش بودم ؟ مثل خواهرش!

اما الان زنش بودم امیرحافظ کمی عصبی به نظر می رسید دستی به
صورتش کشید گوشه سیبیلشو تاب داد و گفت
من میرم بیرون شمارو تنها میذارم!

از اتاق بیرون رفت و من خوب می دونستم که اون از این اتاق فرار کرد از
حرفی که شنیده بود

از اینکه من زنش بودم و اون الان به حرف مادرم مجبور بود برام برادری
کنه

مادرم از کنارم بلند شد و گفت

بابا تو معراج اومدم پایین من برم ناهار شونو بدم
نهار توام میارم اینجا خودم میدم بخوری...

توی سکوت فقط نگاهش کردم و وقتی از در بیرون رفت بالشتی که روی
تخت بود محکم به سمت دیوار پرت کردم و گفتم
ای خدا این چه حرفی بود که زدی آخه مادر من!

توی تنهایی خودم غرق بودم مادرم با این امید که حافظ مثل یه خواهر

کوچیک بهم نگاه میکنه منو اینجا فرستاده بود اما خبر نداشت همین امیر
حافظی که محبوبه تمام فامیل بود و مورد اعتماد چند سالی میشه که
دل داده منه ترمه با موهای پریشون شده...
این واقعیت هنوزم برای خودم هضم نشده بود اما از رفتارها و حرف
هایی که حافظ میزد چیزی جز این نمی تونستم برداشت کنم

12:38

102

نیم ساعتی نگذشته بود که مادرم با یه سینی کوچیک وارد اتاق شد و

کنارم نشست و برام لقمه های کوچک گرفت و مجبورم کرد تا بخورم
هوش و حواسم اینجا نبود همه فکرم پیش الان کجاست و چیکار میکنه!
میدونستم با این حرف مادر بد جوری به هم ریخته از مادرم پرسیدم
حافظ رفت بیرون ؟ مادرم آروم روی گونه اش زد و گفت دختر حافظ چیه
امیرحافظ... .

میدونی چقدر بدش میاد وقتی کسی اسمشو این طوری صدا میزنه؟
ابروهامو بالا دادم و گفتم من همیشه حافظ صداش می کنم ولی دلخور و
دلگیر نمیشه...

- از این به بعد نکن خیلی مراعات میکنه همش به فکر بقیه است حتما
برای اینکه ناراحت نشی چیزی بهت نگفته اما همیشه دوست داره
اسمش رو کامل صدا کن...

متعجبم از حرفهای مادرم سری تکون دادم و گفتم باشه حالا امیرحافظ
رفت بیرون یا توی خونه است؟
مادرم نگاهی به حیاط از پنجره انداخت و گفت خونه اس فکر کنم رفت
توی باغ!

باز رفته بود که دعا کنه نماز بخونه میدونستم الان چه حسی داره!
الان فکر میکرد که بهش اعتماد کردن اون از اعتماد بقیه سوء استفاده
کرده و می دونستم به خاطر من اینکارو کرده اما نباید این طور خودخوری
میکرد...

مادرم که از غذا خوردن من مطمئن شد از اتاق که بیرون رفت گوشیمو
برداشتم و شماره حافظو گرفتم دوباره جواب نداد اما بار سوم صدای

محزونش توی گوشم نشست...

12:38

103

مامانم یه چیزی گفت تو چرا به خودت میگیری؟
صدای نفس عمیقش از پشت گوشی توی گوشم نشست و گفت
حالم خوب نیست ترمه نمیدونم چه مرگمه بهتره یکم تنها باشم میشه
کاری داشتی فقط بهم زنگ بزنی باشه

با ناراحتی گفتم مامانم اینا دارن میرم بیرون می خوام با تو باشم نمیتونم
بیام کنارت تو که میتونی بیای پیشم
یا حرف بزнім باشه ؟ سکوت کرد و تماس قطع کرد از حافظی که
میشناختم بعید بود بدون گفتن خدا حافظ تماس و قطع کنه اما این کار و
کرد پس مطمئن شدم نمیاد
گوشی رو کنار گذاشتم و عصبی و پتو رو بالای سرم
کشیدم .

احساس میکردم الان که با حافظ آشتی کردم روزم خوب پیش میره اما با
یه جمله مادرم همه چیز به هم ریخته بود.
کمی که گذشت دیگه همه از خونه رفته بودن و من تنها شده بودم مادر و
پدرم برای دیدن عمه خانم به بیمارستان رفته بودن و معراج برای دیدن
یه دوست قدیمی.... و من با حافظی که خودش و توی باغ حبس کرده
بود! با باز شدن در اتاق بهش خیره شدم و با خوش حالی از اینکه بی
شک حافظ که اومده پیشم اما با دیدن معراج جلوی در وار رفته بهش
خیره موندم.

انتظارشو نداشتم که بیاد اینجا مگه نرفته بود بیرون؟
نگاه پر حرفش رو بهم داد و من سعی کردم خودمو آروم و ریلکس نشون
بدم

گفتم قبل رفتن یکم باهم حرف بزнім مثل قدیم

12:38

104

فکر کردم اون قدیمی که معراج ازش حرف می زد و من و اون چندان
حرفی با هم نداشتیم که بزنینم
معراج همیشه سرش توی کتاب بود و درس و من سرم گرم شیطننت و
آتیش سوزوندن...
هیچ نقطه اشتراکی با هم نداشتیم اما حرفی نزدیم سری تگون دادم و اون
نزدیکم شد
خیلی نزدیک و باز نزدیک تر درست کنارم روی تخت نشست استرس
گرفتم

اگر حافظ می اومد و میدید چی فکرای ناجوری میکرد؟ اما اونکه نمی اومد مشغول عبادت بود و استغفار..

نگاهی به اتاق انداخت و پرسید

- واقعا اینجا راحتی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم من هر جایی میتونم راحت باشم خودت که خوب میدونی من میتونم توی جهنم خوش بگذرونم چه برسه به این عمارت قدیمی با باغ بزرگش خیلی دیدنی هم هست...

معراج دستش روی دستم گذاشت و گفت میدونم مادرت یعنی زن عمو باهات حرف زده و تو گفتی ن میدونم که از سر لجبازی این جواب دادی وگرنه تو خودت خیلی سال پیش این پیشنهاد داده بودی ...

یادم نرفته هنوز اما ترمه اون موقع بچه بودی منم برای آینده فکر های بزرگ داشتم الان که به چیزایی که خواستم رسیدم و تو بزرگ شدی الان وقتشه که من ازت این درخواست بکنم من تورو دوست دارم دلم میخواد بقیه عمرم رو کنار تو بگذرونم وقتی اونجام با ترس اینکه نکنه وقتی من اینجام به کسی دل بده کسی که ترمه رو از من بگیره میگذرونم

خیلی اذیت میشم فقط بله دادن تو کافیه تا من توی آرامش بیشتری به کارام برسم

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم خواهش میکنم حماقت بچگیمو به روم نیار
 من اون موقع بچه بودم فکر می کردم تنها آدم خوش تیپ و خوش لباسی
 که وجود داره تویی برای همین اون پیشنهاد بهت دادم
 اما الان که بزرگ شدم الان میتونم دورو ورم برای بهتر ببینم دیگه دیوونه
 سابق نیستم

بیا گذشته رو فراموش کنیم و بزاریمش کنار الان من و تو دو تا آدم بالغ و
 عاقلیم شعور داریم و می فهمیم چی به نفعمون هست چی نیست
 الان من دیگه اون بچه گذشته نیستم حسی نسبت به تو ندارم...
 یعنی دوستت دارم ولی به عنوان پسر عمو جای برادرم
 هر لحظه اخمای معراج بیشتر توی هک می رفت انگار انتظار این حرفارو

نداشت

فکر می کرد وقتی این پیشنهاد به من می‌ده من سر و دست می شکنم و از گردنش آویزون میشم و میگم

وای منو به آرزوم رسوندی اما از این خبرها نبود این ادم آرزوی من نبود فقط اشتباه بچگیم بود با همون اخمای تویی هم نگاهش رو به من داد و گفت: این حرفا چیه که میزنی بزرگ شدی ترمه حرف های بزرگ تر میزنی اما اینو مطمئن باش اگه من وقتی بچه بودی تونستم دلتو ببرم الانم میتونم

این حرفش کاملا تصادفی درست مصادف شد با وارد شدن حافظ توی اتاق و دیدن ما کنار هم

نگاهش روی من و معراج ثابت بود لحظه احساس کردم نفسم بند اومد دهنم کاملا خشک شد گلوم می سوخت و من واقعا نمی دونستم الان باید به حافظ چی بگم؟ معراج از جاش بلند شد پیشونیمو بوسید و گفت - من میرم بیرون کمی کار دارم وقتی برگشتم بازم حرف میزنیم

مات و مبهوت از کاری که معراج کرد به حافظ نگاه می کردم
 از اتاق بیرون می رفت چنان حافظ و کنار زد و از اتاق بیرون رفت انگار که
 دشمن خونیش باشه
 حافظ اما با دستای مشت شده همون گوشه چارچوب در ایستاده بود
 نفس نفس میزد
 نمی دونستم الان باید چی بگم چه حرفی بزنم که بتونم حافظ قانع کنم که
 چیزی بین منو معراج نیست
 هر دوی ما منتظره بسته شدن درب بزرگ حیاط بودیم وقتی که صدای
 بسته شدنش اومد آروم و پر استرسی صداش کردم امیر حافظ....
 اسمشو که صدا کردم سرش بالا آمد نگاهش به صورتم رسید و من از
 چشماش خندم که چه قدر عصبانیه لبمو با زبونم تر کردم سعی کردم
 آروم باشم و بخوام فقط بهش توضیح بدم ..
 با ترس که نمی دونستم از کجا اومده به کنارم اشاره کردم و گفتم میای

اینجا کنارم بشینی؟

ندیده بودم تا به حال پوزخند بزنه توی هر شرایطی این آدم مهربون بود
اما الان اولین پوزخندی که میشد بهم تحویل بده رو تحویل داد و من
مضطرب و نگران تر شدم

دستی به موهایش کشید و سرش را کمی بالا گرفت و نفس عمیقی کشید
و زیر لب چیزی زمزمه می کرد دستمو به دیوار گرفتم از جام بلند شدم
لنگ لنگان به سمتش رفتم و اون با دیدن من که دارم این طوری راه میروم
نیومد که کمکم کنه این یعنی حافظ خیلی دلگیر بود.

بهش نزدیک تر شدم تا خواستم دستشو بگیرم کنارم زد و گفت

- تو مجبور نیستی چیزی به من توضیح بدی؟

به قول تو من و تو صوری صیغه خوندیم فقط تا وقتی که صیغه منی
 محرم منی ناموس منی پاهاتو فراتر از خط قرمزی من نزاری
 بعد وقتی این صیغه ای که خوندیم تموم شد میتونی هر کاری بکنی اما
 الان نه!

قول بده الان کاری نکنی..

نمی خواستم راجبم بد فکر کنه نمی خواستم این طوری ببینمش دوباره
 مصمم شدم تا دستشو بگیرم این بار نزدیک تر رفتم و کنارم زد دست یخ
 زدشو توی دستم
 گرفتم و گفتم

داری اشتباه می کنی چیزی بین من و معراج نیست
 سکوت کرد به دیوار روبرو خیره موند جلوی روش ایستادم
 آهسته دستمو بالاتر بردم روی صورتشو ریش سیاه رنگش که بی اندازه
 بهش میومد کشیدم و گفتم

یه نگاه به من بنداز نگاه کن ببین چی میگم میدونم بین من و تو چیزی
 نیست میدونم همه چیز صوریه اما نمیخوام این جوری بکنی به جون
 مادرم چیزی بین من و معراج نیست چیزایی که شنیدی درست نیست
 هیچ وقتی چیزی بین من و اون نبوده باور کن

نگاهش رو بهم داد رنجور بود و مغموم و عصبانی! رو بهم گفت
اما من چیزایی که شنیدم درست و به موقع بود انگار تک به تک حرفهایی
که زد واقعیت بود و تو اصلا نمی خواستی کتمان شون کنی
باید چه طور بهش توضیح میدادم خودشو عقب کشید به سمت در اتاق
رفت صداش کردم
امیر حافظ به سمتم چرخید و گفت:
عشق دوران بچه گیت که دوستش داشتی الان که اومده از حافظ تبدیل
شدم به امیر حافظ؟

12:39

مات بهش خیره موندم گفتم این چه حرفیه من گفتم حافظ مادرم عصبی
شد گفت تو خوشت نمیاد برای همین منم گفتم اسمتو کامل صدا کنم
کمی بهم خیره موند و به سمت بیرون از اتاق رفت درمونده گفتم
خواهش می کنم بذار حرف بزنیم دستش رو بالا آورد و گفت
الان نه حال خوب نیست شاید بعدا اما الان وقت مناسبی برای حرف زدن
نیست

منو با یه دنیا تشویش و ناراحتی توی اتاق تنها گذاشت و رفت با اون
پای لنگ وسط اتاق اتاق گذاشت و رفت
حافظ این کارو نمی کرد اما از من دلگیر بود نمی خواست کمکم کنه
دوباره روی تخت نشستم و عصبی هر چیزی که روی تخت بود و روی
زمین پرت کردم و گفتم
خدا لعنتت کنه معراج ببین چه کاری باهام کردی وقتی مادر و پدرم
برگشته اند این قدر دپرس و بی حال بودم که پدرم نگران کنارم نشست و
پرسید

- دختر موفر فریم چرا ناراحتی افتاده؟
پایه شکستم و بهونه کردم و گفتم شما که میدونی من چه قدر عاشق
بیرون رفتن این ور اون ور رفتم با پای شکسته حوصلم سر میره
پدرم آروم روی بینیم زد و گفت
دختر شیطون من خوب میشه پات ولی خوب اگه بخوای میتونم ببرمت

بیرون بچرخونمت

حال و حوصله نداشتم من فقط دلم میخواست حافظ بیاد و سوتفاهمی
که بینمون پیش اومده حل بشه اما انگار از خونه بیرون رفته بود و قصد
برگشتن نداشت

12:39

109

با آمدن معراج و نشستنش کنار پدرم اخمام تو هم رفت که این اخمام از
نگاه پدرم و نه معراج دور نمودند

مادرم وقتی با سینی چایی برگشت نگران گفت - این بچه کجا رفته هر چی بهش زنگ میزنم جواب نمیده

معراج با یه لحن خاصی گفت - بچه؟ فکر میکنید اون مرد گنده بچه است ؟ حتما یک کاری داشته دیگه چیکارش داری زن عمو مادرم اخم شیرینی کرد و گفت:

نگو این جوری به خدا که حافظ از هر بچه ای بچه تره امیر حافظ یه دونه است قربونش برم

راست می گفت امیر حافظ لایق این تعریف مادرم بود اخمای معراج بیشتر و بیشتر توی هم رفت

سرگرم حرف زدن بودن و من توی فکر و خیال که با شنیدن حرف معراج سرم طوری بالا آمد که احساس کردم مهره های گردنم شکست و صدا داد - خوب عمو جون تکلیف چیه باید چی کار کنیم من به زودی باید برگردم نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم

بابا نگاهش و به من داد و گفت

تکلیف همه رو که باید ترمه خانم روشن کنه

دلم میخواد دخترم به همه چیز فکر کنه و این وسط یه نگاهی هم به دلیل پدرش بندازه

این یعنی این که ترمه من دوست دارم تو زنه معراج بشی و من بیچاره جلوی پدرم خیلی خجالتی بودم وقتی بحث خواستگاری این چیزا پیش می آمد

شروع کردم به بازی کردن با انگشتامو که مادرم به دادم رسید

محمد جان با هم حرف زدیم و گفتم که بهت من با ترمه حرف زدم

12:40

110

پدرم دستش رو دور شونه من انداخت و گفت
می دونم خانوم اما می خوام خودمم با دخترم حرف بزنم شاید به خاطر
دل پدرش یکم نظرش عوض کنه مگه نه ؟
نه نمی خواستم نظرم عوض کنم اما نمی تونست اینو راست به پدرم بکم
مظلوم به مادرم خیره موندم و اون چایی رو به سمت پدرم گرفت و گفت

حالا بذار دختری حالش بهتر شه سرخ و سفیدش نکن میبینی که حالش خوب نیست

بعدا راجبش حرف میزنیم

معراج خودشون نزدیک مادرم رسوند و کنارش نشست و گفت
- زن عمو تورو خدا این قدر دخترتو لوس نکن بزار تکلیفمون روشن بشه
مادرم خندید و دست معراج و توی دستش گرفت و گفت
- تکلیف تو که روشن عزیزم تو نور چشم عمو تاج سر منی خودم هر
دختری که بخوای برات میگیرم کی میتونه به تو نه بگه ؟

معراج با نگاه پر از حرفی بهم خیره شد و گفت

دختر شما دختر شما داره به من میگه نه...

مادرم ناراحت به من نگاه کرد و گفت

عزیز معراج جان ترمه تصمیم نداره فعلا ازدواج کنه ما که نمیتونیم
مجبورش کنیم

این همه دختر خیلی خوشگل تر و بهتر از ترمه

اخه دختر شر و شیطون من چی داره که تو انقدر پافشاری میکنی روی
ازدواج باهاش!

با اومدن صدای ماشین حافظ از توی حیاط حواسم کاملا دیگه از اینجا
پرت شد

دیگه برام اهمیتی نداشت که این آدما چی دارم میگن و راجع به چی
حرف میزنن حافظ برگشته بود و من کمی آرام شده بودم

این همه نگرانی برایش از کجا نشأت می گرفت نمی دونستم اما الان تازه
احساس کردم به آسودگی دارم نفس میکشم
امیر حافظ ماشین و تو حیاط پارک کرد اما اومدنش داخل خیلی طول
کشید این قدر زیاد که پدرم از جاش بلند شد و گفت من برم ببینم این
پسر کجا موند نمیاد با نگاهم پدرم و راهی کردم تا از جلوی دیدم دور شد
مادرم به آشپز خونه رفته بود و معراج دوباره کنارم نشست
سرمو چرخوندم این قدر بهم نزدیک شده بود که صورتامون درست مقابل

هم بود

کلافه و عصبی بهش نگاه کردم گفتم این کارا چیه که می کنی مگه منو تو حرف نزدیم؟

من که بهت گفتم هیچ علاقه ای به تو ندارم نمیخوام باهات ازدواج کنم و نه تو نه هیچ کس دیگه ای نمیتونه منو مجبور کنه که باهات ازدواج کنم پس بی خیال من شو از من دور باش این قدر نزدیکم نشو حالمو به هم میزنی چرا نمیزاری دوستای قدیمی که بودیم بمونیم

چرا نمیزاری همون معراج پسر عموی خوبم برام باقی بمونی؟ دوست داری ازت متنفر بشم؟ این آدم چیزی کم نداشت همه چیزش تکمیل بود اما چه گیری به من داده بود نمیدونستم

با اخم ریزی که روی صورتش بود رو بهم گفت

تموم کن این بازی رو من خوب میدونم چی میخوای و توی قلبت چی میگذره پس با من بازی نکن بهت قول میدم همه چیز این قدر خوب پیش بره که تو خاطره تلخ گذشته رو فراموش کنی

با هم زندگی خوبی میسازیم
 نه واقعا این آدم نمیخواه بفهمه که من از اون غلطی که کرده بودم بعدها
 خیلی ازش پشیمون بودم
 عصبی با صدای بلندتری گفتم نه انگار تو نمی خوای بفهمی من چی دارم
 میگم
 حرف من اینه من اون غلطی که چند سال پیش کردم و باعث شرمندگیم
 میدونم
 من هیچ حسی به تو ندارم اون موقع از روی بچگی یه حرفی زدم چرا
 تمومش نمیکنی؟
 این بازی رو تو شروع کردی خودتم تمومش کن حضور معراج برای من
 اینجا واقعا دیگه عذاب آور شده بود دوست داشتم زودتر از اینجا بره و
 من نفس راحت بکشم
 این که میدیدم حافظ رو به هم ریخته و ناراحته منم ناراحت می کرد

حافظ تو روزای سخته کنارم مونده بود کمک کرده بود و منو تنها نگذاشته بود مطمئناً فرق زیادی بین حافظ و معراج برای من بود. معراجی که هرگز کنار خودم احساسش نکرده بودم حتی زمانی که توی خونه ما زندگی می کرد هیچ وقت از اتاقش بیرون نمیومد اون نور چشمیه پدر و مادرم بود و هرگز خودشو عضو خانواده نمی دونست خودشو توی تنهایی و درس غرق کرده بود و از ما فاصله می گرفت و الان فکر میکردن ازدواج من و معراج یه سند برای اتفاق خوب برای این که همه ما رو دور هم جمع کنه و این فاصله ای که افتاده رو از بین ببره...

همه اینارو میدونستم اما من قلبم پیش معراج نبود من نه دوشش داشتم نه عاشقش بودم تنها حسی که بهش داشتم حس به فامیل خیلی نزدیک بود

دستمو به مبل گرفتم و از جام بلند شدم عصایی که پدرم غروب برام گرفته بود برداشتم و به کمک اون به سمت حیاط رفتم

نگاه عصبی معراج و پشت سرم احساس می کردم اما برام اهمیتی
 نداشت با هر سختی بود به خاطر استفاده اولین بار از این عصا به حیاط
 رسیدم

نگاهم دوره باغ چرخید پدرمو حافظ و دیدم که کنار ماشینش دارن حرف
 می زنن

حتی از اون موهای به هم ریخته اش معلوم بود حالش خوب نیست
 اما پدرم اندازه من امیر حافظ نمی شناخت و الان اونو به صحبت گرفته
 بود اون نمیدونست حافظ هر چه قدر ناراحت و دلگیر باشه ولی هرگز
 کسی رو ناراحت نمی کنه اون با پدرم به صحبت نشسته بود تا احترام و
 ادبو به جا بیاره

اما من خوب می دونستم الان چه حالو روزی داره روی ایوان نشستم رو
 به باغ و درختا توی این تاریکی خیره شدم این خونه برعکس روز اول برام
 بی نظیر و قشنگ به نظر می رسید دوشش داشتم از نگاه کردن بهش
 لذت می بردم

بالاخره پدرم رضایت داد و به سمت خونه اومد وقتی من اونجا رو ایوان دید نزدیک شد و گفت

- دختر تو اینجا چیکار می کنی ؟

پات گیر میکنه به جایی خدایی نکرده اتفاقی میفته باز برات لبخندی زدم و گفتم نگران نباشید هیچ اتفاقی نمی افته فقط باید یکم هوا بخورم

ناراضی اما به اجبار از من دور شد به سمت خونه رفت نگاهم دنبال حافظ میگشت حافظی که الان دیگه از نگاه من دور شده بود غیب شده بود و اصلا دیده نمیشد

خدا میدونست کجا رفته بین درختا هر چی که دنبالش گشتم نبود که نبود

دوباره اعصار و برداشتم و از پله ها پایین رفتم
راه رفتن بین چمن و علفا واقعا سخت بود اما برای پیدا کردن حافظ مجبور بودم..

به سختی خودمو به انتهای باغ برسونم به همون جایی که حافظه همیشه
اونجا نماز میخوند از دور دیدمش که کنار به درخت نشسته و بهش تکیه
داده وقتی بهش نزدیک شدم سرشو بالا آورد و با دیدن من سر جاش
ایستاد و عصبی گفت

تو اینجا چی کار می کنی با این پات؟ اگه بیفتی چی؟ راه افتادی وسط
باغ برای چی؟

سر جای اون کناره درخت نشستم و گفتم
اومدم حرف بزنینم بشینی همین جا حرف بزنینم
باید حرف می زدیم باید همه چیز رو بهش می گفتم که خیالش راحت
بشه که بفهمه من دروغ و دغل توی کارم نیست
نفسش را بیرون داد دستی به موهای به هم ریخته اش کشید و با فاصله
از من کنار درخت دیگه ای نشست
از این که از من فاصله می گرفت ناخداگاه دلخور می شدم اما به روی

خودم نیاوردم باید شروع می کردم به حرف زدن اما نمی دونستم دقیقا
باید از کجا شروع کنم
بالاخره به حرف اومدم گفتم
وقتی 15 سالم بود درست همان زمانی که تو میگی اومده بودی یزد دنبال
مادرت
من اصلا اون روزا انگار یادم نیست همون روزا بود که معراج برای من
خیلی پررنگ شده بود
بچه بودم احساس می کردم کسی خوش تیپ تر و مهربون تر از معراج
وجود نداره
انقدر بچه بودم که برم سراغش بهش بگم دوست دارم و اون با خنده منو
رد کنه
خدا رو شکر میکنم که ردم کرده چون الانی که توی این سن و سالم خوب
فهمیدم که اون بزرگترین اشتباه زندگیم بود

گفتم اون فقط یه بچه اس بذار بزرگ بشه اون موقع است که معلوم
 میشه که میشه چیزی بینتون باشه یا نه
 و تو اون موقع رفتی و به یکی اعتراف کردی که دوشش داری
 دلگیری و ناراحتی از چشماش میبایرد عصبی بود ناراحت و من اینو
 نمیخواستم با تردیر دستم و جلو بردم رو صورتش گذاشتم
 اون موقع بچه بودم حافظ نمی فهمیدم چی به چیه داری منو به خاطر
 اشتباه بچگیمو اخذه می کنی؟

چشماشو بست و صورتش روی دستم جابجا کرد و گفت:
 من تورا اخذ نمیکنم فقط دلم برای خودم میسوزه
 ترمه میدونی چند سال منتظرت بودم میدونی چقدر به خودم گفتم
 فراموشش کن بگذر ازش اون مال تو نمیشه یه بچه است
 من خجالت می کشیدم حتی به مادرم بگم من الان تازه میفهمم زمانی که
 من این طور دلبسته تو شده بودم تو دلت پیشه یکی دیگه بوده
 نمیدونم چی شد نمیدونم چرا اینکارو کردم شاید به خاطر این بود که این

غم و ناراحتی رو از صورت و دلش بشورم و بره
شاید به خاطر این بود که بهش بفهمونم الان هیچ حسی به معراج ندارم
هر چیزی که بود توی وجودم شعله کشید و کاری کرد بهش نزدیک و
نزدیک تر بشم و ببوسمش اولین بوسه عمرم
تنم میلرزید تا الان هیچ مردی رو بوس نکرده بودم حافظ چشماش باز
شده بود و متحیر به من نگاه کرد اما چیزی بهم نگفت کنار نکشید دیدم
که حافظ هم خیلی منو میخواد

12:43

منو رد کرد و رفت خارج از کشور وقتی که رفت زندگی برام رنگ و بوی
دیگه ای گرفت

فهمیدم تنها آدمی که میتونه خوشتیپ مهربون باشه معراج نیست خیلی
ها هستند که از معراج بهترن ...

من اون موقع بچه بودم اشتباه کردم اما انگار معراج هوایی شده بود
اشتباه من یادش مونده که الان اومده برای خواستگاری من...
وقتی اسم خواستگاری آوردم رگهای گردنش بیرون زد دستهایش مشت شد
و اخم چاشنی صورت مهربونش دیده شد

خودمو کمی به سمتش کشیدم و گفتم بهش گفتم نه
نمیخوامش خواستگاری کرده منم نه گفتم

حافظ اما ناراحت و دلگیر از من رو گرفت و گفت

- این جور که معلومه پدر و مادرت خیلی دوشش دارن تو خودت کل
بچگی و نوجوانی تو عاشق این آدم بودی الان چرا بهش نه گفتی یعنی
الان معراجو نمیخوای؟

عصبی شدم بیشتر و بیشتر بهش نزدیک شدم درست جلوی روش
نشستم و گفتم

منو ببین من اونو دوست ندارم اگه توی بچگی یه اشتباهی کردم دلیل
نمیشه که الان به پای اون اشتباهم بسوزم و پاسوز اشتباهم بشم
من اون موقع بچه بودم میفهمی اشتباهی کردم اما الان اون بچه کم عقل
نیستم عاقل شدم فهمیده شدم نگاهش رو به چشمم داد و گفت

موقعی که ۱۰ سالت بود من دل به تو دادم موهاتو دیدم دلم رفت
شیطنت هاتو دیدم دلم رفت و درست همون موقع تو عاشق یه نفر دیگه
بودی من گفتم بچه است حرفی نزد
حتی به مادرم نگفتم

12:43

119

به سمت اتاقم که رفتم حافظ و کنار در دیدم با تعجب رو بهش گفتم اینجا
چی کار می کنی؟ خجالت زده دستی به موهاش کشید و گفت خودمم

نمیدونم چرا اینجام..

فقط خواستم قبل خواب ببینمت. نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

ما که الان پیش هم بودیم کسی شک کنه بیچاره میشیما!

در اتاق و برام باز کرد و گفت

باشه سعی میکنم از این کارا نکنم حالا برو تو

اتاق.

باز دلگیر شده بود معلوم بود. نزدیکش شدم و گفتم خواهش میکنم

ناراحت نشو من فقط نمیخوام پدر و مادرم در مورد من فکرای دیگه کنن

و نمیخوام فکر کنند از اعتمادشون سو استفاده کردم.

لبخندی زد و گفت

حق با توعه شبت بخیر باشه..

وارد اتاق شدم و اون در و بست و من صدای قدمهایش و شنیدم که دور

میشد. روی تخت دراز کشیدم هر چی سعی و تلاش بود کردم تا خوابم

بیره اما نمیشد. یه چیزی کم بود که باعث میشد نتونم بخوابم. کلافه

نگاهی به ساعت انداخت ساعت 2 نصفه شب بود. نمیخواستم اعتراف

کنم که به حضور حافظ عادت کردم. با باز شدن در اتاق ترسیده به در خیره

شدم و با پیچیدن عطری که متعلق به حافظ بود شکم به یقین تبدیل

شد که کسی جز اون نیست نزدیکم آمد و روی تخت کنارم نشست سعی

کردم بلند بشم اما مانع شد

و گفت

خوابم نبرد هر کاری که کردم نشد گفتم پیام پیش تو شاید اینجا خوابم

بیره

12:43

120

کمی عصبی گفتم
حافظ من با تو حرف زدم گفتم پدر و مادرم اینجا بفهمن تو اینجا
میدونی چی میشه؟
خواهش می کنم برو بیشتر برای خودش جا باز کرد و گفت
میرم یکم اینجا بمونم میرم

سکوت کردم و اون انگشتاش لابلاى موهام چرخيد ومن فکر مى کردم
عشقى که ازش دم ميزنه فقط و فقط به خاطر اين موهاست
به اين فکر مى کردم که موهام از ته بزنم و بدون مو باشم اون موقع هم
حرف از عشق و عاشقى ميزنه اين آدم؟
نفسای داغش که کنار گوشم پخش شد
از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم آهسته کنار گوشم زمزمه کرد
- از وقتی که توی باغ اون حرفا رو بهت زدم احساس مى کنم يه جورى
شدی دلخور شدی انتظار نداشتی اون حرفارو از من بشنوی؟
آب دهنم و پايين فرستادم لبمو با زبونم ترک کردم و گفتم
من الان به عاشقى فکر نميکنم حرفای تو حرفای معراج منو سر در گم کرده
جواب من که به معراج نه هست اما نميدونم با حرفایی که تو زدی چی
کار بايد بکنم..

به سقف

خيره شد و سکوت کرد منم مثل اون

سکوت کردم

چی بايد ميگفتم من حرفى نداشتم من گیر کرده بودم بين احساس اين
مرد و خواستگارى معراجى که ديگه برام هيچ ارزشى نداشت کمى که
گذشت به سمت من چرخيد و گفت
مى خوام يه چيزى بهت بگم خواهش مى کنم برداشت بد نکن اما...

12:43

117

و دوستم داره با خودم فکر کرده بودم که الان حافظ دعوام کنه حافظ هم
منو بوسید و بهم گفت
- تو زن منی تو مال منی مگه نه؟
این سوال و چندین بار پرسیده
بودم زنشم بودم اما این صیغه که برای همیشه نبود فقط به محرمیت
پنهانی که هیچکس ازش باخبر نبود...
برای این که آرومش کنم برای این که از این حال بد بیاد بیرون آهسته
جوابشو دادم

تو درست میگی هر چی که تو بگی ما صیغه خوندیم ما محرم همیم الان
شوهر منی این حرف و زدم منو محکم بغلم کرد سرم را روی سینه اش
گذاشتم

قلبش داشت از جا کنده می شد به شدت داشت می کوبید و این قلب
حرف های زیادی برای گفتن داشت از این که این طور به من اعتراف کرده
بود که دوستم داشته که توی همون 15 سالگی عاشقم شده هنوزم توی
شوکر بود اما به روی خودم نمی آوردم

فقط می خواستم حالش خوب بشه من که حال بدشو نمی خواستم
نمیدونم برای چی بود اما از چیزی مطمئن بودم من عاشق این آدم نبودم
اما دوستش داشتم نمیخواستم دلگیری ناراحتیشو ببینم کمی که گذشت
با استرس رو بهش گفتم

نمی خوامی ولم کنی یکی میاد میبینه بد میشه باید برگردم خونه الان بابا و
مامان نگرانم شدن

انگار تازه به خودش اومد تازه به همون حافظی که همیشه هست
برگشت

خجالت زده دستاشو سریع از دورم برداشت و گفت معذرت می خوام

آهسته خندیدم گفتم حافظ معذرت خواهی برای چیه آخه ؟ دست و پاشو گم کرده بود از جاش بلند شد و دستی به لباسش کشید و برگ های خشک شده چسبیده به لباسشو روی زمین انداخت دست منو گرفت کمکم کرد بلند بشم عصام و از روی زمین برداشت و گفت:

- مادرت اینا کی میرن؟ مخصوصا پسر عموت

دوست ندارم عصا دستت باشه تا وقتی من هستم چه نیازی به این عصاس؟

آروم روی شونه اش زدم و گفتم بد اودمدنتم دیدیم من و وسط اتاق ول کردی و رفتی انگار نه انگار که من چلاق شدم و یه پا ندارم

شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت

معذرت می خوام ببخشی اشتباه کردم خیلی عصبی بودم حضور پسر

عموت اینجا برای من کم از عذاب جهنم نداره
وقتی به خونه برگشتیم خداروشکر خبری از معراج و پدرم نبود انگار برای
خواب رفته بودن بالا و مادرم داخل آشپزخونه داشت ظرف هارو آب
میکشید اصلا متوجه نشد که من با حافظ به خونه برگشتیم
به آشپزخونه رفتم و به مادرم گفتم من خستم میرم بخوابم مادرم با
همون دستای کفی نزدیکم آمد و صورتمو بوسید و گفت خوب بخوابی
عزیزم

منم این ظرفا رو تموم کنم میرم بخوابم مادرم اینجا انقدر احساس آرامش
و راحتی می کرد واقعا برام عجیب بود چه طور می تونست توی خونه
عمه ای که هر چند سال یکبار میدیدمش انقدر راحت باشه ؟
فردا باید راجع به این موضوع هم باهاش حرف میزد

اما واقعا الان نمی خواستم ازدواج کنم و این و چه طور باید بهش میگفتم؟ چه طور میگفتم تا دلخور و دلگیر نشه کمی مردد گفتم خواهش می کنم الان وقتش نیست نمیخوام و دلخوری پیش بیاد روی تخت نشست و گفت

هیچ دلگیری و دلخوری پیش نمیاد تو فقط به من یه جواب میدی اون طوری که مصمم حرف می زد بهم امید می داد که بهش نه بگم ناراحت نمیشه پس رو بهش گفتم

الان نمی خوام ازدواج کنم یعنی برنامه هایی که برای خودم دارم توش ازدواج نیست

من فعلا قصد شو ندارم خواهش می کنم حافظ

دیدم که کلافه شد دیدم که رنگ نگاهش عوض شد اما من مجبور بودم واقعیت رو بهش بگم یا نه؟

دستی به صورتش کشید دوباره دراز کشید و گفت - باشه جوابمو گرفتم می فهممت!

کمی خودمو بالاتر کشیدم و به صورتش نگاه کردم و گفتم

از من ناراحت نشو من نمیگم تو آدم بدی هستی اتفاقا خیلی خیلی مرد

عالی هستی و من تورو دوست دارم اما ازدواج برای من هنوز خیلی زوده
تا بحال به ازدواج فکر نکردم
همین که حرفامو بهت زدم و تو میدونی توی دل من چی میگذره برای
من کافیه اگه این همه نزدیکی من به تو اذیتت میکنه
میتونم ازت دور بشم باور کن هیچ مشکلی برات پیش نمیاد !
کلافه گفتم این چه حرفی که میزنی

12:43

123

نزدیک شدن تو به من مشکلی برای من نداره اما اگه برای خودت مشکله
میتونی نزدیک نشی

از همدیگه دلخور بودیم اون از من به خاطر اینکه نه گفته بودم نمی
خواستم ازدواج کنم و من از اون برای این که میخواستی از من فاصله
بگیری

تکلیفم با خودم مشخص نبود

نمی دونستم چی می خوام چی نمیخوام گفت که ازدواج گفتم نه میگفت
فاصله بگیرم دلگیرم میشدم ...

فکر کنم این روزا عقم پاره سنگ برداشته بود کنار هم دراز کشیده بودیم و
توی سکوت فقط به در و دیوار نگاه می کردیم که حافظ از جاش بلند شد
و به سمت در رفت و گفت

بهتر دیگه من برم اسمشو که صدا کردم دستش روی دستگیره ی در
خشک شد و به سمتم چرخید توی اون تاریکی صورتش کامل مشخص
نبود

بیا دوست بمونیم مثل دیروز و پریروز مثل تمام این مدت خواهش می
کنم نمیخوام بین من و تو دلخوری بمونه ...
احساس میکردم از تو این تاریکی هم پوزخندی که روی صورتشه رو می
تونم ببینم چند قدم به من نزدیک تر شد و گفت
دوست بمونیم؟

چطور باید دوست بمونیم وقتی تو احساسی که من به تو دارم میدونی
من وقتی کنار توام کنترل خودم از دست میدم و دیگه حافظ همیشگی

نیستم

کمی سکوت کردم و گفتم اما اون حافظی که من میشناسم خوب از پیشش
بر میاد میدونی من و تو این چند وقتی که با هم اینجا بودیم خوب
فهمیدیم که کنار هم حالمون خوبه

12:43

121

وقتی من به تو اعتراف می کنم که خیلی ساله این حس توی وجودم
جوونه زده و الان یه درخت ریشه دار شده

اگر ازت بخوام این صیغه ای که خونیم این محرمیتی که بینمون هست و
علنی کنیم

یعنی من خواستگاریت کنم هم از خودت هم از پدرت تا اجازه بده برای
همیشه محرم من بمونی..

چی بهم میگی؟

اصلا انتظار این حرفو نداشتم ماتم برده بود توی اون تاریکی با نور مهتاب
که از پنجره توی اتاق می تابید فقط کمی از صورتش می تونستم ببینم
زمزمه کردم

چی داری میگی حافظ؟

اون دستمو توی دستش گرفت و گفت

خواهش می کنم من می خوام این محرمیت برای همیشه بین ما بمونه
اما منظورم این نیست که مجبورت کنم

فکر کن ترمه

بین منم مثل معراج دارم ازت خواستگاری می کنم یا بهم بله میگی یا نه
هیچ اجباری در کار نیست حق انتخاب با خودته!

الان باید بهش چی میگفتم من نمی خواستم ازدواج کنم من نمی خواستم
از الان زندگیم و آزادی مو از دست بدم

ازدواج برای من مثل اسیر شدن یا زندانی شدن میموند چون باید برای
هر کاری با یه نفر دیگه مشورت می کردم و رضایت اونم میگرفتم

حافظ مرد خوبی بود دوشش داشتم

12:43

124

پس بیا به همین ادامه بدیم حداقل تا وقتی که مدت صیغه تموم بشه و
من یه راهی پیدا کنم برای قانع کردن خانواده ام و رفتن به خوابگاه ...
درو باز کرد و از اتاق بیرون رفت
چرا رفت

جاش همینجا بود روی بالشت درست کنار من حس بدی داشتم از این که
رفته بود ناراحت بود خودمم نمیدونستم چی می خوام..
صبح وقتی مادرم در اتاق باز کرد و منو بیدار روی تخت نشسته دید کنارم

نشست و گفت

چرا اینقدر زود بیدار شدی تو همیشه تا لنگ ظهر می خوابیدی؟
خودمو جمع و جور کردم و گفتم دیگه خونه جدید و عادت های جدید
اینجا زیاد نمیتونم بخوابم زود بیدار میشم
پس کمکت کنم بریم داشتیم صبحانه آماده می کردم گفتم یه سری هم به
تو بزنم ببینم نکنه بیدار باشی...
امروز قرار بود مادرم و پدرم از اینجا برن برای همین باید حالم و خوبه
خوب نشون میدادم که بدون دغدغه و نگرانی از اینجا دور بشن برن..
با کمک مادرم رفتیم به سمت آشپزخونه برا صبحانه
تو آشپز خونه که رسیدم معراج داشت با گوشی توی پذیرایی حرف می زد
با دیدن من تماسشو قطع کرد و به سمتم اومد و گفت
- من کمکش کنم زن عمو باهاش یه کم حرف دارم
اما من باهاش حرفی نداشتم سعی کردم ازش فاصله بگیرم
دیشب گفتم باهات حرفی ندارم
معراج آهسته و با کمی صبر گفت

تو که بچه نیستی ترمه حرف میزنیم قرار نیست به کاری مجبورت کنم
 اگه امروزم به خیر و خوشی میگذشت من یه نذری چیزی حتما می دادم
 نگاهم به اطراف بود نگران بودم که حافظ از راه برسه و باز فکرهای
 ناجوری بکنه

با استرس همراه معراج به سمت بیرون و ایوان خونه رفتیم
 اونجا روی صندلی نشستیم و منتظر شدم تا معراج حرفشو بزنه کمی به
 حیاط و درختا خیره شد و بالاخره به حرف اومد و گفت
 من هر کاری می کنم نمیتونم این جواب رد تو رو قبول کنم
 مطمئنا یه دلیلی این وسط هست که تو به من نه میگی دوست دارم اون
 دلیل و بدونم

دست به سینه نشستیم و گفتم هیچ دلیلی جز این که من تو رو دوست
 ندارم و نمی خوام باهات ازدواج کنم وجود نداره دنبال چی میگردی؟

بهم نزدیکتر شد روی صندلی که روش نشسته بودم خم شد و درست توی
چند سانتی صورتم ایستاد و گفت
- واقعیت می خوام این که ترمه چطور میتونه به منی که تمام نوجوانیش
عاشقم بوده نه بگه ! دلیل شو می خوام؟
با پوزخند گفتم
اشتباهی که توی بچگی کردم به الان مربوط نمیشه نمیخوام پاسوزو اون
اشتباهی که کردم بشم میفهمی پس از من دور شو برو اون سردنیا
زندگیتو بکن به من کاری نداشته باش..
به کمک دیوار ایستادم و تا خواستم ازش دور بشم بازومو گرفت از پشت
خودشو بهم نزدیک کرد سرشو کنار گوشم آورد و گفت:

اما من خوب تورو میشناسم تمام مدتی که فکر میکردی من توجهی به تو
 نمی کنم همه توجه من پیش تو بود
 اما آدمه تودار و گوشه گیری بودم می ترسیدم از این که کسی رو به
 تنهاییم راه بدم
 میترسیدم که دوباره عزیزانم رو از دست بدم برای همین ازت دور شدم و
 فرار کردم
 اما الان دیگه اون آدم منزوی و گوشه گیر نیستم الان به تو احتیاج دارم
 که کنارم باشی
 خواهش می کنم به من نه نگو تنها امید من برای این که بتونم یه زندگی
 شادو دوباره تجربه کنم داشتن تو حضور توعه
 نا امیدم نکن...
 با این حرفا من و تو شک می برد معراج چی داشت می گفت این که از
 همون اول منو دوست داشته اما به خاطر ترس از دست دادن از من
 دوری میکرد من واقعاً طاقت شنیدن این حرفا رو دیگه نداشتم
 این همه حرف این همه ابراز عشق اونم توی یه مدت کوتاه برای من کمی
 غیر قابل هضم بود بازوم از دستش بیرون کشیدم و بدون این که نگاه
 کنم لنگ لنگان به سمت داخل خونه رفتم کم آورده بودم قلبم داشت خود

زنی میکرد

من باید چیکار میکردم با شنیدن این حرف احساس می کردم اون حسی
که تو گذشته به معراج داشتم داره دوباره قوت میگیره اما من اینو
نمیخواستم نمیخواستم انقدر زود کوتاه بیام
من از معراج گذشته بودم اون انتخاب غلط بود و بس نه هیچ چیز دیگه
ای

شنیدن این حرفا برای من سنگین بود فهمیدن احساس واقعی معراج
برام شوک بزرگی بود طوری که ماتم بیره و حتی نتونم حرفی بزنم فقط
بازومو از دستش بیرون کشیدم و به سمت داخل خونه رفتم
انگار رنگم پریده بود که مادرم با دیدن من نگران به سمتم اومد و گفت

حالت خوبه عزیزم اتفاقی افتاده رنگ به روت نمونده!
 به زحمت یه لبخند زدم و گفتم حالم خوبه راه رفتن کمی برام سخت شده
 برای همین اذیت میشم دروغ گفتم دروغی به این بزرگی و با شاخ و دم
 ممکن نبود صورت من داشت فریاد می زد که یک اتفاقی افتاده اما مادر
 بیچاره ام حرفمو باور کرد چاره ای جز باور کردن نداشت منو به آشپزخانه
 برد پشت میز که نشستم پدرم داخل اومد صورتمو بوسید و کنارم نشست
 و گفت

- دختر من حالش چه طوره بهتری؟ دوباره با همون بی حالی اما با یه
 لبخند مصنوعی روی صورتم جوابش دادم نگاهی به در ورودی آشپزخانه
 کرد و گفت

- چی شد فکراتو کردی ترمه؟

به من به معراج به مادرت به خانوادمون فکر کردی؟
 جوابت چیه بالاخره؟

حتی نمیتونستم به صورت پدرم نگاه کنم
 دیگه واقعا الان جوابی برای این سوال نداشتم معراج با حرفی که زده بود
 تمام معادلات و تصمیماتی که گرفته بودم و به هم زد
 نمیدونستم چی می خوام الان که فهمیده بودم معراج توی اون برهه ی

زمان که من دوشش داشتم به من بی میل نبوده و فقط به خاطر
افسردگی و نگرانی از آینده از من فاصله گرفته و کمی دو دل و مردد شده
بودم

گیر افتاده بودم در یک کلام خلاصه می خواستم بگم گیر افتادم
بین تصمیماتی که برای آینده ام داشتم و معراج
و حافظ این دو نفری که با حرفاشون منو بدجوری شوکه کرده بودند...
خبر از این نداشتم که حافظ جلوی ورودی آشپزخانه ایستاده بود و
حرفهای ما گوش میداد بی خبر از حضورش رو به پدرم گفتم
زمان میخوام باید بیشتر فکر کنم الان نمیتونم چیزی بگم
پدرم که با شنیدن این حرف من خیلی خوشحال شده بود از جاش بلند
شد

سر منو به سینش فشرد و روی موهامو بوسید و گفت

_ هر چقدر که بخوای میتونی فکر کنی به حرف های معراج توجه نکن که
 می‌گه می‌خوام برم زودتر
 جواب می‌خوام هر چه قدر دیر جواب بدی اونم
 همون قدر اینجا موندگار تر میشه
 خوب فکراتو بکن فقط و فقط به خودت فکر نکن تو تنها بچه ی منی
 آینده تو با ما گره خورده هر تصمیمی که بگیری ما هم درگیر همون
 تصمیم تو میشیم پس عاقلانه فکر کن...
 تا خواستم چشم بگم نگاهم به حافظ افتاد که در کنار ورودی آشپزخانه به
 دیوار تکیه داده بود و بهم نگاه میکرد
 دست و پامو گم کردم شنیده بود که می‌خوام بیشتر فکر کنم الان دلش
 بیشتر از هر زمان دیگه ای از من شکسته بود
 سرمو پایین انداختم استکان چای روی میز جابجا کردم حافظ با آرامش
 ذاتی که توی وجودش بود وارد آشپزخونه شد و گفت
 - من کلاس دارم و باید برم فکر کنم موقع رفتنتون اینجا نباشم واقعا
 معذرت می‌خوام

پدر و مادرم گرم و صمیمی باهاش حرف زدن و خداحافظی کردن و حافظ
بدون اینکه حتی به من نگاه کنه از آشپزخونه بیرون رفت
میدونستم کلاسی نداره الان فقط برای اینکه چشمش به من نیفته از
اینجا فرار کرد باید چیکار میکردم انتخاب درست چی بود؟
آدمی که بچگی و نوجوانی مو فکر میکردم عاشقشم وقتی از ایران رفت
بهم ریختم و داغون شدم و مدت‌ها افسرده گوشه خونه افتادم
حافظی که از همون سال دلش پیش من بوده و عاشقم شده بوده بی خبر
و توی خفا با خودش می جنگیده تا یه موقع این عشق بیرون نریزه و
کسی از حال دلش باخبرم نشه
من انتخاب سومی هم داشتم آینده ی بدون هیچ کدوم از این مردا آینده
ای که همیشه برای خودم تصور میکردم که شغلم بازیگریه بدون هیچ
مردی که توی زندگیم باشه
نمیدونستم باید چیکار کنم کاملاً گیج و سردرگم بودم حتی چای از گلوم
پایین نرفت به زور خودم و شاد و خوشحال نشون میدادم تا پدر و مادرم
نگران از اینجا نرن و بالاخره وقت رفتنشون که رسید معراج بهم نزدیک
شد و کنارم نشست و گفت:

جواب درست حسابی ندادی و منو حالا حالاها اینجا موندگار کردی ولی
 ترمه اگر میخوای روی جواب نه که داری پافشاری کنی اگر می خوای منو
 یه مدت اینجا سرگردون کنی و بعد بگی نه همون بهتر که الان جوابمو
 بدی میفهمی که چی میگم؟
 لبامو با زبونم ترک کردم و گفتم
 کمی فکر کنم جوابمو بهت میدم زیاد طول نمیکشه تو هم سرگردون
 نمیشی خیالت راحت
 پدرم موقع رفتن منو محکم بغل کرد و کنار گوشم حرفا و نصیحت های
 پدرانه زد
 مادر موقع رفتن با چشمای خیسش و گفت
 نگرانه از بابت من الان پام شکسته و تنها می خوام اینجا چیکار کنم

نگرانی هاشو دوست داشتم مادرانه هاشو پدرانه های پدرم و دوست داشتم

اما الان واقعا به تنهایی احتیاج داشتم تا بیشتر فکر کنم و بفهمم از زندگیم چی می خوام...

بالاخره دل کندنو رفتن و من موندم این خونه بدون حضور حافظ! این خونه فقط و فقط با حضور حافظ برای من قابل تحمل می شد این حس عادت یا وابستگی که به حافظ توی این مدت پیدا کرده بودم برای خودم عجیب بود

حال و حوصله هیچ کاری رو نداشتم

ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته بود و هور خبری از حافظ نبود توی پذیرایی کنار پنجره نشسته بودم و نگاهم به در بزرگ حیاط بود اما حافظ قصد داشت که نیاد انگار و منو اینجا منتظر بذاره..

اصلا نمیدونستم چرا منتظرشم وقتی که میومد دلخور و عصبی بود از حرفی که شنیده بود بهش حق میدادم

من گفته بودم باید فکر کنم میدونستم وقتی بیاد با من سرسنگینه و شاید حتی باهام حرف نزنه اما بازم منتظرش بودم...

به چشمم به بیرون بود و یه چشمم به ساعت نزدیک شب بود و هنوز حافظ نیومده بود

حال و روزم جالب نبود احساس دلتنگی می کردم اصلا نمی تونستم تمرکز کنم و فکر کنم و تصمیم رو بگیرم

انگار باید حافظ تو این خونه می بود تا نگرانی هام از بین بره و بتونم با

خیال آسوده تصمیم درست و حسابی بگیرم
بالاخره ساعت که نه شب شد توی اون تاریکی در حیاط باز شد ماشین و
داخل آورد وقتی یه زن از صندلی جلو از ماشین پیاده شد و من همون جا
پشت پنجره مات موندم
کی بود که حافظ ساعت ۹ شب آورده بودش توی خونه !
عجیب بود خیلی عجیب بود یه حس بدی داشتم به حس مثل
حسادت...

12:45

میخواستم برم بپرسم این کیه؟
اما حقشو نداشتم خونه خودش بود می تونست هر کسی رو بیاره و
مهمون دعوت کنه
از صبح با خودم هزار بار گفته بودم
حافظ که میاد سریع میرم و بهش توضیح میدم یه چیزی سر هم می کنم
و میگم تا از من دلخور نباشه اما با دیدن
اون دختر چادری همه چیز یادم رفت
وقتی وارد خونه شدن اون دختر با دیدن من با این سرو وضع همونجا
کنار سالن خشکش زد و بهم خیره موند معلوم بود از اون آدماییه که
خودشونو زیر چادر مخفی می کنن اگه یه ذره از تنشون دیده بشه دیگه
گناه عالم رو به جون خریدن و باید هزاران بار استغفار کنن تا درای توبه
خدا به روشون باز بشه...
حافظ وقتی پشت سرش وارد شد با دیدن من اهسته سلام گفت و
خریدهایی که توی دستش بود و به سمت اشپزخونه رفت و گفت
- زهره جان میای اینجا ؟
زهره جانش بود چرا منو هیچ وقت ترمه جان صدا نکرده بود این دختر
جونش بود؟
همین طوری تو یه روز جان شده بود چطور ممکن بود
دختر کمی بهم نزدیک شد
- سلام فکر کنم شما ترمه باشی؟

ترمه بودم اما اون کی بود دستشو به سمتم دراز کرده بود که به اجبار
باهاش دست دادم و گفتم ببخشید شما ؟ با یه لبخندی که مثلاً من خیلی
مهربونم روی صورتش گفت
خیلی سال هست که نشون کرده همیم امشب یه کاری با امیر حافظ
داشتم ازم خواست که پیام این جا مشکلمو بگم و حرف بزنیم.
نشون کرده امیر حافظ بود ؟
امیر حافظ به من نگفته بود نشون کرده داره
احساس میکردم راه نفسم بسته شد نمیتونستم نفس بکشم هرکاری
کردم هیچ حرفی نتونستم بزنم فقط همین از کنارش گذشتم
فکرم درگیر بود انقدر درگیر که نتونم با عصا درست حسابی راه برم و با
خودم هماهنگ کنم با سر روی زمین خوردم
با صدای زمین خوردنم به قول زهره خانوم امیرحافظ از آشپزخانه بیرون
زد تا خواست به سمتم بیاد زهره خودشو بهم رسوند و کمکم کرد بلند بشم
دلم نمی خواست این ادم بهم دست بزنه ازش بدم میومد...
زیر لب تشکری کردم و دوباره به سمت اتاق خودم رفتم
وقتی وارد اتاق شدم وقتی درو قفل کردم کنار دیوار روی زمین نشستم

مسکن کاری می کرد که زودتر خوابم ببره همین طور هم شد داخل فکر بودم که نفهمیدم چند دقیقه طول کشید که به خواب رفتم
صبح با صدای پرنده ای که کنار پنجره اتاقم نشسته بود و آهسته داشت به شیشه نوک میزد و آواز زیبایی میخوند بیدار شدم
زندگی دوباره جریان داشت و من نباید خودمون یه بازنده نشون میدادم
نباید حافظ و نامزدش می فهمیدند چه قدر دیشب عذاب کشیدم و ناراحت شدم و شام نخوردم رفتم خوابیدم ...
حتما با نامزدش تا صبح خوش گذرونده بود و الان با هم داشتن داخل آشپزخانه روی میز غذا خوری یه صبحانه رمانتیک می خوردن و پر حرفی میکردند
از روی تختم بلند شدم و رفتم جلوی آینه نشستم نگاهی به صورتم

انداختم موهام رو شونه کردم و لباسامو عوض کردم و مرتب از اتاق بیرون رفتم به سمت آشپزخونه تا آبی به صورتم بزنم ولی خبری از کسی نبود خونه توی سکوت فرو رفته بود ن حافظ بود ن نامزدش به صورتم آب زدم و دوباره به اتاقم برگشتم مثل قبلا تا دلم میخواست آرایش کردم و به خودم رسیدم و بعد دوباره از اتاق بیرون رفتم به سمت آشپزخونه رفتم احساس می کردم از گرسنگی داره سرم گیج میره ضعف کرده بودم

چون دیروز نه صبحانه خورده بودم نه نهار و نه شام البته شام به لطف حافظ کوفت و زهر مار نوش جان کرده بودم رفتم پنیر و نون و عسل از یخچال برداشتمو بی سرصدا پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن صبحانه وقتی حافظ وارد آشپزخونه شد منو مشغوله صبحانه دید نگاهم به پشت سرش خشک شد منتظر بودم سروکله اون دختره پیدا بشه اما انگار خبری از اون نبود شونه ای بالا انداختم حتما داخل اتاق خواب بود و این آقا اصلا دلش نیومده نامزدش رو بیدار کنه

الان نامزدش نبود فرصت خوبی بود می تونستم تمام حرفامو بهش بزنم
 دلم نمیخواست دیگه صداش کنم
 منتظر بودم به سمت من بچرخه تا حرفمو بزنم دیگه نمیخواستم اسمش
 رو به زبون من بیاد هر چی منتظر شدم که بچرخه سمتم ولی نچرخید
 انگار قرار نبود به من نگاه کنه
 بالاخره از عصبانیت زیاد با مشت روی میز کوبیم نگاهی به من انداخت و
 گفتم
 حرف دارم باهات بشین
 پشت میز نشست و برای خودش چایی ریخت و منتظر بهم خیره شد منم
 مثل خودش بهش خیره موندم و بعد از کمی مکث گفتم
 هر چه زودتر باید این صیغه ای که خونديم رو باطل کنیم دیگه از تو
 خوشم نمياد

ماتش زد

خیلی بهم نگاه میکرد ولی هیچ حرفی نمیزد

اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم

دیگه نمیخواستم با حافظ هیچ رابطه شرعی چه سوری بین منو این ادم باشه

چون من هیچ کاری و خطایی نکرده بودم

این که بخوام برای جواب دادن به خواستگارم فکر کنم

اصلا کار خطایی نبود اما این ادم این مردی که جا نماز آب میکشی و خدا و پیغمبر ورد زبونش بود با من بازی و خیانت کرده بود

و این کلمه در مورد نامزادی شو با دختر عموش به من چیزی نگفته بود و از من پنهان کرده بود منو خیلی بدجور درگیر خودش کرده بود

ولی سکوت کردم حافظ میخواست حرفی بزنه

ولی یه هویی خودم به حرف اومدم و گفتم

شنیدی که چی گفتم من میخوام این صیغه ای که بین منو تو هست هر چه زودتر باطل بشه کم کم پوزخنده روی لبش جون گرفت چشماشو ریز کرد و گفت

فکر نمیکردم اینقدر سریع بخوای این صیغه رو باطل کنی!

انگار خیلی عجله داری برای رفتن به اونور آب...

انگار عجله داری برای رسیدن به پسر عموت...

12:48

137

توسکا که روی تخت دراز کشیده بود و مخصوصا مشغول چت کردن با دوست پسرش بود
چند باری بهش گفتم بذار بیاد باهاش حرف میزنی این جوری که تو داری بهش پیام میدم تا فردا صبح هم اینجا نمی رسه
توسکا با خنده میگفت
- اون دست فرمونش حرف نداره هم حرف میزنه هم رانندگی میکنه
خیالت راحت ..
وقتی بالاخره چت کردنش تموم شد نگاهی به من انداخت و سوتی کشید

و گفت

چه خبر دختر چقدر خوشگل شدی میخوای قاپ دوست پسر منو بدزدی؟
اخمی کردم و گفتم میزنمتا من به دوست پسر تو چی کار دارم این همه
آرایش کردم به خودم رسیدم که وقتی دارم میرم بیرون حافظ ببینه
کنارم نشست و گفت - چرا نمیگی چی شده؟
اتفاقی افتاده ؟

خجالت میکشیدم بگم این آدمی که کم کم داشت توی دلم برای خودش
جایی دست و پا میکرد بهم دروغ گفته
خجالت میکشیدم بگم نامزد داره! بدون شک بهم میگفت خنگی چون که
متوجه نشده بودم بهم می خندید اما چاره ای جز گفتن نداشتم
اگر به توسکا حرفی نمیزدم قطعاً منفجر میشدم نگاه ارزش گرفتم آهسته
زمزمه کردم

چیزی که می خوام بگم باور کن نمیتونی هضمش کنی منم هنوز هضمش
نکردم توسکا کنجکاو سرمو به سمت خودش چرخوند و
گفت

حرف بزن ترمه بگو چی شده خب چرا ادمو میترسونی؟
کلافه گفتم این آقای استادی که تو همش ارزش تعریف می کنی صبح تا
شب اسمش ورد زبونته و بهم میگی قدرشو نمیدونم و فلانه... زن داره !
یعنی زن که نه نامزد داره و بهم دروغ گفته از من پنهانش کرده و من الان
با یه آدمی صیغه خوندم که نامزد داره...
توسکا ناباور با چشمای گرد شده بهم خیره شده بود همان طوری که فکر

میکردم اونم مثل من ناجور شوکه شده بود از جاش بلند شد و گفت

12:48

139

با صدای زنگ گوشی تو سکا حرفامون نیمه تموم شد دوست پسرش
جلوی در بود و منتظر ما هر دو از جا بلند شدیم وعصامو برداشتم و
همراهش از اتاق بیرون رفتیم حافظ توی باغ نشسته بود و کتاب میخوند
با دیدن ما نگاهی به من و سر و وضعم کرد و از جاش بلند شد و به سمتم
اومد

میدیدم که اخم کرده ابروهاشو به هم گره زده بود ولی برام اهمیتی
نداشت نزدیکمون که شد گفت
- کجا به سلامتی؟

و اشاره ای به سر و وضع من کرد به قدم جلوتر رفتم و گفتم داریم میریم
بیرون هوایی بخوریم
بازومو از پشت کشید و مجبورم کرد بایستم و گفت
- کجا داری میری ترمه یه دور زدن این هم آرایش
میخواد؟

بازوم از دستش بیرون کشیدم و گفتم به تو هیچ ربطی نداره دوست
داشتم این همه آرایش کنم!
توسکای بیچاره که دید اوضاع قمر در عقربه از ما فاصله گرفت و به سمت
بیرون رفت

من موندم و حافظی که هر دو عصبی بودیم
روبروم ایستاد و گفت:
- با این پای گچ گرفته میخوای کجا بری اونم با این آرایشی که روی
صورتته؟

مگه من بهت نگفتم نیاز به آرایش کردن نداری؟
پوزخندی زدم و گفتم آخه به تو چه ربطی داره؟ من دوست دارم این
مدلی برم بیرون تو چیکاره ی منی؟
بادی به غبغب انداخت و سینه سپر کرد و گفت شوهرتم انگار یادت رفته!
بلند خندیدم بعد از اینکه خنده ام تموم شد گفتم تو اون صیغه صوری رو

واقعی میدونی اون صیغه نامه برای من هیچ اهمیتی نداره انقدر از کلمه
شوهر استفاده نکن و از این فازها بیا بیرون خواهش می کنم حالم بد
میشه ...

12:48

142

اینجا کسی رو نداشتم پشیمون بودم کاش با مادرم پدرم می رفتم
اگه از اینجا می رفتم آروم تر بودم نبودم؟
اما چیزی توی قلبم داشت داد میزد که میرفتی دلت برای این آدم تنگ

میشد دلت خیلی برای این آدم تنگ میشد..

شاید دوش گرفتن حالمو بهتر می کرد

حولمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم با کمک دیوار راه می رفتم

این گچ پام آنقدر سنگین بود که اصلا نمی تونستم باهاش راحت راه برم

وقتی نزدیک حمام رسیدم حافظ جلوی راهم سبر شد نگاهی به من و

حوله ی توی دستم انداخت و گفت

- داری میری حمام؟

این آدم از رو نمیرفت نه ؟

سکوت کردم و دستم و روی دستگیره در گذاشتم جلوی راهم سر شد و

گفت

الان عصبی هستی با این پاتم راحت نمیتونی حمام کنی!

اول باید گچ پا تو را به چیزی بیوشونی بعد این طوری که نمیشه !

کلافه راهمو کج کردم به سمت آشپزخانه تا بتونم یک کیسه فریزری

چیزی پیدا کنم برای پوشوندن پام.

دنبالم راه افتاده بود

تنهام نمیذاشت انگار عهد بسته بود که یک لحظه منو آروم نذاره...

قبل از من به سمت یکی از کشوهای کابینت رفت و یک کیسه فریزر

خیلی بزرگ بیرون کشید

پایین پام نشست و شروع کرد به پوشوندن گچ پام

خودم نمی تونستم انجام بدم و مجبور بودم که ساکت بشینم تا اون برام

این کارو بکنه

کارش که تموم شد ایستاد و گفت

- حالا میتونی بری حمام.

بهش پشت کردم دوباره به سمت حمام رفتم پشت سرم داشت میومد

ایستادم و گفتم چیه مثل سایه پشت سرم راه افتادی؟

چی از جونم میخوای؟

اما اون خودشو بهم رسوند از من جلوتر زد در حمام برام باز کرد و گفت

- برو تو همین جا پشت درم کاری داشتی چیزی خواستی صدام کن.

12:48

از این پیشنهاد عصبی شدم اما خوب میدونستم که حافظ قبول نمی کند
حافظ باهاش دست داد و تازه انگار ازش خوشش اومده بود که با
خونسردی گفت

انشالله یه وقت دیگه حتما با هم میریم اما امروز نه بعد از خداحافظی
اونا رفتن و من عصبانی به در تکیه دادم نمی خواستم برم داخل دیگه
نمیخواستم تو این خونه بمونم

حافظ درو باز کرد و کنارش ایستاد و چند باری اسممو صدا کرد اما توجهی
نکردم و دوباره بازوی بیچاره ی من اسیر دستش شد من و داخل با
خودش کشید عصبانی گفتم

دست به من زن نمیخوام دستت بهم بخوره و چه طوری باید بهت
بفهمونم؟

اما حافظ بی اعتنا به حرف من دستشو زیر پام انداخت و منو به سمت
ساختمون برد

توی پذیرایی روی مبل نشوند و گفت

میرم آماده بشم اگه دلت میخواد بری و چرخ بزنی و بگردی باید به خود
من بگی نه غریبه ها

عصبانی گفتم من چرا نمیتونم حرفامو بهت بفهمونم؟

خواهش می کنم تمومش کن چیزی بین من و تو نیست

تو برای من به غریبه ای هیچ فرقی با دوست پسر توسکا نداری
چرا باید با اون نرم و با تو برم اینو برام بازش کن استاددددد....

استاد و کشیده گفته بودم به سمتم چرخید و گفت
فکر نمی کردم اومدن پسرم عموت اینطور تورو تغییر بده اما شاید حق
داشته باشی عشق اوله
آدم هر حماقتی میکنه برا عشق اول درست مثل من.. بهش نزدیک شدم
و گفتم
خواهش می کنم زودتر اونو باطل کن می خوام تموم بشه می خوام
خلاص بشم
تو هم خلاص میشی...
از این جا رفتنم به نفع توام میشه تو هم راحت میشی
میتونی به زندگیت بررسی با خیال راحت ...
به سمت اتاقم رفتم حالم اصلا خوب نبود
چرا تو هرکاری دخالت می کرد چرا همیشه این طور بود چرا همیشه
طلبکار بود
یه نگاه به خودش نمینداخت
نمی گفت وقتی من با نامزد اومدم اینجا ترمه ی بدبخت چیکار باید
بکنه؟ اون حتی از من خر خواستگاری هم کرده بود!
به اتاق که رسیدم لباسام و از تنم جدا کردم. چند باری موهامو چنگ زدم
و صدای فریادم و توی گلوم خفه کردم عادت داشتم وقتی عصبانی بودم
داد و بیداد میکردم
اینجا خونه خودمون نبود که من داد و بیداد کنم و مادر پدرم نازم و بخرن
و آرومم کنن..

12:48

144

ازش فاصله گرفتم به کمک دیوار به سمت اتاقم رفتم بازم میدونستم داره
پشت سرم میاد
قرار نبود از من دور بشه وارد اتاقم شدم دیگه نداشتم داخل بیاد در قفل
کردم و عصبی به درد تکیه دادم
کاش زودتر آخر هفته می شد تا من از اینجا برم می خواستم همین الان
به مادرم زنگ بزنم و بهش بگم که جواب من به معراج بله اس...

گوشی رو برداشتم چند باری اسم مادرم لمس کردم اما در آخر پشیمان شدم

بهتر بود وقتی کارو یک سره و تموم می شد بهشون خبر میدادم اینطوری خیلی بهتر بود...

خودم میدونستم اینا بهانه اس چون یه دل نبودم برای بله دادن به معراج خودمم نمیدونستم چی می خوام چی نمیخوام! شب که شد ضربه ای به در اتاق خورد سکوت کردم باز صدای حافظ بلند شد

بیا تا شام بخوریم نمیخواهی از اتاق بیای بیرون؟ نه نمیخواستم شام بخورم نمی خواستم از اون اتاق بیام بیرون دلم می خواست خودم اونجا حبس کنم پس حرفی نزد دوباره صداش بلند شد - ترمه بیداری حالت خوبه یه چیزی بگو دختر نگراتم به سمت در رفتم و بازش کردم توی چارچوب در ایستادم و گفتم من حالم خوبه اشتها ندارم چیزی نمی خوام بخورم فقط می خوام بخوابم البته اگه تو اجازه بدی. وارد اتاق شد روی تخت نشست و گفت

این کارا چیه که می کنی من که بهت گفتم آخر هفته باطلش میکنیم قرار نیست که یک هفته تمام با جنگ و دعوا بگذرونیم من و تو همخونه ایم حتی اگه به قول تو دروغی باشه و سوری اما مجبوریم با هم زندگی کنیم.

خندیدم و گفتم هیچ اجباری در کار نیست من آخر هفته که این مسخره
بازی تموم بشه و همه چیز باطل بشه
برمیگردم یزد دیگه اینجا نمیومم .

12:48

143

لبمو با زبونم تر کردم و به دندون گرفتم
نمی خواستم حرف بزnm از کنارش گذشتم وارد حمام شدم و در به هم
کوبیدم

بهش تکیه کردم چند باری موهامو چنگ زدم تا داد و بیداد نکنم شیر آب
و باز کردم و لباسامو در آوردم نگاهی توی آینه قدی حمام به خودم
انداختم.

چند وقتی می شد که به بازوهای مردونه این آدم عادت کرده بود
شبا توی بغلش می خوابیدم و اون کنار گوشم شعر می گفت و من از شعر
خوشم نمیومدم

مخصوصاً از شعر کسایی مثل حافظ مولانا و فلان من شعر کم می خوندم
اما اگر میخوندم شعرهای نو رو بیشتر دوست داشتم
اما از وقتی پامو تو این خونه گذاشته بودم حتی به شعر علاقه مند شده
بودم حافظ توی تار و پود وجودم تاثیر گذاشته بود و اینو نمی تونستم
کتمان کنم .

زیر دوش ایستادم

باید از فکرش بیرون میومدم باید به معراج فکر میکردم باید به عشقی که
توی بچگی تجربه کرده بودم فکر
میکردم

نه به این آدمی که یه دروغگو بود و بس..

نمیدونم حمام کردنم چقدر طول کشید که ضربه ای به در حمام خورد زیر
اب صدای حافظ و شنیدم

- نمیخواهی بیای بیرون حالت خوبه؟

محکم به در زدم و گفتم از اینجا برو اونجا واینسا چرا تنهام نمیذاری بذار
راحت باشم برو...

نمیدونم رفت یا نه اما سکوت کرد
دوباره شیر آب و باز کردم گریه ام می آمد دلم می خواست گریه کنم اما
نمی خواستم خودمو بشکنم میخواستم خودمو قوی نشون بدم
نمیخواستم ضعیف باشم.
بعد از حمام طولانی حوله ام و تنم کردم و پامو از در که بیرون گذاشتم
حافظ و کنار دیوار روی زمین نشسته دیدم.
از جاش بلند شد و گفت
- می خوای کمکت کنم ؟
از کنارش رد شدم دوباره جلوی راهمو گرفت کنار پام نشست و اون کیسه
ای که روی پام کشیده بود و باز کرد
چرا اینکارو میکرد دوست داشت آزارم بده؟
دوست داشت این چیز رو همیشه به یاد بیارم و عصبی بشم چرا دست از
سرم بر نمی داشت؟

حافظی که هر شب کنار من میخوابید توی خواب و بیدار از عشق به من
 میگفت دیشب از من خواستگاری کرد نشون کرده داره !
 چندین و چند بار این کلمه رو زیر لب زمزمه کردم نشون کرده داشت
 بهم نزدیک شد نامزد داشت و بغلم کرد نامزد داشت من بوسیدمش این
 همه حماقت ممکن نیست...

حتما اون دختر دروغ گفت چرا باید دروغ بگه
 لبامو به دندون گرفته بودم که صدام در نیاد که یه موقع حافظ نشنوه
 گریه می کنم که دارم خودخوری می کنم تلافی می کردم بدون شک تلافی
 می کردم

کاری میکردم از این کارش پشیمون بشه این حق و نداشت حق نداشت
 این طوری با من بازی کنه

خوش حال بودم که دیشب برای جواب خواستگاری جز نه چیزی بهش
 نگفتم وگرنه الان دیگه باید میمردم از این همه حقارت...
 حافظ به این خوبی حافظ به این مهربونی

حافظی که این همه معتقده خدا رو میشناسه مگه میتونه این طور با یه دختر بازی کنه؟

آروم ضربه ای به در خورد نفس عمیقی کشیدم و گفتم

بله صدای زهره دوباره بلند شد

- امیر حافظ میگه که شام نمی خورید؟

شام کوفت بخوردم دیگه شام میخواستم چیکار؟

سعی کردم عصبانیتم از صدام مشخص نباشه و گفتم من شام خوردم نوش جونتون شما بخورید

وقتی که اون دختر دوباره رفت از جام بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت

به حافظ اعتماد نکنم و همین فردا این صیغه لعنتی رو باطل کنم

دوتا مسکن برداشتمو بدون آب خالی خالی خوردم

و رفتم روی تخت دراز کشیدم

به اتاقم رفتم

شماره توسکا رو گرفتم وقتی جواب داد با همون عصبانیت و کلافگی گفتم

میای اینجا حالم بده خیلی تنهام نگران گفتم

الان میام عزیزم نگران نباش تا یه ساعت دیگه اونجام

یک ساعت نمیدونم چطور گذروندم اما بالاخره صدای زنگ خونه به صدا

در اومد

توسکا وارد اتاق شد ازش خواستم در رو ببندد نزدیکم شد و روی تخت

نشست

به خوبی ترمه اتفاقی افتاده؟ دلم انقدر از دست حافظ پر بود که دیوونه

شده بودم رو به توسکا گفتم حوصلم سر رفته نظرت چیه بریم بیرون

گشتی بزنیم؟

اشاره ای به پای من کرد و گفت

- اما تو با این پات کجا میخوای بیای؟

کلافه نفسمو بیرون دادم و گفتم اگه پام سالم بود مطمئن باش بهت زنگ نمی زدم که ازت کمک بخوام برای همین صدات کردم که بیای کمک کنی حالا بگو به نظرت چی کار کنیم؟

کمی فکر کرد و گفت - یه دوست پسر جدید پیدا کردم خیلی آدم پایه ایه زنگ بزنم بیاد دنبالمون ؟

اگر در حالت عادی بودم و اعصابم آرام بود اگر حال خوب بود اینقدر عصبانی نبودم هرگز این پیشنهاد شو قبول نمی کردم هیچ وقت با هیچ دوستم همراه دوست پسرش بیرون نرفته بودم از این کار متنفر بودم دلیلی براش نمی دیدم اما الان برای اینکه از اینجا برم بیرون برای اینکه به حافظ بفهمونم من عروسک خیمه شب بازی اون نیستم قبول کردم.

سریع به دوست پسرش زنگ زد و اون گفت تا یک ساعت دیگه خودشو به اینجا میرسونه و میاد دنبالمون

حالا وقتش بود که به خودم برسم و برای این گشت و گذار آماده بشم جلوی آینه نشستم نگاهی به صورتم کردم آرایشی که صبح کرده بودم هنوز سر جاش بود کمی تجدیدش کردم

رژم و پیرنگ تر کردن خط چشم پر رنگ تر کردم دوباره ریمل زدم و موهام باز گذاشتم...

ازش فاصله گرفتم دوباره با قدم های بلند خودشو بهم رسوند و گفت
- منم باهات میام...

با چشمای گرد شده رو بهش گفتم کجا به سلامتی من و توسکا با دوست
پسرش میریم بیرون جایی برای تو نیست اصلا شمارو نمیبریم
وقتی حرفمو شنید بیشتر عصبی شد و رگای گردنش بیرون زد به سمت در
رفت و از باغ خارج سریع شد

با این عصا آهسته دنبالش می رفتم وقتی به بیرون رسیدم دیدم داره با
توپ پر با توسکا حرف میزنه

خودمو بین حرفشون انداختم و گفتم این جا چه خبره چون من این جا

زندگی می کنم تو حق نداری هیچ وقت برای رفت و آمد من تصمیم
بگیری اصلا به تو ربطی نداره من دوست دارم الان با دوستام برم بیرون و
چرخ بزنم و تو هیچ حقی نداری الان مخالفت کنی.
حافظ دوباره منو کنار زد و رو به دوست پسر توسکا که یه پسر قد بلند و
چهارشونه با صورتی بامزه و خیلی شیرین بود گفت
ممنونم که میخواستین همسر منو ببرین گردش اما تا وقتی که خودم
هستم نیازی به این کار نیست که با شما بیاد
توسکا بهم خیره مونده بود نمیدونست چی کار کنه نمی خواستم بیشتر از
این آبروش جلوی دوست پسر جدیدش که تازه پیدا کرده بره
رو بهش گفتم شما برید بعدا من خودم بهت زنگ میزنم
دختر بیچاره سریع سوار ماشین شد دوست پسرش اما به سمت
امیرحافظ اومد و گفت
- اگه مشکلی نباشه میتونیم چهارتایی با هم بریم شمام میتونی همراه ما
بیای...

اونجایی که محرم شدیم قرار داد نوشتیم تا آخر هفته بسته اس مجبوریم
که صبر کنیم

اینو گفت از آشپزخونه بیرون رفت

عصبی لیوان جلومو روی زمین انداختم و هزار تیکه شد

نمی خواستم طول بکشه نمیخواستم باز صبر کنم می خواستم زودتر

خلاص بشم میخواستم از اینجا برم

بهتر بود به معراج جواب بله می دادم و باهاش از این خراب شده میرفتم

چرا باید اینجا باشم؟

عصبی از جام بلند شدم پشت سرش راه افتادم و گفتم

اما من می خوام هر چه زودتر به معراج بله بدم تو که مشکلی نداری؟

صیغه ای که خوندیم سوریه و الکی بهش بله میگم

آخر هفت باطلش میکنیم عصبی شده با صدای خش دارش که تا حالا

ازش نشنیده بودم گفت

بفهم چی میگی ترمه شاید برای تو بازی باشه مسخره باشه اما تو محرم
منی

نمیتونی وقتی که با من محرمی به کسی دیگه جواب بله بدی
نگران نباش یه هفته خیلی زود میگذره میتونی بعدش به چیزی که
میخواهی برسی

وقتی ام باطلش کردیم به مدت چند ماه نمیتونی با کسی باشی
چون این قانونه باید چند ماه صبر کنی نباید بری با کسی دیگه
کلافه خندیدم و گفتم منو مسخره خودت کردی این مزخرفاتی که داری
میگی چیه

دستی به موهاش کشید و گفت

- این اصلا به من ربطی نداره که باید برای همه هست برای تو هم هست
و من توش هیچ کارم

به سمت پله ها رفت منو اونجا تنها گذاشت عصبانی دیوونه کلافه بی
حوصله شده بودم کم مونده بود به خودزنی برسم بشینم خودمو کتک
بزنم

چون بهم دروغ گفתי فقط منتظرم صیغه باطل بشه میرم تا با نامزادت
 راحت باشید و خوش بگذره بهتون
 دیدم یه هویی رنگ از روش رفت یه جوری شد
 خوب دیدم چشماش رنگ دیگه گرفت از جاش بلند شد و سریع اومد
 نزدیکم ایستاد و گفت

- ولی اینجا تو داری داخل دانشگاه درس میخونی نمیتونی بزاری بری
 پوزخندی زدم و گفتم فقط میخوام برم
 دیگه دانشگاه هم نمیخوام میزارم کنار اصلا برم شاید رفتم خارج از کشور
 کانادا یا یه جای دیگه درس خوندم وقتی با معراج از اینجا بریم اون ور
 آب دانشگاه به چه دردم میخوره
 یه هویی بازوم توی دستش گرفت و فشار داد و گفت:
 _ تو این همه زحمت نکشیدی که به خاطر این پسر عموت همه چیز رو

بزاری کنار و بری حق نداری همچین کاری کنی و بری باید همین جا
بمونی و درستو ادامه بدی
زود دستمو بیرون کشیدم از دستش و گفتم به تو هیچ ربطی نداره من
هرکاری دلم بخواد و دوست داشتم انجام میدم آینده خودم به خودم
مربوطه

اگه نرم اگه بخوام ادامه تحصیل بدم و همین جا درس بخونم
دیگه تو این خونه و پیش تو نمیمونم زندگی کنم با اون نامزادت
کلافه دستی به صورتش کشید چنگی به موهاش زد و اعصابی گفت
من با تو چه کنم ترمه!

_ چت شده ؟

_ اتفاقی افتاده؟

تو چرا این طوری شدی اون حرفات این کارات چه معنی میده چرا به طور
کلی عوض شدی ترمه دیروز و پریروز نیستی!
خیلی خیلی عوض شدی

- من چشمايه اين حافظ از جاش در ميارم چطور تونست از تو مخفی
 كنه؟ اونم چیزی به اين بزرگی روا!
 بايد باهاش حرف بزنييم ...
 دستشو كشيدم و گفتم بيخيال توسكا من نمی خوام فكر كنه برای من
 اهمیتی داره
 باهاش حرف زدم زودتر می خوام اين صيغه باطل بشه چون می خوام با
 پسر عموم ازدواج كنم
 اين بار متحير تر بهم خيره شد و گفت
 چی داری میگی ترمه بخاطر اين استاد زندگيتو خراب میكنی؟
 میخوای ازدواج كنی بخاطره استاد؟
 دوباره کنار خودم نشوندمش و گفتم به خاطر دروغ استاد نيست پسر
 عموم خواستگارمه

همه بچگیم عاشقش بودم و الان عشقه اون موقع هام شده خواستگار
پروپاقرص م ا بهتره که بهش جواب بله بدم و از استاد دور بشم...
حافظ تمام ذهنیت منو نسبت به خودش خراب کرد من اونو به ادم خیلی
خوب به آدم درست و صادق میدیدم
اما الان دیگه برام هیچ اهمیتی نداره دیگه دوشش ندارم
یعنی من که احساس میکردم کم کم میخواستم دوشش داشته باشم دیگه
همچین حسی بهش ندارم بدم اومد دیگه از حافظ...
کلافه تو اتاق چرخی زد و گفت اگه برات اهمیتی نداره این همه آرایش
می کنی به خودت میرسی که وقتی داری میری بیرون تو رو ببینه و حرص
بخوره ؟

عزیز دلم به خودت چرا داری دروغ میگی
تو دوشش داری تو خیلی دوشش داری برای همینه که حالت خوب
نیست به خاطر این که چون دروغ بزرگی بهت گفته میخوای ازدواج کنی؟
اما خواهش می کنم از سر عصبانیت تصمیم نگیر زندگیتو به خاطر استاد
خراب نکن

ترمه کاری نکن که بعدا پشیمون بشی...
خوب میدونستم حق با توسکاس اما الان عصبی بودم و فقط و فقط
میخواستم که کاری کنم حافظ هم مثل من عصبانی بشه

داشت کنایه میزد داشت توپ و به سمت زمین من پرتاب می کرد یعنی
 من عجله داشتم برای رسیدن به معراج و میخواستم ارزش جدا بشم
 چه بهتر نمی خواستم بفهمه که من به خاطر حضور اون دختر توی این
 خونه به خاطر نامزدی که بینشون هست و به خاطر دروغی که به من
 گفته می خواستم هر چه سریع تر این صیغه رو باطل کنم
 نمیخواستم از خودم ضعف نشون بدم من ترمه بودم هرگز توی هیچ
 جایی توی هیچ کاری پیش هیچ کسی کم نمی آوردم
 یه لقمه کوچیک نون پنیر توی دهنم گذاشتم کامل جلوی جوییدمش و
 قورتش دادم و گفتم

دقیقا همین طوره می خوام زودتر به پسرعموم برسم اگه مشکلی نداشته باشی..

دیدم که فکش قفل شد و رگای گردنش بیرون زد و دستش زیر میز پنهان کرد تا مشت شدنشو

نبینم اما برام مهم نبود اصلا مهم نبود از پشت میز بلند شد و به سمت بیرون رفت

نمیتونستم دنبالش برم جلوش رو بگیرم با این پایه ی شکسته ام پس با صدای بلند گفتم

جواب منو بده یادت رفت

نشنیدم کی بریم برای تمام کردن این مسخره بازی؟

به سمتم چرخید عصبی بهم نگاه کرد و گفت
مسخره بازی؟

تو اون محرمیت و صیغه بینمونو مسخره بازی میدونی؟

دست به سینه شدم و گفتم

دقیقا همینه میدونم یه مسخره بازیه و دوست دارم زودتر از شرش خلاص بشم کمی مکث کرد و گفت

- آخر همین هفته تمومش میکنیم

آخر همین هفته میشد یه روز دیگه چرا این قدر لفتش میداد؟

چرا طولش میداد؟

چرخیدم و رو به خودش گفتم آخر هفته خیلی دیره چرا باید این همه

صبر کنیم بهتر نیست زودتر تمومش کنیم به سمت بیرون رفت و گفت

12:48

146

شونه ای بالا انداختم و گفتم من همون دخترم
دارم میشم همون ترمه ی سرکش که به حرف هیچ کسی اهمیتی نمیده
فکر کنم تو خیالات برت داشته که چند روزی به خاطر شکستگی پام آروم
گرفتم و فکر کردی خبریه
اما هیچ خبری نیست
از این جا موندن خسته شدم دوست ندارم این جا بمونم

پس بیخیال من شو خواهش می کنم دور من نباش
حداقل تا آخر این هفته از من دور بمون تا وقتی این صیغه مسخره تموم
شد و باطلش کردیم و از این جا برم.
تا خواست حرفی بزنه صدای گوشیش که توی جیب شلوار گرمکن توی
پاش بود به صدا درآمد
بلند شد گوشی رو از جیبش برداشت نگاهی به شماره انداخت کلافه
جوابش داد
نمیدونم بهش چی گفتن که با خنده و حال خوش تماس قطع کرد به
سمت من اومد و گفت
مادرم به هوش اومده ترمه مادرم به هوش اومده...
اینو گفت از اتاق بیرون رفت
خوش حال بودم که مادرش بهوش اومده
مادرم خیلی عمه خانمش و دوست داشت و خوب شدن حالش خوب
میدونستم حال مادرمم بهتر می کرد
وقتی حافظ از خونه بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم نه اشتباهی برای
غذا داشتم و نه هیچ چیز
دیگه انقدر فکر کردم که به خواب رفتم
احساس می کردم چیزی روی صورتم حرکت میکنه چند باری با دستم
کنارش زدم
اما سمجتر از این حرفا بود که دور بشه کلافه چشمامو باز کردم
و توی اون تاریک روشن و گرگ و میشه هوا نگاهی به آدمی که کنارم بود

انداختم

با دیدن حافظ تا خواستم لبخند بزنم با یادآوری زهره و کاری که باهام
کرده بود سریع کنارش زدم و گفتم
تو اینجا چیکار می کنی کی بهت اجازه داده که بیای توی اتاق من ؟
هراسون کمی از من فاصله گرفت و گفت
من هر شب میومدم پیشت اولین بارم که نیست

12:48

عصبی گفتم من خريت کردم هر شب تورو راه دادم توی اتاقم
تو حق نداری وقتی که من خوابم بیایی بشینی بالای سرم
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت تازه رسیدم از بیمارستان مادرم به
هوش اومده

اومدم یه سری بهت بزنم دیدم بدون این که روتو بندازی خوابیدی فقط
می خواستم تا پتو رو مرتب کنم
پوزخندی زدم و گفتم

مرتب کردی دستت درد نکنه حالا میتونی بری چند باری دهنش و پر کرد
تا حرفی بزنه اما منصرف شد از من فاصله گرفت وعصبی از اتاق بیرون
رفت

از این که باهاش این طور برخورد می کردم خودم هم ناراحت بودم اما
حقش بود واقعا حقش بود نگاهمو از پنجره به بیرون دادم دیدم که وارد
باغ شد این قدر بین درختان رفت که از نگاهم محو شد
من می دونستم الان تو جای همیشگیشه

هیچ جای دیگه ای نمیرفت دوباره دراز کشیدم اما دیگه خواب با چشمم
دشمن شده بود هرکاری کردم نتونستم بخوابم همون جوری به سقف
خیره شدم آهسته زمزمه کردم خدایا کمک کن کاری کن بهترین تصمیم و
بگیرم کاری کن بتونم عاقلانه ترین تصمیم بگیرم

کاری کن عشق این مرد احساسی که توی وجودم داره جوونه میزنه
ریشش خشک بشه من نمیخوام حافظ و دوست داشته باشم
نمیخوام یه ادم دروغگو رو دوست داشته باشم

دیگه ساعت 9 صبح بود وقتش بود از جام بلند بشم احساس گرسنگی
میکردم پس از اتاق بیرون رفتم و خودمو به آشپزخونه رسوندم میز
صبحانه کوچکی برای خودم چیدم و پشت میز نشستم
اول چای مزه کردم و بعد یه لقمه کوچک کره مربا گرفتم و مشغول خوردن
شدم

12:49

148

وقتی حافظ وارد آشپزخانه شد و سرمو پایین انداختم و حتی نمی

خواستم نگاهش کنم

برای خودش چای ریخت و پشت میز نشست

یه چیزی تو این مرد بود که همیشه تحسینش می کردم هر چه قدر
ناراحت و عصبی بود ده دقیقه بعد صورتش کاملاً آرام و ریلکس بود.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

چایی شو خورد و رو بهم گفت

مادرم دیشب که بیدار شده بود وقتی منو دید اولین چیزی که پرسید از تو
بود

اگه بخوای میتونی الان که من میرم بیمارستان تو هم بیای دیدنش به

خاطر اون میگم چون اون میخواد ببینت

از این که مادرش اولین حرفی که زده راجع به منه تعجب کردم اما من
دشمنی با مادرش نداشتم که

پس رو بهش گفتم آماده میشم باهات میام مشکلی نیست از آشپزخونه

بیرون اومدم به کمک عصا راه می رفتم دیگه عادت کرده بودم بهش و

خیلی راحت تر از روز اول باهاش قدمامو برمیداشتم

آماده شدم از اتاق دوباره بیرون اومدم

حافظ آماده توی پذیرایی نشسته بود و سرش توی لپ تاپش بود اهنک

گوش میداد

با دیدن من اهنک قطع کرد و لپ تابش بست و از جاش بلند شد و به

سمت در که رفتم نزدیکم شد و گفت

- اگه بخوای میتونی بدون اعصا بیای کمکت می کنم زودتر از اون از در

بیرون رفتم و گفتم نه عصا برام بهتره راحت ترم...
سوار ماشین شدیم و ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم رفتارم براش مثل
غریبه ها بود اما چون مادرش اون جور گفته بود باعث می شد کمی منم
احساس وظیفه کنم و به دیدن اون برم
تا به بیمارستان رسیدیم هیچ کدوم حرفی نزدیم و حرفی برای گفتن اصلا
نبود

12:49

ماشین و که پارک کرد پیاده که شدیم پشت سرش راه افتادم عصبی به
نظر می رسید کلافه بود
اما برای من اهمیتی نداشت سوار آسانسور که شدیم برای رفتن به طبقه
چهارم...

به سمت من چرخید و گفت
- خواهش می کنم این طوری برای من قیافه نگیر اذیت میشم واقعا
اذیت میشم
نگاهش نکردم جوابی بهش ندادم در آسانسور که باز شد کلافه نفسش را
بیرون داد و دوباره جلوتر از من راه افتاد.
بالاخره به اتاقی که مادرش بستری بود رسیدیم درو که باز کردم اول من
وارد شدم
عمه خانم چشماش بسته بود اما انگار به خاطر صدای عصای من از خواب
بیدار شد

چند باری پلک زد و با دیدن من لبخند زد
نزدیک شدم دستشو جلوتر آورد و از من خواست دستشو بگیرم.
دستشو توی دستم گرفتم و سلام دادم جوابمو داد و گفت
- خوش اومدی دخترم چه طور میشد این همه منو دوست داشته باشه
مگه منو چند بار دیده بود ؟

این همه سوال توی سرم زیر و رو می شد و من هیچی نمی فهمیدم
صورتش و دستاش چروکیده و رنج و به نظر می رسیدند اما چشماش
بیانداز مهربون بود

حافظ اون طرف تخت کنار مادرش ایستاد پیشونی مادرش رو بوسید و گفت

سلام مادر حالت خوبه بهتری؟

مادرش پلک زد و حرفاشو تایید کرد و گفت

حالم خوبه نگران نباش

حرفاش که با مادرش تموم شد سریع یه صندلی آورد و کنار من گذاشت و گفت

بشین سرپا نمون

از این که همه توجهش و به من می داد کفری میشدم بهتر نبود این

توجهات شو برای زنش رو کنه نه من

کنار تخت عمه خانوم روی صندلی نشستم سرمو پایین انداختم

بدجوری داشتن به من نگاه می کردن هم خودش هم مادرش
زیر ذره بین این دو نفر گیر افتاده بودم کاش می تونستم از این جا فرار
کنم.

بالاخره عمه خانم به حرف اومد و گفت

همه چیز خوبه؟

توی خونه راحتی !

بهش نگاه کردم سعی کردم لبخند بزنم نمی خواستم عصبانیت و ناراحتی
رو از نگاه و حرفام بفهمه

این زن بیچاره این جا گوشه بیمارستان افتاده بود و خبر نداشت که توی
خونش چی میگذره

پس با لبخند گفتم من خوبم همه چیزم خوبه ممنون

به پسرش اشاره کرد و گفت:

امیرحافظم که اذیتت نکرده ؟

نگاهی به صورت حافظ انداختم سعی کردم خودمو کنترل کنم تا پوزخند
نزنم

جواب دادم نه همه چیز مرتبه

حافظ کنار پای مادرش روی تخت نشسته بود
واقعا نمی دونستم دیگه باید چی بگم حرفی برای گفتن نداشتم
اما این زن دست منو رها نمی کرد تا از اونجا بیرون بیام
طوری دست منو گرفته بود انگار که به گمشده زندگیش رسیده باشه
انگار که من یه آدم مهم براش توی زندگیشم یکی که خیلی با ارزشه !
حافظ رو به مادرش گفت
با دکتر حرف زدم یکی دو روز دیگه بر می گردی خونه
خونه بدون شما هیچ رنگ و بویی نداره مطمئنم ترمه خانومم با اومدن
شما راحت تر میشه
پشت بند حرف حافظ رو به مادرش گفتم حق با پسر تونه اگه شما خونه
باشی منم راحتم

میدونی برای یه دختر سخته که تو به خونه ای که هم صحبت نداره و تنهاس یه خونه که یه مرد توش زندگی می کنه راحت باشه البته معذرت می خوام اما خب واقعیه

با این حرف من دیدم که دست حافظ مشت شد و من همینو میخواستم که بفهمه من باهاش تو اون خونه راحت نیستم

عمه خانوم قصد رها کردن دست منو نداشت.

انگار نمی خواست از اتاق بیرون برم اما من کلافه میشدم بین این مادر و پسر!

پسری که روی اعصابم بود مادری که بدجوری بهم زل زده بود و نگاه از من نمیگرفت.

بلاخره با حرف حافظ مجبور شد دستم و رها کنه پیشونی مادرشو دوباره بوسید و گفت

- میرم من ترمه خانوم میرسونم و برمیگردم کنارت باشه؟

اما مادرش سریع جواب داد

یه دختر تنها اونم با این وضع میخوای تو خونه بزاریش بیایی پیش من؟

اینجا که تنها نیستم پر از پرستاره که پیش من باشه

تو بمون پیش ترمه شاید به چیزی احتیاج داشته باشه
نمیبینی پاش شکسته؟

وقتی که مادرش قانعش کرد تسلیم شد با من اومد از این که عمه خانم
حافظ نداشت پیشش بمونه و بیاد توی خونه پیش من باشه عصبی بودم
تا به خونه برسیم اصلا حرفی زده نشد وقتی ماشینو جلوی در نگه داشت
تا در باغ باز کنه و ماشین و داخل بیاره من پیاده شدم و به سمت خونه
راه افتادم

میدونستم این کارم عصبیش میکنه اما هیچ اهمیتی نداشت برام

12:53

داخل حیاط پام و نذاشته بودم که صدای زهره باعث شد میخ کوب بشم
سر جام بایستم
- زهره گفت:

امیر حافظ خیلی وقته منتظرم کجا بودی؟
امیر حافظ آهسته روی پیشونیش زد - واقعا معذرت می خوام
دیشب مادرم بهوش اومده بود اصلا یادم رفته بود با هم قرار داریم
معذرت می خوام.
دیگه وایسادم که بفهمم زهره چی گفت و حافظ دوباره چه حرفایی بهش
زد

عصبی بودم خیلی عصبی
خودمو به خونه رسوندم و توی اتاقم حبس کردم واقعا منجر کننده بود
دیدن اون دختر یه هویی این جا...

برای من مثل داستان همون پونه ای بود که جلوی در خونه مار همیشه
سبز میشه...

رفتم داخل اتاقم لباسامو در آوردم و روی تخت نشستم کی از این جا
میرفتم که از دیدن این آدمای خلاص بشم!
داشتم برای رفتن از اینجا بی تاب میگردم عجله به خرج می دادم اما قلبم

یه چیز دیگه میگفت

الان قلبم درد داشت دردشو کاملاً با گوشت و خون احساس می کردم.
از این که زهره این جا بود کنار امیرحافظ بود درد داشتم آزارم میداد
حضورش آزارم میداد حرف زدنشون با هم و کنار هم دیگه آزارم می داد
دروغایی که حافظ بهم گفته بود.

12:54

153

به خاطر این که صبح زود بیدار شده بودم و بعد خوابم نبرده بود سعی

کردم بخوابم توی خواب فقط کمی آرامش داشتم
سعیم بالاخره نتیجه داد و چشمام بسته شد به خواب رفتم
وقتی که بیدار شدم صدای خنده توی خونه پیچیده
بود

صدای خنده ای که از هر درد توی قلبم کاری تر بود
الان باید چیکار میکردم دقیق نمی دونستم الان چه کاری باید بکنم اما
تنها چیزی که ازش مطمئن بودم این بود که بهشون میفهمونم که برام
مهم نیستن

پس جلوی آینه رفتم آرایش کردم موهامو باز گذاشتم لباس مرتب کردم و
از اتاق بیرون رفتم توی پذیرایی نشسته بودن فقط به تکون دادن دست
برای زهره کفایت کردم

آشپزخانه رفتم ساعت 4 بعد از ظهر بود و من احساس گرسنگی میکردم
غذایی که روی گاز بود مطمئن شدم اینارو زهره پخته پس دست بهشون
نزدم از توی یخچال دوتا تخم مرغ برداشتمو برای خودم نیمرو درست
کردم

پشت میز که نشستم حافظ وارد آشپزخونه شد نگاهی به نیمرو کرد و
گفت

چرا نیمرو درست کردی ؟

غذا که هست

سرمو بالا آوردم از این رو توی دهنم گذاشتم و گفتم نیمرو بیشتر دوست
دارم پشت سرش زهره وارد آشپزخونه شد با اخم داشت نگاهم میکرد

نگاهش پر از حرف بود رو بهم گفت:
- فردا قراره زن عمو مرخص بشه یه مهمونی کوچیک ترتیب دادیم یه
مهمونی خانوادگی

12:54

154

نگاه بدی به سر و وضعم انداخت و گفت
اگه ناراحت نمیشی فردا یه لباس مناسب تر بپوش یا اگه راحت نیستی
میتونی توی مهمونی نباشی

حافظ انگار از این حرفی که دختر عموش زده بود بهش برخورد گفت
هرکسی سلیقه خودش رو داره ما نمیتونیم به کسی بگیم چی بپوشه یا
چی نپوشه یا بیاد یا نیاد
زهره سرش و پایین انداخت. گفت
میدونم اما خودت که میدونی مادرم و بابا اگه این جوری ببینن بهشون بر
میخوره
حافظ شونه ای بالا انداخت و گفت
هر کسی می تونه افسار نگاه خودش و به دست بگیره ما نمیتونیم از
کسی بخوایم
به خاطر نگاه های اطرافش لباس انتخاب کنه!
یعنی این همه تغییر؟
متعجب به حرفای حافظ گوش می دادم
این حافظ همونی بود که روز اول وقتی وارد خونه شدم بهم گیر داده بود
که لباس های خوب بپوشم لباس های مناسب بپوشم الان چی شده بود؟
زهره انگار بهش برخورد کرده بود از آشپزخونه بیرون رفت حافظ کنارم روی
میز خم شد و گفت
کنارش این حرفارو زدم که به خودش اجازه نده بهت امر و نهی کنه و به
تو دستور بده
اما تو فردا نباید جلوی چشمای فامیل این جوری بچرخه هیچ وقت
همچین لباس ها نپوش چون
هیچ کسی از فامیل این طوری کسی رو ندیدن پس نمیتونم افسار

نگاهش رو نگه دارم یه شبه و تو یه شب میتونی لباس خوب بپوشی

12:55

155

امیرحافظ بهم پشت کرد و به سمت بیرون از آشپزخونه رفت و گفت
یا همین جا میمونی یا با پدرت حرف میزنم و بهش میگم که شبو میخوای
بیرون خونه با آدمایی که من نمیشناسم شون بگذرونی
خودت میتونی به پدر توضیح بدی مگه نه؟
از آشپزخونه بیرون رفت دلم میخواست سرمو به دیوار بکوبم

این آدم کلا جز این که منو عصبی و ناراحت کنه هیچ کار دیگه ای نداشت
یه لیوان آب پر کردم و سر کشیدم شاید عصبانیتمو میخوابوند بعد از
چند دقیقه بهتر شدم
بالاخره از آشپزخونه بیرون رفتم به طرف اتاقم
با دیدن زهره ک اون طور خودشو بین شال و لباس پنهان کرده بود واقعا
دلم به حالش سوخت از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم
شماره توسکا رو سریع گرفتم و باهاش کمی حرف زدم اون از دیروز و کاری
که حافظ کرده بود می گفتم و میخواست منو قانع کنه که حافظ عاشق
منه و من اشتباه متوجه شدم
میگفت داستان نامزدیش با دختر عموش دروغه...

اما توسکای بیچاره خبر نداشت این جا توی این خونه چه خبره و چی
میگذره که حال من این جوریه و چرا با حافظ بد شدم
اصلا نمیدونست زهره چه برو بیایی داره
نمیدونست داره برای مادر شوهرش مهمونی ترتیب میده و درست همون
کارایی که به زنه خوب و عروس خوب برای مادر شوهرش انجام میده

بعد از کمی حرف زدن با توسکا حالم بهتر شده بود باهاش قرار گذاشتم که
از فردا به دانشگاه برم

تا کی میخواستم به خاطر چولاغ شدنم پام خونه نشین بشم
باید عصا دست می گرفتم و می رفتم بدتر از این گچ پام خیلی اذیتم
میکرد و اگه نمیرفتم
هزار جور حرف مفت پشت سر می زدن بود اما من آدم ضعیفی نبودم
خودم و پنهان نمی کردم تا فکر کنن که تمام این حرف ها واقعیت داره

من قربانی نفهمی خودم و دیونگی اون کثافت شدم من ادم رفتن به این
مهمونی ها نبودم

خودمم نمیدونم چرا اون اشتباه و کردم.
ولی باید سرپا میشدم و خودم و قوی نشون میدادم.
از وقتی که به این جا آمده بودم هیچ کدوم از کارهای مورد علاقه مو
انجام نداده بودم

یکی از این کار را خوردن پفک و چیپس و لواشک و این جور چیزا بود که
از وقتی پام به این خونه باز شده بود حتی یه بارم سراغ شون نرفته بودم
شال و کلاه برداشتم و لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم

زهره داشت با حافظ حرف می زد نگاهی به من انداخت و به حرفش را
ادامه داد

اما حافظ حرفشو قطع کرد از جاش بلند شد به سمت من اومد و پرسید
- کجا داری میری ترمه ؟

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در رفتم و گفتم یه چیزهایی احتیاج
دارم میرم از مغازه سر خیابون بگیرم و زود برگردم

دوباره همراه من راه افتاد و گفت
- تو لیست بده من میرم برات میگیرم مگه واجبه با این پا داخل خیابون
یه موقع بیوفتی
چرخیدم و عصبی گفتم میشه دست از سر من برداری
حوصلم سر رفته خودم می خوام برم هوا بخورم
اما اون که دست بردار نبود اگه بی خیال می شد واقعا شک میکردم که
این آدم همون حافظ همیشه است یا نه؟

سریع از رخت آویز کنار در کتشو چنگ زد و با صدای بلند رو به زهره گفت
- میرم سر خیابون زود برمیگردم بی حال و خسته بودم بی حال از بحث

های بی حاصل با این آدم راه افتادم
کنارم راه میومد و تمام حواسش به من و پامو اعصاب بود که نکنه لابلای
چمنها گیر کنه نکنه لابلای خرده سنگها گیر کنه و خدای نکرده من روی
زمین بیفتم
هر لیز کوچکی که می خوردم هر لغزشی که توی راه رفتم داشتم سریع به
سمت من می اومد تا مانع افتادن من بشه
با این کارش دیوونه میشدم این که اینقدر روی من حساسیت نشون
میداد این که اینطور مواظبم بود اما
اما اینکه زن داشت نامزد داشت و منو صیغه کرده بود مثل یک جنون
مثل یه خوره به جونم افتاده بود
توی خیابون کنار هم راه می رفتیم من نگاهم به کفه پیاده رو بود و حافظ
نگاهش به من زیر نگاهش احساس راحتی نمی کردم پس رو بهش گفتم
میشه به من نگاه نکنی ؟

اما اون به نگاه های طولانی‌ش ادامه داد و گفت:
- نه نمیتونم!

کلافه نفسمو بیرون دادم و بلاخره به فروشگاه‌ای که سر خیابون بود
رسیدیم

یکی از چرخ دستی رو برداشتم اما با عصام راحت میتونستم تکونش بدم
حافظ چرخ دستی از دستم بیرون کشید و گفت:

- من برات میارم هر چی میخوای بردار بهش پشت کردم و زبونمو براش
در آوردم و گفتم اگه تو نمی‌گفتی هم من هر چی میخواستم برمیداشتم
به سمت قفسه خوراکی رفتم کلی چیپس و پفک پاستیل ترشک و چیزایی
که به نظرم خوشمزه میرسید بر میداشتم
و توی چرخ دستی میریختم حافظ با چشمای گرد شده به من نگاه میکرد
آهسته زمزمه کرد

_ تو میخوای همه اینا رو بخوری اما اینا همشون مضرن ...
پوزخندی زدم و گفتم میرن توی شکم من..

قرار نیست که تو بخوری پس لطفا دخالت نکن
حداقل بذار از این دلخوشی های کوچکم لذت ببرم
دیگه حرفی نزد و من به چرخ دستی و پر از هله هوله به سمت صندوق
رفتم این بار با اخمی که روی صورتش بود جلوی راهمو گرفت و گفت:
- کنار بیا هیچ وقت وقتی که با یه مرد میای بیرون خودت دست توی
جیبیت نکن

جلوش سینه سپر کردم و گفتم من از اون دخترا نیستم که منتظر باشم
مردا برام حساب کنن

خودم به حد کفایت دارم میتونم از پس خودم بر بیام...
اخمی که روی صورتش بود دیگه کاملاً عصبانی بود و چشماش قرمز شده
بود و دوباره رگ معروف گردنش بیرون زده بود
به کناری اشاره کرد و گفت

- تو که نمیخواهی اینجا ابرو ریزی بشه پس از عقب وایسا خواهش می
کنم

نمی خواستم آبروریزی بشه و اینجا بین این آدمایه غریبه بحثی پیش
بیاد پس کنار ایستادم و اون شروع کرد به حساب کردن چیزهایی که من
خریده بودم

توی دلم عروسی گرفته بودم که خدا را شکر این همه برداشتم و حداقل پولش برای چیزهایی میره که دوست نداره
_کیسه های خرید که برداشت از فروشگاه بیرون رفتیم کنار هم بدون حرف قدم بر می داشتیم
اگر حافظ این کارو نمی کرد اگر زهره نامزدش نبود و دروغ بزرگ به من نمیگفت
شاید الان که با هم قدم میزدیم راجع به خودمون حرف میزدیم که هر دو نفر مونو خوش حال می کرد
مثل روزایی که کنار هم بودیم و چقدر لذت می بردیم
از با هم بودنمون غرق نگاه های عاشقانه و حرف ها و شعر های حافظ

می شدم و اون به شیطنت های من میخندید هر دو با هم از زندگی لذت می بردیم

مطمئن بودم اگر نمی فهمیدم که زهره نامزد شه بدون شک بدون هیچ شکی الان انتخاب من معراج نبود این حسی که به حافظ داشتم بزرگتر از اون عاشقی بچه گانه بود که توی بچگی تجربه کرده بودم...
به خونه که رسیدیم با زهره که شال و کلاه کرده بود برای رفتن روبرو شدیم

نگاهی به من انداخت و با یه پوزخند از کنارم گذشت حافظ جلوش ایستاد و گفتم کجا داری میری حرفامون تموم نشده !
زهره با همون نجابتی که توی صورتش بود و مثلاً می خواست بگه چقدر دختر خوبیه گفت

_ تو سرت شلوغه هر وقت سرت خلوت بود خبرم کن حرف میزنیم
اما حافظ خرید هایی که توی دستش بود کنار دیوار گذاشت و گفت
_میرسونمت توی راه راحت حرف می زنیم
لازم نیست هر روز این همه راه تا اینجا بیای..

توی راه حرف میزنیم و حلش می کنیم البمو گاز گرفتم تا حرفی نزنم

با اینکه خودم می گفتم از حافظ خوشم نمیاد می گفتم حافظ برای من
 اصلاً دیگه وجود نداره ناخودآگاه چشمم به ساعت بود .
 منتظر بودم برگرده دلم نمیخواست زیاد با اون وقت بگذرونه
 عصبیم می کرد که با اون رفته و
 الان چند ساعتی میشه که به خونه برنگشته ...

در عین حالی که ازش بدم میومد منتظرشم بودم و این حس دوگانگی
 داشت بدجوری عذابم میداد.

وقتی که صدای ماشین توی حیاط پیچید نفس آسوده ای کشیدم
 برگشته بود و این یعنی من میتونستم با خیالت راحت به چیز های دیگه
 ای فکر کنم

مثلاً به معراج مثلاً به آخر هفته به چند روز دیگه ای که قرار بود دیگه اسم

ناموس و این چیزا روی من نباشه.
حافظ اولین کاری که کرده بود
انگار اومدن به اتاق من بود در اتاق باز کرد و وارد شد نگاهی بهش
انداختم و گفتم
_خیر باشه اینجا چیکار داری؟
این و بی مقدمه گفت کنارم روی تخت نشست
_ باید حرف بزنینم من نمیخوام این طوری با ناراحتی از تو جدا بشم.
پوزخندی زدم و گفتم جوری میگی از تو جدا بشم انگار چند ساله که زن و
شوهریم
یه صیغه الکی خوندم و تمام چیزی نیست که!
دستی به موهاش کشید و گفت
_هر چی که تو بگی
فقط بهم بگو چی اذیت کرده که این طور از من دوری می کنی من و تو
از روز اول می دونستیم که این صیغه برای چیه و تو خیلی راحت باهام
رفتار می کردی.
این که الان از من داری فرار می کنی واقعا برای من مثل شکنجه ی
وحشتناک میمونه.

پتویی که روی تخت بود و چنگ زدم نمیتونستم پشش بزنم هم
 امیرحافظ رو میخواستم هم نمیخواستم
 حس ضد و نقیضی داشتم توی همون حال شروع کرد به حرف زدن .
 من اصلاً نمی فهمیدم چی میگه حافظ فقط داشتم به لبهاش نگاه میکردم
 _ تو باید به من بگی تا من بتونم حلش کنم تو نمیتونی این طوری از من
 فرار کنی!
 دستمو بلند کردم روی شونش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم
 اما اون حتی یک سانت تکون نخورد

– بهم بگو تا برم عقب تا دور شم ازت

با عصبانیت گفتم تو به من نگفتی که نامزد داری زهره نامزدته تو از من
خواستگاری کردی
منو صیغه کردی وقتی که نامزد داشتی!

با چشمای گرد شده با تعجب بهم نگاه می کرد کمی از من فاصله گرفت و
گفت

–چی داری میگی؟
زهره نامزد منه!

پوزخندی زدم و گفتم

امیرحافظ بسه دیگه ادامه نده اینقدر به دروغ گفتن زهره خودش به من
گفت

نامزد حافظم
عصبی دستی به صورتش کشید و گفت

–برشیطون لعنت اون دختر چی با خودش فکر کرده

12:58

169

دوراهی بدی بود واقعیت این بود من اصلا به ازدواج فکر نمی کردم با
هیچ کدام
نه با معراج نه با حافظ

دوست داشتم حافظ فقط نزدیکم باشه پیشم باشه اما ازدواج نمیخواستم

احساس میکردم ازدواج کردن مانع از این میشه که به آرزوهایم برسم

برای من خیلی زود بود ازدواج کردن نبود ؟

سرم رو روی شونه حافظ گذاشتم و اون با لبخند موهامو نوازش کرد دلم
خیلی براش تنگ شده بود

پس وقت تلف نکردم و دلتنگیمو به زبون آوردم
دلم خیلی برات تنگ شده بود امیرحافظ

دستمو بالا آورد و روش بوسه زد و گفت _وقتی که تو دلتنگ میشی دیگه
بدون حافظ چیکار میکردی من یکی دو روز اصلا زندگی نکردم وقتی
میدیدم منو نمیخواهی پس میزنی دیوونه شدم به خدا

چطور میتونستی منو نخواهی وقتی که من انقدر مشتاق توام ترمه؟
کی میتونه تورو بیشتر از من بخواد ؟

کی میتونه ترمه؟
لب گزیدم و سکوت کمی که گذشت نگاهی به اطراف اتاق انداخت و
گفت:

_اینجا رو چرا این شکلی کردی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

چرا باید این طوری نکنم تو منو

گذاشتی رفتی با دختر عموت زهره
منم از عصبانیت همه چی رو بهم ریختم

خندید و موهای منو به هم ریخت و گفت:
_ تو یه دیوونه ای ترمه

12:58

سکوت کرده بودم باورم نمیشد اون دختر این همه دروغ بهم گفته باشه
طوری اون حرفا رو زده بود که من واقعا باور کرده بودم که اون نامزده
حافظه!

الان که فهمیدم فقط یه حرف توی گذشته و بین بزرگترا بوده آروم تر بودم
خیالم انگار راحت شده بود.

حافظ دوباره کنارم نشست و گفت
_ به من نگاه کن من آدمیم که دروغ بگم؟ آدمیم که بتونه با کسی بازی
کنه؟

من همچین آدمی نیستم هیچ وقت تا به حال دروغ نگفتم به هیچ کسی
و تو فکر می کنی من به تویی که این همه سال آرزوی کنارش بودن و
داشتم دروغ میگم؟

ممکن نیست حتی اگه تو به اینجا نمیومدی حتی اگه تهران قبول نمی
شدی باز من زهره رو به عنوان همسرم قبول نمی کردم
نه که اون دختر خوبی نباشه نه!

اتفاقاً دختر خوبیه و از نظر خانواده ها کاملاً با من جور در میاد

اما واقعیت اینه که با قلب من جور نیست

تویی که زمین تا آسمون با من فرق داری عقایدت اعتقاداتت سلیقه هات
همه چیزت با من همخونی نداره
اما با قلب من بدجور میای

اگه همه بگن زهره مناسب ترین انتخاب برای من باشه اما من ترجیح
میدم علاقه‌ای که به تو دارم و توی قلبم نگه دارم و هیچکس و به حریم
خودم راه ندنم تا اینکه با کسی زندگی کنم که قلبمو اونو نمیخواد.

شنیدن این حرفا از زبون این مرد واقعا لذت بخش بود صورتمو نوازش
کرد بغض کردم چطور این همه وقت به این آدم شک کرده بودم
چطور فکر میکردم که میتونه یه دروغگو نامرد باشه
با بغضی که توی صدام به وضوح شنیده می شد آهسته زمزمه کردم

منو ببخش

وقتی صدای باشه گفتن زهره توی گوشم پیچید دلم می خواست هر دو
 نفرشون همین الان بکشم از خونه بیرون رفتن خریدامو برداشتم و به
 سمت اتاقم رفتم
 مثل دیوونه ها همشونو وسط اتاق پرت کردم و خودم روی زمین نشستم
 موهامو چنگ زدم
 چند بار موهامو چنگ زدم نشستم گریه کردم دلم میخواست یکی بیاد منو
 کتک بزنه یا من اونو کتک بزنم تا کمی خالی بشم
 تا کمی آروم بشم من توی این دیوونه خونه نمی تونستم بمونم
 با صدای زنگ گوشیم از جییم درش آوردم با دیدن اسم معراج بی حوصله
 جوابش دادم
 چه طوری ترمه خانوم حالت خوبه؟ چنان با خنده و شادی صحبتش و

شروع کرده بود که نمیشد بی جواب بذارمش پس جواب دادم

- بد نیستم تو خوبی ؟

خونه چه خبر؟

بابا مامان خوبن؟

انگار که پشت فرمون بود چون گفت یه لحظه وایسا ماشین رو پارک کنم

بعد از این که ماشین رو پارک کرد دوباره گوشی رو برداشت و گفت:

همه خوبیم همه چیز مرتبه فقط ترمه خانوم بالاخره نمیخوای به من

جواب بدی؟

باور کن من آدم منتظر شدن نیستم و نمیتونم منتظرت بمونم میدونی که

چقدر کم طاقت و عجولم؟

موهام و کمی با دست مرتب کردم و گفتم خواهش می کنم عجله نکن

نمیخوام با عجله تصمیم بگیرم بذار فکرامو بکنم توام چند روز بیشتر پیش

پدر و مادرم میمونی میدونی که چه قدر دوستت دارن.

نفسش کلافه بیرون داد و گفت:

- بر منکرش لعنت منم دوششون دارم اما من باید سریع برگردم ترمه اونجا کلی کار دارم.

اسمشو صدا زدم بعد از مدت‌ها اسمشو صدا زدم و اون گفت:

- دلم تنگ شده بود برای معراج گفتن هات میدونی چند وقته که صدام نکردی؟

به دیوار تکیه دادم و گفتم خودت خواستی خودت

معراج یه سوالی ازت دارم خواهش می کنم صادقانه بهم جواب بده سکوت کرد و پرسیدم

- واقعا فکر می کنی که منو دوست داری؟

کمی مکث کرد و با خنده گفت: این چه سوال مزخرفیه؟

اگه دوستت نداشته باشم به نظرت ازت خاستگاری می کنم دیوونه شدی ترمه

نگران بودم دلیل عوض شدن معراج و حرف از عشق و عاشقی زدنش یه

چیز دیگه باشه که ازش بی خبر

باشم

رو بهش گفتم:

میتروسم این عشق و عاشقی که ازش دم میزنی واقعی نباشه نمیتونم

تصمیم بگیرم واقعا گیج شدم

گیج شدن و ترسیدن نداره ترمه چرا باید گیج بشی؟

تو منو دوست داری تو زودتر اعتراف کردی و من کمی طول کشید تا به

خودم پیام که بفهمم منم باید زندگی کنم که باید دوست داشته باشم

طول کشید تا ترس از دست دادن عزیزان رو کنار بزارم و به خودم جرات

بدم که پیام سراغ تو...

تویی که همیشه دوست داشتم فقط جرات بیان کردنش و نداشتم

نمیخواستم در موردش حرف بزنم نمیخواستم بهش هیچ توضیحی بدم
پس گفتم

بیخیال این چیزا شو خواهش می کنم دوست ندارم راجع به این چیزا
حرف بزنم چون برام اهمیتی نداره

اما اون عصبی خودشو بهم نزدیک تر کرد صورتش درست توی یک سانتی
صورتش بود طوری که نفساش روی پوست صورتش پخش می شد

چه نوازش دلنشینی بود گرمای حرم نفساش
_حرف بزن بهم بگو چه خطایی کردم چه اشتباهی کردم چی باعث شده
که از من فاصله بگیری؟

داشت عقل از سرم می رفت هیچ اختیاری روی خودم نداشتم
اهسته و ناخودآگاه زمزمه کردم
تو بهم دروغ گفتی
تویه دروغگویی

با پشت انگشتش پوست صورتم و نوازش کرد و گفت
_من هیچ وقت به هیچ کسی دروغ نگفتم
منی که به کسی دروغ نگفتم به نظرت به کسی که انقدر دوشش دارم و
عاشقشم دروغ میگم ؟

نفسم حبس شد احساس کردم قلبم از سینه بیرون میزنه آب دهنم رو
پایین فرستادم چشمامو بستم تا نگاهش نکنم تا بیشتر از این اعصابم
خورد نشه

نفس عمیقی کشیدم گفتم
میشه یه خواهش کنم بری بیرون؟

اما به جای اینکه بیرون بره اون فاصله اندکی که بینمون بودم پر کرد و
این بار لبش درست روی صورتم نشست و بوسم کرد

ـبرشیطون لعنت اون دختر چی با خودش فکر کرده ؟

خودم و جلوتر کشیدم و گفتم

یعنی چی؟

چی داری میگی!

دستی به موهای من کشید و گفت

ـ بین من و زهره هیچی نیست وقتی بچه بودیم عمو گفت زهره باید عروس حافظ بشه منم هیچی نگفتم ما هیچی نگفتیم مادرمم حتی

هیچی نگفت

حرف همون جا تموم شد اما انگار زهره باورش شده که نامزاد منه

پس از این قرار بود پس داستان این بود که حافظ با خبر نبود اون فکر میکرد نامزده حافظه

_بگو اون دختر امروز چی می گفت و من هیچی ازش نمی فهمیدم

اون منتظر خواستگاریه منه!

کلافه از جاش بلند شد و گفت

_ این همه وقت چرا بهم نگفتی همه چیز رو توی دلت ریختی و عصبانی شدی و هیچی به من نگفتی چرا

خواهش می کنم ترمه نا امیدم نکن.

خواهش میکنم

من به خاطر تو تمام ترسم و کنار گذاشتم تا به تو برسم

نمیتونی منو نا امید کنی ترمه

نمیتونی ...

تصور حافظ کنار زهره کاری میکرد که عقل و منطقم هم از کار بیفته خیلی

خیلی برام سخت بود

به معراج سریع گفتم آخر همین هفته جوابتو میدم باشه؟

خیلی خوش حال شد از این که خبرم باشه بود و بالاخره بعد چند دقیقه

حرف زدن تلفن رو قطع کرد

من معراج رو دوست داشتم مگه توی بچگی عاشقش نشده بودم؟

فقط به خاطر دور شدنش از من کمی احساسم کم رنگ شده بود

اگه دوباره کنارش میموندم شکی نبود که دوباره عاشقش می شدم
حتما همین بود من معراج رو از بچگی دوست داشتم اونم منو خیلی
دوست داشت به خاطر من ترسیدن رو کنار گذاشته بود
نباید اصلا دیگه به حافظ فکر میکردم نباید بهش فکر میکردم...
حافظ برای من دیگه وجود نداشت اون نامزد بود و بهم خیانت کرد اون
یه ادم دروغگو بود که باهام بازی کرده بود
خیلی متنفر بودم ازش آخر همین هفته قرار بود صیغه رو باطل کنیم و
همه چیز تموم میشد و راحت میشدم...

12:58

آهسته خندید و گفت:

_تو نباید معذرت بخوای زهره باید معذرت بخواد به خاطر دروغی که گفته.

بیشتر خودشو کنار من جا کرد باز دوباره شده بود همون حافظی که نمیتونستم کمی دور از خودم با فاصله نگهش دارم

هر جوری شده خودشو بهم میرسوند و همیشه نزدیک من بود

موهام عمیق نفس کشید و گفت:

_چطور میتونستی ترمه موهاتو از من دریغ کنی
فکر می کنی من میتونستم بعد نفس کشیدن این عطر و بو طاقت دوریه
تورو بیارم؟

وقتی که خواب بودی میومدم عطر موهاتو نفس می کشیدم تا آرام بگیرم
تا بتونم چند دقیقه ای بخوابم تو راهم نمی دادی و من مجبور میشدم که
پنهانی پیام سراغت

متعجب نگاه کردم و گفتم:

وقتی من می خوابیدم میومدی اینجا پنهونی؟
سرشو پایین انداخت و گفت:

_اره مجبور میشدم نمیتونستم بخوابم باور کن نمی تونستم بخوابم .

دوباره موهامو نفس کشید و من به این فکر می کردم حالا باید با معراج
چیکار کنم با حافظ چیکار کنم؟
الان دوباره گیر کرده بودم بین این دو نفر

تصمیم من برای آینده برای زندگی چی بود؟

دوباره شونه ای بالا انداختم و گفتم خب من دیوونم تو چرا عاشق یه
 دختر دیوونه شدی؟
 به صورتم خیره شد و گفت

یه ادم عاقل هیچ وقت عاشق یه آدم عاقل دیگه نمیشه یه طرف باید
 دیوونه باشه دلبری کنه
 عاقلا دلبری کردن بلد نیستن اما دیوونه ها رسمشون همینه عقل از سر
 عاقلا می برن

و تو یه دیوونه دوست داشتنی هستی که عقل از سر من بردی!

دلم غنچ می رفت برای شنیدن این حرف‌ها...
 دلتنگ شده بودم دلتنگه این آدم با این حرف ها با شعر های
 رنگارنگش...

با کارایی که میکرد منو بیش از پیش وابسته خودش می کرد
اما فکرم درگیر بود درگیر معراج چی باید بهش میگفتم ؟
من ازش فرصت خواسته بودم تا فکر کنم الان باز جوابم به همون نقطه
کوری رسیده بود که همون اول بود.

وقتی حافظ اسممو صدا کرد از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم اخم
ریزی روی صورتش بود چشماش طوری نگاهم می کرد که انگار
میخواست منو مواخذه کنه !

_داری به چی فکر می کنی یا بهتر بگم داری به کی فکر می کنی؟
نفسه عمیقی کشیدم و بعد از سکوتی خیلی کوتاهی گفتم به همه چیز به
همه چیز فکر می کردم من باید به معراج جواب بدم خانوادم منتظر
جواب من هستن
معراج رفتنشو عقب انداخته نمیدونم باید واقعا بهش چی بگم !

دستی به موهایش کشید از من کمی فاصله گرفت و گفت
_ به حرف دلت گوش کن دلت هر چی میگه همون کار رو انجام بده

من میدونم که تو پسر عمو تو دوست (معراج) داری مجبور نیستی به
خاطر یکی مثل من از کسی که دوستش داری بگذری !

از جاش بلند شد که از اتاق بیرون بره دستشو گرفتم سر جاش ایستاد اما
نگاهم نکرد آهسته زمزمه کردم

عشقی که به معراج داشتم مال همون بچگی بود همونجا هم مونده الان
همچین حسی بهش ندارم

سرشو چرخوند به من نگاه کرد و گفت:

– من راه حل بهت گفتم به حرف دلت گوش کن همان طور که خواستی
آخر همین هفته اون صیغه رو باطل می کنیم که تو بتونی بهتر تصمیم
بگیری.

بازو شو کشیدم و مجبورش کردم دوباره کنارم روی تختم بشینه
بی رو دروایسی رو بهش گفتم:

مشکل من اینه که به ازدواج فکر نمی کنم من جواب رد به معراج میدم
اما نمی خوام جواب رد به معراج برای تو این معنی و داشته باشه که من
جواب بله میدم به ازدواج با تو!

من نمی خوام ازدواج کنم فعلاً برای من زود
موافقم بهتر این صیغه رو باطل کنیم

پنهون از خانواده هامون بدون اینکه پدر و مادرم بدونن نباید این کارو
میکردیم

کار اشتباهی بود

اگر منو دوست داری میتونی بازم منتظر من میمونی مگه نه؟

نفسش رو بیرون داد نگاهش روی صورتم بالا و پایین میشد با درماندگی

گفت:

_ اما وقتی صیغه باطل بشه من دیگه نمیتونم نگاهت کنم

12:58

172

نفسش رو بیرون داد نگاهش روی صورتم بالا و پایین میشد با درماندگی
گفت:

_ اما وقتی صیغه باطل بشه من دیگه نمیتونم نگاهت کنم

دیگه نمیتونیم کنار هم باشیم

دیگه نمیتونیم داخل یه خونه باشیم

وقتی باطل بشه من خیلی عذاب میکشم .

میدونستم اون بود خیلی پاییند این چیزا
اما این صیغه لعنتی خیلی بدجور منو اذیت می کرد فقط منتظر بودم اخر
هفته برسه

از پدر و مادرم خیلی شرمنده بودم نمیخواستم پنهون از اونا کاری بکنم

هیچ وقت چیزی از پدر و مادرم پنهان نکرده بودم
سرمو پایین انداختم و گفتم:
من دارم بهت میگم من به تو بی میل نیستم دوستت دارم
خیلی منم تورو دوست دارم اما نمیخوام از این سنی که دارم و به این
زودی پاییند ازدواج و قرارهای این جوری بشم.

میخوام به آرزوهام برسم به چیزایی که میخواستم برسم
و تو باید تصمیم بگیری (امیرحافظ) یا به خاطرم من صبر می کنی بدون
صیغه و این چیزا

یا بعد باطل کردن صیغه من از این جا میرم برای همیشه و همه چیز
تموم میشه هر چی که بین منو تو بود

12:58

173

حافظ کمی ایستاد و بالاخره گفت

– اول باید با زهره حرف بزنم بعد برای برگشتن مادرم کلی کار دارم.

از اتاق بیرون رفت همین به من نگفت که منتظر میمونه یا نه !
هیچی نگفت و من موندمو یه دنیا فکر و خیال ...
از اینکه زهره بهم دروغ گفته بود حرصم می گرفت
اون دختر چطور به خودش این جرات و داده بود این دروغ بزرگ به من
بگه ؟

کمی که گذشت از اتاق بیرون رفتم حافظ انگار داشت با تلفن حرف میزد
صداش میتونستم بشنوم
به آشپزخونه رفتم طبق معمول هیچی برای خوردن نبود قهوه درست کردم
و به سمت تلویزیون رفتم حافظ که حرف زدنش تموم شد کنار من
نشست و گفت

_قرار مهمونی کنسل کردم نمیخوام وقتی مادرم میاد اینجا شلوغ باشه
دکتر گفته که باید یه جای خلوت استراحت کنه بهتره ...

خوشحال از این تصمیمی که گرفته نگاه مو به تلویزیون دادم و گفتم کار
خوبی کردی این طوری بهتره مریضه مهمونی میخواد چیکار ؟
فقط باید استراحت کنه

دست به سینه بود ابروهاش تو هم گره خورده بود و عصبی به نظر می

رسید با همون نگاهی که به تلویزیون بود ازش پرسیدم
نمیخوای بگی چه تصمیمی میگیری؟

سکوت کرد و از جاش بلند شد و هوا داشت تاریک میشد به سمت حیات
رفت و گفت
_ من میرم توی باغ

باز داشت میرفت به باغ که سجده پهن کنه دعا بخونه و نماز بخونه

12:59

باز داشت میرفت به باغ که سجده پهن کنه دعا بخونه و نماز بخونه

اگر هم می گفتم نرو باز می رفت پس چیزی نگفتم اون رفت و من همون
جا جلوی تلویزیون نشستم

فیلمی که داشتم می دیدم و ازش هیچی نمیفهمیدم تموم شد فکرم پیش
حافظ بود یک ساعت و نیم می شد که رفته بود و ازش خبری نبود

عصبی از جام بلند شدم با عصایی که به زور ازش استفاده میکردم از بین
درختا گذشتمو بالاخره به حافظی که ته باغ سجاده پهن کرده بود و
داشت چیزی زیر لب زمزمه میکرد رسیدم

درست روبه روش جلوی سجاده نشستم سرشو بالا گرفت تسبیح از
دستش افتاد و بهم خیره شد

رو بهش گفتم منو توی خونه تنها گذاشتی اومدی نشستنی اینجا که چی
بشه؟

مگه میخوای چه تصمیمی بگیری مگه میخوای برای یک کشور یا کل دنیا

تصمیم مرگ و زندگی بگیری ؟

یه سوال ساده ازت کردم

پرسیدم میتونی صبر کنی یا نه و تو باید بهم بگی آره یا نه همین و بس

قرار نیست بیشتر از این چیزی بشه سجادشو بست بهم نزدیک شد

صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت

_ از من چیزی میخوای از جنگ و خونریزی هم بدتره میخوای صیغه رو

باطل کنیم تا من حسرت بکشم حسرت نگاه کردنت

– از من چیزی میخوای از جنگ و خونریزی هم بدتره میخوای صیغه رو
باطل کنیم تا من حسرت بکشم حسرت نگاه کردنت
لمس کردنت

چقدر سنگه دلت ترمه

چقدر قلبت سفت و سخته

این تنبیه این شکنجه برای هر گناهی هم که کرده باشم خیلی بزرگه.
چطور میتونی چطور میتونی هیچین شکنجه ای برای خطایی که حتی
نمیدونم چیه برام در نظر بگیری؟

دستامو روی دستش گذاشتم و گفتم بدون صیغه ام میتونی کنار من
باشی میتونی نگاهم کنی وقتی دل دو نفر با هم باشه اونا قلبن به هم
محرم هستن

پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

–نمیدونی دختر نمیدونی که من نمیتونم اما چون میخوامت چون
دوستت دارم چون مطمئنم هیچ کسی رو نمیتونم مثل تو بخوابم این
عذاب و تحمل می کنم قبولش می کنم هر چه از دوست رسد نیکوست
حتی اگه شکنجه و درد باشه حتی اگه حسرت باشه و دلتنگی اما میدونی

اگه این طور آزاد نگاهت نکرده بودم اگه این همه بهت نزدیک نشده
بودم الان این جوری اینقدر عذاب نداشت وقتی طعم شیرین چیزی رو
بچشی منع شدن همون چیز برات خیلی دردآور میشه

قبول می کنم اگه امید داشته باشم یه روزی باز به این شراب بهشتی
میرسم کمکم میکنه که طاقت بیارم .

این مرد آدم نبود فرشته ام نبود شاید ذره ای از خود خدا بود روی زمین
...

چقدر خوب بازی می کرد با کلمات چقدر خوب احساسشو به زبانش می
آورد چقدر قشنگ میتونست دل از من بیره

بغلم کرد بغلش کردم آهسته کنار گوشم گفت
_تویی که میخوای خیلی زود خودتو از من دریغ کنی اجازه میدی امشب
تا صبح کنارت باشم و نگاهت کنم؟

_تویی که میخوای خیلی زود خودتو از من دریغ کنی اجازه میدی امشب
تا صبح کنارت باشم و نگاهت کنم؟

نمی دونستم منظورش چیه نمیدونستم خواستش چیه اما از یک چیز
مطمئن بودم که آسیبی به من نمیزنه گفتم:
امشب مال ماست
مال من و تو تا فردا که میریم با هم صیغه رو باطل می کنیم می تونیم کنار
هم خوش باشیم

خودم هم ناراحت بودم از اینکه قرار بود بینمون فاصله بیفته اما این
عقلانه ترین کار بود .

نمیخواستم زمانی که پدر و مادرم می فهمن از من به خاطر این پنهان
کاری این خطای بزرگ دلگیر و ناراحت بشن...

حافظ سجاده اش و از روی زمین جمع کرد دست منو گرفت و کمک کرد
همراهش بشم
وقتی که دست حافظ دور من می نشست دیگه نه دردی بود و نه سخته
راه رفتنی!

تموم فکر و خیالم اطراف حافظ می چرخید
به خونه که رسیدیم منو روی مبل نشوند و گفت:

یه شام مختصر درست می کنم بعد خوردنش تمام شب و باید کنارم
باشی نباید حتی یک ثانیه از من دور بشی باشه ؟

دستم رو چشمم گذاشتم و گفتم به روی چشم باور کن اتفاق خاصی
نمیفته بعد باطل کردن شم من همین جا میمونم پس نباید نگران باشی
...

سر تگون داد و غمگین به سمت اشپزخونه رفت

اینجا بند نمیشدم بعد این چند روز دوری از حافظ الان که مشکلی بینمون
نبود چرا باید ازش دور می موندم ؟

بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم پشت ميز نشستم اون با دیدن من
لبخند قشنگی مهمونم کرد

October 2020 13

08:11

همخونه استاد

♥ porof

🍂🍂 girl

🍂🍂@🍂🍂

09:10

همخونه استاد

In reply to this message

من تماشاش کردم اون شام و اماده کرد بعد خوردن سوسیس بندری
هایی که حافظ بی نظیر درستشون کرده بود از آشپزخانه بیرون رفتیم

دست زیر پای من انداخت و بغلم کرد دستامو دور گردنش حلقه کردم و
گفتم

چه نیازی بریم طبقه بالا ؟
بیا بریم تو اتاق من...
پله ها را بالا رفت و گفت

_ دوست دارم توی اتاق من باشی اتاقی که همیشه تو این سالا توش به
تو فکر کردم منه حافظ خیال بافتم اگه باشی چیا که نمیشه ...

با شیطنت بوسیدمش و اون گرفته چشماشو بست و گفت

_دختر بشین

خندیدمو اون در اتاقشو باز کرد
منو که روی تخت خوابش گذاشت کنار من نشست نگاهش به صورتم
بود حتی ثانیه ای نگاهش و از من نمیگرفت
انگار واقعا نمی خواست از من چشم برداره

اینطور که نگاهم می کرد احساس می کردم زیباتر از من وجود نداره عشق
همین بود فکر کنم وقتی کسی عاشق آدم باشه حتی از نگاهش شور
زندگی میگیره

دستمو توی دست گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت
_ امشب قلبم داره از جا کنده میشه این که دارمت میتونم لمست کنم
نگاهت کنم و این چیزا بزارم برام بی نظیره...

اما وقتی به این فکر می کنم که قرار از فردا تو خودتو از من دریغ کنی و
من باز باید اون حصار و دور خودم بکشم به خودم ریاضت بدم برای اینکه
خطایی نکنم همین قلبی شادم فشرده میشه

با دست دیگم روی ریشش و نوازش کردم و گفتم

باور کن این به نفع همه است فردا مادرت میاد خونه

09:11

پارت_جدید 

October 2020 15

21:04

همخونه استاد

In reply to this message

با دست دیگم روی ریشش و نوازش کردم و گفتم
باور کن این به نفع همه است فردا مادرت میاد خونه

اگه محرم باشیم خیلی بده شک نکن سوتی می‌دیم و آبروریزی به بار میاد
منو روی تخت خوابوند کنارم نشست نگاهش هنوزم به چشمم بود
ضربان قلبم بالا رفته بود

بار اولمون نبود روی تخت خواب بودیم اما این بار کمی مضطرب و نگران
بودم با پشت انگشتش پوست صورتمو کمی نوازش کرد و گفت:

_ تو ممنوع ترین سببی هستی که می‌تونستم داشته باشم وقتی آدم و
حوا وسوسه شدن برای خوردن سیب که این فاجعه به بار بیاد و ما
محکوم بشیم به این زمین فانی همه گفتن سست عنصر بودن

اما میدونی آدم که دلش چیزی رو بخواد عمیقن اگه بخواد کنترلی روی
خودش نداره
تو برای من ممنوعه ای

تو و من کنار هم دو چیز متضادیم اما می‌بینی من با این همه تنها تورو
می‌خوام .

حرف زدنش دل سنگم آب می کرد من و قلبه آکبندم که هیچ وقت از این حرفا نشنیده بودیم که دیگه جای خود داشتیم نداشتیم!

امشب نگاهش با همیشه فرق کرده بود حافظه همیشگی نبود

حریصتر شده بود چطور بگم طوری شده بود که انگار میخواست نهایت استفاده رو از تنها شبی که محرمش بودم ببره ...

چند بار زبون باز کرد تا حرفی بزنه اما منصرف شد نمی خواستم حرفی توی دلش بمونه پس دستشو توی دستم گرفتم و گفتم:
حرف بزن چی میخوای بگی که نمیتونی؟

سر به زیر شد ناجور خجالت کشید انگار فکر نمی کرد که من دست دلش رو بخونم و بفهمم چه چیزی برای گفتن داره و خجالت و شرم مانع از به زبان آوردنش میشه!

سر پایین انداخت و گفت:

– چیزی نیست

21:04

همخونه استاد

09:11:16 13.10.2020 همخونه استاد

پارت_جدید

21:05

همخونه استاد

♥ porof

love

@

October 2020 16

21:11

همخونه استاد

In reply to this message

خندیدم و گفتم ما همین الانشم دراز کشیدیم من روی تختم و تو کنار من
 دراز کشیدی و به من خیره شدی حافظ...
 حرف دلتو بزن چی میخوای بگی؟

نگاه از من دزدید با شرم و باخجالتی که از چشماش و صورتش می بارید
 آهسته زمزمه کرد
 _ هیچی فقط دلم میخواست...

نه چیز مهمی نیست خواهش می کنم فراموشش کن ترمه

دستش و کشیدم کنارم روی تخت دراز کشید و نگاهم به صورتش بود به
 ریشه های مرتبش به موهای پرپشتش و به چشمای گیرا و مشکی
 رنگش...

این مرد همه چیز تمام بود هر چیزی که یه دختر نیاز داشت تا ازش دل
 ببرد روی توی این مرد همگی با هم جمع شده بودند

با لبخند گفتم هر چیزی که دلت میخواد بهم بگو نزار چیزی توی دلت
بمونه از فردا من دیگه محرم تو نیستم!

غمگین گفتم:

_ دلم میخواست امشب بدون هیچ حد و مرضی پیشت باشم اما واقعا
نتونستم که نگم چون خیلی دلم میخواد مو هاتو بو کنم و...

نمیدونم چرا حالم یه جوری شد نمیدونستم قبول کنم یا نه !

خودم بیشتر از اون خجالت میکشیدم.

آب دهنم و پایین فرستادم که گفتم:

_چیزی نیست فراموشش کن ترمه اجباری نیست

21:11

همخونه استاد

همخونه استاد 13.10.2020 09:11:16

پارت_جدید 

21:12

همخونه استاد

 porof

  boy

  @  

October 2020 19

09:22

همخونه استاد

In reply to this message

دلو به دریا زدمو گفتم
چیزی نیست که قرار نیست اتفاق بیفته
فقط می خواهیم کنار هم بخوابیم
پلک زد و حرفمو تایید کرد
روی تخت نشستم کنارم نشست و نگاهم کرد دستشو جلو آورد تا
روسریمو در بیاره
و موهام بو کنه اما انگار از انجام این کار منصرف شد

که دستشو عقب کشید با چشمم بهش اشاره کردم که خودش این کارو
بکنه و اون مصمم تر شد
برای انجام این کار دستش رو جلو آورد و شروع کرد
چشمامو بسته بودم ازش خجالت میکشیدم

واقعاً منه ترمه خجالت میکشیدم؟؟

باعث میشد نگاهش نکنم
با دستش پوست صورتم رو لمس می کرد احساس میکردم همه تنم گر
میگیره یه حس خوب رو به تمام وجودم تزریق می کرد واقعا لذت بخش
بود...

تمام وجود این ادم شور و اشتیاق و هیجان بود که به وجودم میبخشید...
چشم که باز کردم با سر برهنه جلوی روش نشسته بودم

ماتش برده بود اون طوری خشکش زده بود
که انگار همچین چیزی تا به حال ندیده !
به فکری که از سرم گذشته بود خندیدم خب معلوم بود که ندیده

09:22

همخونه استاد

09:11:16 13.10.2020 همخونه استاد

پارت_جدید

09:39

همخونه استاد

♥ porof

girl

@

22:44

همخونه استاد

In reply to this message

181

به فکری که از سرم گذشته بود خندیدم خب معلوم بود که ندیده
این مرد از اونای نبود که تا به حال
با شناخته بودم با همه فرق داشت از هر نظر متفاوت بود از حدش فراتر
نمی رفت

این مرد همیشه به خط قرمز دور خودش
کشیده بود و هیچ وقت پاشو از اعتقاداتش فراتر نگذاشته بود.
اولین دختری که بهش محرم بوده و نگاهش بی‌محابا و بی‌پروا روش
چرخیده من بودم

اب دهنم و پایین فرستادم سعی کردم
این وسط من خودمو جمع و جور کنم و خجالت نکشم.

دستمو جلوی صورتش تگون دادم
اما اون حتی پلک نزد نگاهش به من بود اما انگار توی یه دنیای دیگه بود
انگار یه جای دیگه بود یه جای خیلی دور...

دوباره و دوباره دستمو تگون دادم
عکس العملی نشون نداد دستمو جلو بردم و آروم صورتش رو لمس کردم
از هیپروت بیرون اومد و نگاهش و به صورتم داد .
پرسیدم

حالت خوبه چرا خشکت زده ؟

22:44

همخونه استاد

همخونه استاد 13.10.2020 09:11:16

پارت_جدید

October 2020 22

11:10

همخونه استاد

In reply to this message

183

همخونه_استاد

اگه تو دستت به تن من بخوره قرار

نیست هیچ اتفاقی بیفته من محرم تو ام مگه خودت همیشه نمیگی؟

چشماش برق زد روی تخت دراز کشید منو کنار خودش خوابوند

سرم و روی بازوی خودش گذاشت و دست دیگه شو دور تنم حلقه کرد
دستاش انگار داشتن اتیشم میزد

دستاش همه وجودش نگار آتیش گرفته بود و من داشتم توی کوره
آتیشیش کم کم ذوب می شدم
چشمش به من بود اما لباس آرام و آهسته روی لبام که نشست پلکام
روی هم افتادن
چشم بستم و اون لبای من و به کام گرفت

می بوسید عمیق و طولانی جونم می رفت
از بوسه هاش چقدره حس عجیب غریبی داشتم وجودم گر می گرفت شرم
و حیا و
خجالت کاری میکرد بهش نگاه نکنم اما قلبم بازم از این بوسه ها می
خواست

خودمم نمی دونستم دقیقاً چی می خوام چه مرگمه
وقتی تموم شد به...

11:10

همخونه استاد

09:11:16 13.10.2020 همخونه استاد

پارت_جدید

October 2020 23

10:40

همخونه استاد

In reply to this message

184

همخونه_استاد

خودمم نمی دونستم دقیقاً چی می خوام نمی دونستم چه مرگمه حال
خودم رو درک نمی کردم نمیدونستم چی خوبه چی بد
وقتی تموم شد لباس و کمی از من فاصله داد

چشماش داد میزد قرمز شده بود و
به خون نشسته بود ترسناک به نظر
می رسید اما خوب میدونستم این حال و هواش فقط و فقط به خاطر این
همه نزدیکی شدن به منه و من هم نباید ترسی داشتم باشم قرار نیست
اتفاق بدی بیفته اون نمی تونست کاری با من بکنه به خاطر همین با
آرامش خاطر به
چشماش نگاه می کردم

کمی پایین تر رفت روی تنم تقریباً خیمه زده بود لبای داغش که روی
گردنم نشست اه کشیدم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم
لباش روی پوست گردنم می رقصید و من نمیدونستم باید چیکار کنم

نفسم به شماره افتاده بود تنها کاری
که تونستم بکنم این بود که دستم روی سرش انگشتم لابه لای موهایش
بشینه اونم حال و روزش بهتر از من نبود

اونم هوایی شده بودم انگار دیگه کنترلی روی خودش و کاراش نداشت....

چنل روبیکمون

sahele_ashghi@

10:40

همخونه استاد

09:11:16 13.10.2020 همخونه استاد

پارت_جدید

13:07

همخونه استاد

♥ porof

girl



21:36

همخونه استاد

In reply to this message

184

همخونه_استاد

بدن برهنم زیر تنه داغ این مرد داشت ذوب می شد
نفس کم آورده بودم
قلبم داشت از جا کنده میشد
صدای تپش قلب های حافظم میشنیدم اونم داشت خودزنی میکرد انگار
قلب هر دو نفرما میخواست از سینه بیرون بزنه...

لبای داغش داشت تمام تنم و مهر و موم می کرد
بالای سینه هام و نقطه به نقطه تنم داشت اب میشد و گر میگرفت و

لحظه های عجیبی تجربه میکرد
و من چقدر حس غریبی داشتم از این همه نزدیکی از این همه حضور این
همه عشقی که داشت بهم میداد ...

من واقعاً می‌خواستم محرمیتی که با این مرد داشتم و باطل کنم؟
حافظ کی جز عشق به من داده بود که من بتونم اینطور ازش بگذرم؟

نفس نفس زنان به صورتم نگاه کرد و گفت
_نمی تونم نمی تونم...
هر قدمی که جلو میرم بیشتر می خوام ترمه چی کار باید بکنم؟

لبخندی بهش زدم و گفتم
چی میخوای بیشتر چی میخوای؟

لب های خشک شده با زبون تر کرد و گفت
_ تمام تو رو می خوام امشب آخرین شبیه که محرم منی مال منی و من
تمام تو رو می خوام...

یک آن ترسیدم
ترسیدم زیاده روی نمی‌کرد؟

نمیخواستم دلخور و ناراحتش کنم نمیخواستم حالشو بگیرم نمیخواستم
این همه عشقی که با چشماش داشت بهم میداد و نادیده بگیرم
اما چیزی که گفته بودم از پیشش برنمی اومدم
انگشتم و روی لبش گذاشتم آهسته لمسش کردم و گفتم

هر چیزی که میگفتی قبول می کردم اما اینکه بخوام الان این کارو بکنم
نمیتونم...

چنلمون تو روبیک
ashghi_00@

21:37

همخونه استاد

همخونه استاد 13.10.2020 09:11:16

پارت_جدید ♡

October 2020 24

21:31

همخونه استاد

In reply to this message

185

هر چیزی که میگفتی قبول می‌کردم اما اینکه بخوام الان این کارو بکنم
نمیتونم...

با اندوهی که از صداش معلوم بود گفت:

_تو محرم منی ناموس منی همسر منی
این که تمام و کمال تورو می‌خوام گناهه ترمه؟

میخواست کار و یک سره کنه و با خیال اسوده بشینه و نترسه دیگه از از
دست دادن من...

سری تکون دادم و گفتم گناه نیست
اصلا گناه نیست اما اشتباهه اشتباه...

حافظ کنارم دراز کشید هنوز قفسه
سینه اش داشت بالا و پایین می شد این بار خودمو کمی نزدیک کردم و
سرم روی سینه اش گذاشت و دستش دور تنم نشست روی
قلبش را بوسیدم و گفتم:

به من فرصت بده دیر نیست روزی که
من و تو جلوی همه آشکارا نامزد میشیم و ازدواج میکنیم و تو به چیزی
که میخوای میرسی
اما از من نخواه الان این کارو بکنم دستش روی موهام نشست و گفت:

_ حق با تو اینقدر حس خواستن تو تمام وجودمو پر کرده عظم از کار
افتاده...

نمی خواستم خود خوری کنه بالاتر رفتم بوسیدمش عمیق و طولانی
درست

مثل خودش مگه این بوسه ها کم از رابطه واقعی داشت؟
صورتمو با دستاس قاب گرفت و به چشمام خیره شد و گفت:

_من سالهاست که حسرت تو کشیدم
داشتنت پیشم بودندت حسرتی بود که هنیشه توی وجودم زبانه میکشید..

از این به بعد این کارو می کنم صبوری
میکنم اما این بار خیالم راحتت باری روی شونه هام نیست من عشقمو
بهت اعتراف کردم
و تو هم قبولم کردی...

چنل روبیکمون
sahele_ashghi@

23:34

همخونه استاد

♥ porof

🍂🍁 boy



October 2020 25

19:44

همخونه استاد

In reply to this message

186

همخونه_استاد

از این به بعد از این کارو می کنم صبوری میکنم اما این بار خیالم راحت
باری روی شونه هام نیست من عشقمو بهت اعتراف کردم و تو قبول
کردی...

ترمه با اینکه زمین تا آسمون باهام فرق داری باهات فرق دارم اما تمام
وجودم تورو میخواذ بهم قول بده

قول بده جز منی به زندگیت نمیاد
وقتی این ریسمانی که من و تو رو به هم وصل کرده رو قطع کنیم تو یه
دختر آزادی من هر روز و هر شب باید دلهره بکشم که نکنه ...

نکنه کسی توی قلبت بشینه درگیرت کنه قول میدی؟

قولی که دادم با بوسه ای روی لبش
مهر و موم شد تایید کردم سند زدم و زیر حرفمو امضا کردم
هیچ وقت نمی تونستم به این آدم پشت کنم الان تنها فکری که توی سرم
بود این بود چطور به معراج جواب نه بدم و اونو راهی کنم...

باید دل پدر و مادرم رو میشکستم!

تا صبح پلک روی هم نداشتیم
هم اغوشی باهاش حرفاش بوسه هاش
نوازش های نابش و شعرهایی که عشق به وجودم تزریق میکرد کاری کرد
خواب به چشم هیچکدوممون نیاد

صبح که شد آفتاب که بالا زد روی تخت
نشست و گفت

_ بهتر کمی بخوابی اینطوری همیشه که تمام شب بیدار نگهت داشتم ...

مثل خودش روی تخت نشستم و گفتم
شب خوبی بود خیلی لذت بردم
خواب همیشه هست اما شبی که تجربه کردیم دیگه تکرار نمیشه
برامون...

چنل روبیکمون
sahele_ashghi@

19:45

همخونه استاد

همخونه استاد 13.10.2020 09:11:16

پارت_جدید 

October 2020 26

20:07

همخونه استاد

In reply to this message

187

همخونه_استاد

دروغ چرا اما قلب منم پر از حس
نامعلومی بود

هر ساعتی که می‌گذشت حافظ غمگین تر
میشد انگار چیزی توی وجودش سنگینی می کرد درست مثل خود من از
این که قرار بود دیگه محرم این مرد خواستنی نباشم دلگیر بودم

نه برای اینکه برامون قید و بند صیغه محرمیت داشته باشم نه اصلاً من
دلگیر بودم از اینکه میدونستم حافظ از من فاصله میگیره

حالا قراره از امروز از من دوری کنه میدونستم اون به این چیزا خیلی
اهمیت میده و من باید درکش کنم

دیگه نباید انتظار داشته باشم که منو
به آغوش بکشه بوسه بارونم کنه یا شبا کنارم آروم بگیره دیگه نباید ارزش
انتظار داشته باشم کرور کرور عشق خرج کنه و با حضورش
کنارم بهم آرامش بده به جرات می تونم
بگم تمام لحظاتی که حافظ برای من ساخت عالی بودن یک مرد واقعی
بود من رو در هر شرایطی درک می کرد و منبع آرامش بود

اما این جدایی این باطل شدن صیغه خواسته ی من بود خودم خواسته
بودم پس نمیتونستم دلگیر بشم یا خورده بهش بگیرم

چنل روبیکمون
sahele_ashghi@

20:08

همخونه استاد

همخونه استاد 09:11:16 13.10.2020

پارت_جدید 

20:09

همخونه استاد

♥ porof

🍁🍁 girl

🍁🍁@🍁🍁

October 2020 27

21:45

همخونه استاد

In reply to this message

188

این خواسته ی من بود که خودم خواسته بودم پس نمیتونستم دلگیر
بشم یا خورده بهش بگیرم

ذات من و حافظ با هم فرق میکرد

عقایدمون متفاوت بود
اون بهخواستنه من احترام گذاشته بود و من مجبور بودم به عقاید اون
احترام بذارم

بعد از صبحانه که هیچکدوم نخوردیم
بعد از ساعتی که طول دادیم و از اتاقمون آماده بیرون آمدیم کنار هم که
ایستادیم حافظ نگاهی به من کرد با دستاش صورتم و قاب
گرفت موهای فرفری مو زیر شال فرستاد
و با یه لبخند محزون که روی صورتش جا خوش کرده بود رو بهم گفت

_ وقتشه داریم میریم که تمومش کنیم
دلم میخواد انقدر سیر نگاهت کنم تا بعدا اصلا پشیمون نشم
میخوام نگاهت چشمت صورتت
لبخند حتی موهای بی نظیرت توی ذهنم انقدر حفظ کنم
که فردا پس فردا یا شاید تا هفته دیگه کمتر دلتنگت بشم

چنل روبیک
ashghi_00@

21:45

همخونه استاد

همخونه استاد 09:11:16 13.10.2020

پارت_جدید 

23:47

همخونه استاد

In reply to this message

189

همخونه_استاد

اما خوب میدونم منی که از دیدنت سیر نمیشم این نگاه کردنام رفع
دلتنگی نمیکنه برام

اشک توی چشمم نشسته بود
یه قدم جلوتر رفتم دستام دورش نشست و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و
گفتم یه روزی همه اینا تموم میشه و من و تو کنار هم میمونیم
بدون هیچ قید و بندی پس باید صبوری کنیم هر دو نفرمون

اشکی که از چشمم روی صورتم افتاده بود و پاک کرد و گفت

هر کاری که تو بخوای می‌کنم فقط تو برای من بمون من همه این
سختی‌ها رو تحمل می‌کنم

از خونه که بیرون رفتیم همه مسیری که تا اون دفترخانه باید طی
می‌کردیم سکوت بینمون حاکم بود هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم
فقط دستامون تو دستای همدیگه بود
فقط همدیگر را لمس می‌کردیم و از اندک زمانی که برامون مونده بود
لذت می‌بردیم

جلوی اون آدم که صیغه محرمیت منو خونده بود وقتی نشستیم وقتی
نگاهی به اون قرارداد و صیغه نامه انداخت نگاهی بر دونفرمون انداخت

_مطمئنید ؟

حافظ برای آخرین بار دستم و لمس کردو از کنارم بلند شد نزدیک مرد

ایستاد و گفت

مطمئنم انجامش بدین چون انتظار برای هردومون سخته بلاخره تموم
بشه انشالله بعد یه مدت برای عقد دائم مزاحمتون میشیم

مرد لبخندی زد و گفت
_انشالله

عینک و روی چشمش گذاشت و شروع کرد به نوشتن چیزهایی و بعد
خوندن چیزهای دیگه و بعد دیگه من صیغه و این مرد نبودم

_ همه چیز تموم شد اون صیغه باطل شد...

درد بزرگی روی قلبم سنگینی می کرد پشیمون شدم واقعا میگم پشیمون
شدم اینکه دیگه هیچ نسبتی با حافظ نداشته باشم برام بیاندازد دردناک
بود حتی فکرشم نمیکردم اینطوری درد بکشم حافظه وقتی همه کارها را
انجام داد بدون اینکه نگاهم کنه به سمت در رفت و گفت

_بریم لطفا دیگه تموم شد

October 2020 28

21:50

همخونه استاد

In reply to this message

190

همخونه_استاد

و این بود شروع ماجرای ما اینکه
حافظ با من دوباره مثل غریبه ها حرف بزنه اینکه دیگه نگاه نکنه من باید
چطور تحمل می کردم این همه دوری

از آنجا که بیرون اومدیم توی

سکوت پشت سرش آهسته راه میرفتم نگاهم نکرد اما تمام حواسش به من بود لنگ میزد و نگران نگاهش فقط به پای گچ گرفته من بود حتی نگاهشو بالا نمی آورد تا به صورتم بندازه

حواسم به حافظ بود که یکی از پله ها را نزدیک بود روی زمین بیفتم ترسیده به سمتم چرخید تا دست دراز کرد که لمسم کنه لبخند زدم چون میخواست دست بهم بزنه

نمی خواست خودشو از من دریغ کنه اما بین راه منصرف شد با ناراحتی که توی صداش موج می زد گفت _مواظب باش دستتو به دیوار بگیر و قدم بردار

همین فقط از من اینو خواسته بود که آهسته قدم بردارم دستمو به دیوار بگیرم سوار ماشین شدیم چرا دلم هوس کرده بود باز مثل اومدنمون دستام توی دستش باشه اما این دیگه یه خیال خام بود..

به خونه که رسیدیم دوباره نگاهش فقط روی پاهام بود که انگار قرار نبود منو ببینه ن گاهم کنه جلوتر از اون خودمو به اتاقم

رسوندم درو بستم پشت در روی زمین نشستم و با حال زاری شروع کردم
به گریه کردن

طاقت این دوری رو نداشتم چطور از حافظ انتظار داشتم تحمل کنه!

گریه انگار تمومی نداشت هر ثانیه که می‌گذشت صدام بلندتر می شد
احساس می کرد

حافظ پشت در ایستاده بود که این حسم وقتی به واقعیت تبدیل شد که
صداش توی گوشم نشست

_خواهش می کنم گریه نکن چرا داری گریه می کنی میخوای حال من و
بد کنی

میخوای خراب تر از اینی بشم که هستم؟

21:51

♥ porof

girl

@

October 2020 29

22:12

همخونه استاد

In reply to this message

191

همخونه_استاد

سرمو به در تکیه دادم و سکوت کردم نمیخواستم ناراحتش کنم این چیزی بود که خودم خواسته بودم پس حق برای این گریه و زاری نداشتم...

با کمی حبس کردن خودم توی اتاق تونستم فکرمو حرفمو حتی قلبمو

جمع و جور کنم.

وقتی از اتاق بیرون رفتم ناباورانه

حافظ و کنار در نشسته و تکیه به دیوار داده دیدم

تمام این مدتی که من توی اون اتاق خودمو حبس کرده بودم و داشتم

سعی میکردم

کمی خودمو جمع و جور کنم پشت این در نشسته بود و انتظار می کشید.

نگاهش روی پاهام ثابت موند از جاش بلند شد نگاه به من دیگه براش

گناه و

خطا شده بود پس به صورتم نگاه نمی کرد ...

_بهتری حالت بهتر شد؟

دستی به صورتم و چشمهای پف آلودم کشیدم و گفتم

خوبم چیزی نیست نگران نباش

دیدم که دستش کنار تنش مشتش

شده انگار اونم توی همون برزخی دست و پا میزد که من گرفتارش شدم

اونم دلگیر بود درگیر بود غمگین بود چند قدم از دیوار فاصله گرفت از من

فاصله گرفت

بهم پشت کرد و گفت

_ میرم لباس عوض کنم میام پایین یه چیزی درست می کنم بخوری
خیلی گریه کردی تو من چیزی ام نخوردی فشارت میفته !

حرفی نزدم از من دور شد طاقت آوردن برای این رفتارهای حافظ برای
من یکم

غیر ممکن به نظر می رسید

اما باید سعی می کردم همون ترمه روز اولی بشم که پامو تو این عمارت
گذاشتم باید

کاری می کردم که شیطنتام جای این ناراحتی و اندوه بزرگ بگیره

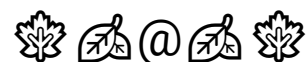
چنل روبیک

sahele_ashghi@

22:13

♥ porof

🍂 🍁 girl



October 2020 31

10:04

همخونه استاد

In reply to this message

192

همخونه_استاد

باید کمک حال حافظ میشدم نه که درد روی دردش بذارم و غم روی دلش

...

باید کاری میکردم

قبل از اینکه از اتاقش برگرده به آشپزخونه رفتم نگاهی به یخچال انداختم

با دیدن اون سوسیس خوشترنگ

فکری به سرم زد میخواستم یه سوسیس بندری خوب درست کنم

میدونستم که حافظ انتظار اینکه من غذایی درست کنم و نداره و با این
کارم میتونستم کمی فکر شو از امروز کاری که کرده
بودیم دور کنم

غذا آماده شده بود که حافظ وارد آشپزخونه شد با دیدن من کنار اجاق گاز
بهم

نزدیک شد نگاهی به غذایی که درست کرده بودم انداخت و گفت

_ آشپزی بلد بودی ؟

بادی به غبغب انداخت و به غذا اشاره کردم و گفتم

می بینی که چرا بلد نباشم یه چیزایی بلدم ولی خب رو نمی کنم که دیگه
کسی

از من انتظار غذا درست کردن نداشته باشه...

صندلی رو کشید رو بهم گفت

_انتظارشو نداشتم واقعا..

دلم میخواست نگاهم کنه و این حرفا رو بزنه دلم میخواست به چشمام

خیره بشه و این حرفا رو بزنه اما اون دیگه این کارو
نمی کرد و من چقدر بد عادت شده بودم این مدتی که حافظ با جون و
دل همراهم بود کنارم بود...

پشت میز نشستم درست روبروش نشستم
دستمو زیر چونه ام گذاشته
بودم و بهش نگاه میکردم منتظر بودم ببینم که غذا رو میپسنده یا نه !

November 2020 1

23:04

همخونه استاد

In reply to this message

وقتی اولین لقمه رو توی دهنش گذاشت و کمی مزه کرد گفت

_ این واقعا خیلی خوشمزه است باورم نمیشه که تو از این غذاها بلد باشی و درست کنی...

ابروهامو بالا دادم و گفتم

تازه کجاشو دیدی خیلی چیزای دیگه بلدم که هنوز تو بی خبری
ش

من عاشق فست فودم و تقریبا همه شونو بلدم درست کنم

تا خواست کمی سرش رو بالا بیاره سریع معذب شد ودوباره به روی میز
خیره شد نگاهی

به خودم انداختم منم انگار زیاده روی کرده بودم

با این تاپی که توی تنم بود و موهای افشون معذبش میکردم از پشت
میز بلند شدم نگران اونم بلند شد و پرسید

–چی شد کجا داری میری ؟

به غذا اشاره کردم و گفتم تو بشین بخور الان برمیگردم یه چیزی تو اتاقم
جا گذاشتم

اونو توی آشپزخونه تنها گذاشتم و خودم به اتاقم برگشتم نگاهی به کمد
لباسام انداختم

یه شومیز آستین بلند تنم کردم موهامو بالای سرم جمع کردم و یه شال
الکی

روش انداختم الان شاید دیگه نگاهم می کرد مگه نه؟

وقتی با آشپز خونه برگشتم حافظ با دیدنم ماتش برد کمی نگاهم کرد
و سریع دوباره نگاه از من دزدید پشت میز نشستم و گفتم

من طاقت نمیارم که تو نگاهم نکنی برای همین لباس عوض کردم تا
شاید جرات نگاه کردن به منو داشته باشی.....

23:09

♥ porof

🍁🍁 love

🍁🍁@🍁🍁

November 2020 2

19:15

همخونه استاد

In reply to this message

194

همخونه_استاد

یه لقمه ی کوچیک گرفت و به سمت دست من آورد و گفت
_ بهتره یه چیزی بخوری!

هنوز نمیخواست نگاهم کنه دستشو رد کردم خودم برای خودم لقمه
گرفتم

لبخند غمگینی زد و لقمه رو روی میز گذاشت و شروع کرد به خوردن ...

غذا خوردیم اما من با این غذا خوردن هزار بار گریه کردم هزار بار آه
کشیدم

هزار بار احساس کردم قلبم داره از جا کنده میشه
وقتی غذا تمام شد بلند شد و شروع کرد به مرتب کردن میز و گفت

_ من تمیزش می کنم تو برو استراحت کن
وقتی بهم پشت کرد سریع همون لقمه کوچکی که برام گرفته بود و روی
میز گذاشته بود
و برداشتم از آشپزخونه بیرون زدم

این و حافظ برام گرفته بود نمی تونستم ازش بگذرم دستش این تیکه
نون و لمس کرده بود
بوش کردم و تو دهنم گذاشتمش

کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم تازه یادم افتاد امروز قرار بود
مادرش

مرخص بشه و حافظ به خاطر من اصلاً به دیدن مادرش نرفته...

سراسیمه خودم و به اشپزخونه رسوندم و گفتم

مگه قرار نبود عمه خانوم

امروز مرخص بشه؟

تو چرا نرفتی بیاریش!

حافظ نگاهی به من کرد و گفت

_دکترش گفت فردا مرخص بشه بهتره الانم کارارو می کنم و میرم به
دیدنش.

♥ porof

🍁🍁 girl

🍁🍁@🍁🍁

November 2020 3

20:32

همخونه استاد

In reply to this message

195

همخونه_استاد

شرمنده گفتم

به خاطر من نرفتی دیدنش حتماً منتظرت بوده...

نزدیکم شد و گفت
_نگران نباش مادر من از اونا نیست که دنبال بهونه باشه میدونه من
عاشقشم
اگه نرفتم حتما دلیل قانع کننده‌ای داشتم.

بع شستن ظرف ها لباس پوشیدن از خونه بیرون رفت و من تنها موندم
گوشیمو برداشتم و به توسکا زنگ زدم ازش
خواستم بیاد اینجا
الان حال من قدری بد بود که نتونم تنهایی بمونم باید با یکی حرف میزد
وقتی خودشو به اینجا رسوند با دیدن من کمی نگاهم کرد و من با همون
پای شکسته خودمو توی بغلش انداختم و شروع کردم
به زار زار گریه کردن
بیچاره ترسیده بود موهامو نوازش میکرد و میگفت

_آروم باش حرف بزن بگو ببینم چی شده چرا داری گریه می کنی؟

اما من دلم انقدر پر بود که نتونم جلوی خودم رو بگیرم جلوی اشک
ریختن مو بگیرم .
بالاخره وقتی یکم فقط یکم آروم شدم ازش فاصله گرفتم و گفتم

معذرت می خوام دلم خیلی پر بود صورت خیس از اشکمو با دستاش پاک
کرد و گفت
_ عزیزدلم خوب چی شده مگه؟

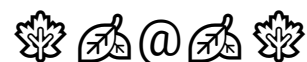
شروع کردم به بازی کردن با ناخن های دستم

اروم زمزمه کردم امروز رفتیم صیغه رو باطل کردیم دیگه زن حافظ نیستم

ناباوار گفت
_ واقعاً؟
اما مگه خودت همینو نمیخواستی؟

20:34

♥ porof
🍂 🍁 girl



November 2020 5

00:17

همخونه استاد

In reply to this message

196

سرمو پایین انداختم و گفتم
می خواستم اما دیروز برای من و حافظ روز بزرگی بود
دیروز فهمیدم زهره نامزد حافظ نیست داستان بر میگردد به گذشته و
بچگی ها شون که

پدر زهره گفته حافظ دامادمه
غیر این هیچی بینشون نیست
همه چیز رو فهمیدم با حافظ
حرف زدیم و گفتم میخوام اون صیغه رو باطل کنیم
گفتم من نمی خوام پدر و مادرم که میفهمن ازم ناراحت بشن
قول دادم عاشقش بشم عاشق بمونم و اون گفت:
منتظرم میمونه
با چشمایی غمگین بغلم کرد و گفت:

_عزیز دلم بهت تبریک میگم چقدر رمانتیک...

آره رمانتیک بود اما پر از درد بود من دیگه حافظ و نداشتم چند نفس
عمیق کشیدم و گفتم:
اما تو نمیدونی چقدر سخته
اینجا با کسی که دوستش داری باشی و اون حتی نگاهت نکنه
حافظ خیلی پابنده به این چیزا اون عقاید خاص خودش و داره
دیگه بهم نگاه نمیکنه بهم دست نمیزنه و حتی راحت باهام حرف نمیزنه
چون من دیگه محرم اون نیستم .

کلافه و وا رفته کنارم نشست و گفت:
_اخه چرا باطلش کردین تو که میدونستی ؟

لبمو به دندون گرفتم و گفتم
نمیدونم همش بهانه بود فقط
میخواستم این صیغه باطل بشه تا حافظ فکر نکنه خبری هست اما الان
پشیمونم خیلی پشیمونم...
با هم حرف زدیم و درددل کردیم و اون کاری
کرد

00:19

♥ porof

🍂🍂 love

🍂🍂@🍂🍂

22:01

همخونه استاد

In reply to this message

هوا دیگه کم کم داشت تاریک میشد توسکا آماده رفتن بود با حافظ توی
 حیاط روبرو شد
 حافظ با دیدن توسکا اینجا بهش خوش آمد گفت:
 _ کجا میری توسکا ؟

توسکا با ناراحتی گفت:
 _ باید برگردم خوابگاه وگرنه دیگه راهم نمیدن بعدم به خانواده ام خبر
 میدن

حافظ به من نگاه کرد میدونست حال خوب نیست الان به تنهایی اصلا
 احتیاج ندارم پس رو به توسکا گفت:

_من با خوابگاه حرف میزنم اگه بخوای میتونی شبو پیشتر ترمه خانوم
بمونی...

باز شده بودم ترمه خانم
دستاشو به هم کوبید و گفت:
_واقعاً خوشحالم که اینجا میمونم

دستشو توی دستم گرفتم و گفتم پس بریم تو حافظ خودش حلش میکنه
حافظ سری تکون داد و ما ازش فاصله گرفتیم دوباره به خونه برگشتیم

از اینکه قرار بود امشب توسکا اینجا باشه کمی دلگرم می کرد وگرنه
چطور

می تونستم توی خونه حافظ باشم کنارش حتی توی بغلش نباشم ؟

شام مهمون حافظ بودیم از بیرون غذا سفارش داد و توی سکوت شام
خورده شد

بعد از اینکه شام خوردیم رو به ما گفت:

_شما میتونین به اتاقتون برین من اینجا رو مرتب می کنم.

اما توسکا بلند شد و دست به کار شد و گفت:

_ مگه من میذارم وقتی من
اینجام استاد بخواد ظرف بشوره؟
فکر نمی کنید توی دانشگاه براتون کسرشان باشه اگه کسی بفهمه ؟

لبخندی به این حرفا و مزه ریزی های توسکا کردم و حافظ با سری پایین
از کنار سینک دور شد و گفت:
_پس زحمتشو بکشید که من انگشت نمای بچه های دانشگاه نشم.

22:02

♥ porof

🍁🍁 girl

🍁🍁@🍁🍁

November 2020 6

21:19

همخونه استاد

In reply to this message

198

همخونه_استاد

خیلی گذرا به صورت من نگاه کرد و از آشپزخونه بیرون رفت این همه
فاصله ای که
بینمون بود واقعا چطور می خواستیم تحمل کنیم؟

توسکا ظرف میشست و با من حرف می زد از هر دری می گفت از
دانشگاه از بچه ها
اما من تمام حواسم پیشه استاد یا همون حافظه خودم بود .

وقتی توسکا بهم میگفت دخترای دانشگاه چقدر برای نزدیک شدن به
حافظ تلاش می کنن بدجوری حرص میخوردم و عصبی میشدم

وقتی فهمیدم حافظ چه بلایی
سر اون پسره عوضی آورده و کاری کرده که تا مرز اخراج شدن از دانشگاه
بره بدجوری دلم خنک شده بود .

این روزا به قدری درگیر حافظ و خانواده و خودم و احساسات ضد و
نقیض شده بودم
که از همه چیز غافل بشم.

با به یاد آوردن خانواده‌ام تازه یاد پدرمو معراج افتادم
باید بهش میگفتم که جوابم چیه تا اونم الاف من نشه و اون کاری رو که
به نفعش انجام بده.

رو به توسکا گفتم من باید به معراج زنگ بزنم همینطور به پدرم باید
بهشون بگم که هیچ علاقه‌ای به ازدواج با پسر عموم ندارم.

توسکا که کارش تموم شده بود کنارم پشت میز نشست و گفت
_ بهترین کارو می کنی استاد برای تو یا اصلاً هر دختر دیگه ای بهترین
گزینه است

تو این دورو زمونه کمتر مردی پیدا میشه که اینطور مقید و سر به زیر
باشه

و اینقدر عاشق
خودت که خوب میدونی ...

حق او بود پس نباید از دستش می دادم به سمت اتاقم رفتم و گفتم
بهتره بریم تو
اتاق من از اونجا بهش زنگ میزنم
نمیخوام حافظ بشنوه تا دوباره دلگیری چیزی پیش بیاد

21:22

♥ porof

🍂 🍂 girl

🍂 🍂 @ 🍂 🍂

November 2020 7

22:22

همخونه استاد

In reply to this message

199

با هم اتاق من رفتیم استرس داشتم از اینکه می خواستم جواب قطعی به
معراج بدم

اما باید بالاخره حرف دلمو میزدم یا نه؟
شمارش که گرفتم بعد از سه بار بوق خوردن بالاخره جواب داد
_ به به ترمه خانم بالاخره افتخار دادی جواب مارو بدی؟

واقعاً مضطرب بودم با مکث رو بهش گفتم:
حالت چطوره خوبی پدر و مادرم خوبن؟

انگار که روی چیزی نشست و نفس آسوده کشید گفت:

_ همه خوبن فقط همگی منتظر جواب توایم

پدر و مادرت که از الان دارن به

فکر سوروسات عروسی می‌افتن تا هر طوری که شده من و این جا موندگار کنن.

اما من بهشون گفتم هر چیزی که هست به جواب تو بستگی داره که اگه بله بدی شاید حتی به اینجا موندن فکر کردم

با شنیدن این حرف ها معذب شدم

حتی لحظه ای فکر کردم باز طول بدم جواب دادن مو تا یه راه حل بهتر برای گفتن جواب منم پیدا کنم.

اما توسکا که کنارم نشسته بود دستش روی شونم گذاشت و گفت:

_بهره هر چه زودتر تمومش کنی کش دادن این قضیه اصلاً خوب نیست.

حق با او بود مرگ یه بار شیون یه بار پس نفس عمیقی کشیدم و رو به معراج گفتم:

من فکرامو کردم هر چقدر که

فکر کردم باز به همون نتیجه ای رسیدم که همون بار اول بهت گفتم:

اون عشقی که به تو داشتم مال دوران بچگیم بود الان هیچ حس حال

اونجوری به تو ندارم

November 2020 8

22:18

همخونه استاد

200

بیشتر تورو برادر بزرگتر خودم میدونم پس خواهش می کنم خودت طوری

این موضوع رو حل کن که پدر و مادرم ناراحت نشن

اونا بدجوری به تو وابسته انو تو وقتی با رفتن تهدیدشون می کنی به هم
می ریزن
خواهش میکنم منطقی رفتار کن

سکوت پشت خط معراج کمی طولانی شده بود و این باعث میشد
استرس

من بیشتر بشه
مشغول جوییدن گوشه ناخنم بودم که بالاخره معراج به حرف اومد و گفت:

_کسی ذهنت و درگیر کرده که تو به من جواب رد میدی؟
اینو مطمئنم اما اینم بدون من نه کسی را تهدید می کنم و نه چیز دیگه
ای فقط
به خاطر اینکه اینجا بمونم باید یه دلیل بزرگ داشته باشم

نمیتونم بمونم شاید اگر تو جواب مثبت بهم میدادی به خاطر تو و پدر و
مادرت موندگار می شدم اما الان که تو داری
بهم جواب رد میدی من دیگه توی این کشور نه کسی رو دارم و نه دلیلی
برای موندن

خودت باید تا آخر عمرت جواب پدر تو بدی
خودت باید به تماشای پدرت که همیشه ناراحته بشینی

با این که می گفت تهدیدی در کار نیست باز داشت تهدید می کرد
داشت می گفت که پدرم قراره ناراحت بشه و من تا آخر عمرم باید
جوابگوی
ناراحتیه پدرم باشم

توسکا دستشو روی دستم گذاشت و با چشماش بهم اشاره کرد که آروم
باشم
اما من نمی تونستم آروم بمونم با صدای بلندتری گفتم:

تو چی فکر کردی؟
فکر کردی من یه عروسکم که هر وقت بخوای میتونی منو داشته باشی
و هر وقت بخوای نه!

چون من توی گذشته یه بار به تو اعتراف کردم که از تو خوشم میاد باید
الانی که 19 ساله بازم از تو خوشم بیاد؟
اینطور نیست من هیچ حسی به تو ندارم

November 2020 9

21:24

همخونه استاد

In reply to this message

201

این طور نیست من هیچ حسی به تو ندارم
و پدرم و مادرم نمیتونن منو مجبور کنن که عمرمو با کسی بگذرونم که
بهش
علاقه ای ندارم

چون این زندگيه منه اگر خانوادهام از این تصميم من ناراحت بشن هيچ
ايرادی نداره میدونی چرا ؟

چون من فرزندشونم و اونام بالاخره دلشون نرم ميشه و باهام راه میان
اما

تو هرچی که باشی برادر زاده پدرمی پس من از تو به اونا نزديکترم

می تونستم اون پوزخند و روی صورتش حتی از پشت تلفن تصور کنم با
يه نیم خندی گفت:

_ پس میخوای باهام بازی کنی
که ببینی کی برنده ميشه؟

من خوب میدونم تو اون خونه چه خبره خوب میدونم تو با اون پيرمرد
سر و سری داری!

داشت به حافظ می گفت پيرمرد؟

عصبی گفتم من با کی سرو سر ندارم کمی مکث کرد و گفت:

_ اره با همون آدمی که باهاش هم خونه شدي و پدر و مادرت سرش
قسم می خورن

اما من می تونم بهشون ثابت کنم که اون آدم آدمی نیست که ازش
ساختن

من خوب دیدم اون شب چی شد اون تا صبح توی اتاق تو موندگار شد...

نفسم بند اومد با حرفی که زد انگار چیزی راه نفس کشیدن مو بسته بود
بدنم یخ کرد و دیگه چیزی نفهمیدم اون شبا
معراج من و حافظ و با هم دیده؟

حرفی نداشتم نمیدونستم چی باید بگم که اون ادامه داد
_ چرا ساکت شدی دروغ میگم ؟

من خوب میدونم اون آدم عقل از سر تو برده اما این هم بدون اگر به
موقع

ازدواج میکرد یه دختر هم سن و سال تو داشت
تو برای دهن اون زیادی بزرگی لقمه بزرگتر از دهنش برداشته

November 2020 11

19:52

همخونه استاد

In reply to this message

202

همخونه_استاد

تو برای دهن اون زیادی بزرگی لقمه بزرگتر از دهنش برداشته
اما من نمیزارم ...

نمیزارم کسی رو که میخوامش یا حتی بهتره بگم دختر عمومو کسی که
باهاش

بزرگ شدم و برام مهمه اینطور خودشو توی چاه بندازه

اون ادم برای تو یه چاه خیلی عمیق نگاه به خودت بنداز یه نگاه هم به

اون بنداز
اون آدمیه که بتونه با کارای تو کنار بیاد؟

البته فکر کنم اونم اونقدی که سعی میکنه خودشو درست نشون بده خوب
و پاک نیست
چون یه ادمه با اعتقاد و نمازخون تا صبح توی اتاقه یه دختر نامحرم
چیکار می تونه داشته باشه؟

می دونستم می خواد منو بترسونه می خواست از نقطه ضعفم استفاده
کنه و

با خانواده‌ام تهدیدم کنه اما ممکن نبود جاخالی بدم

ممکن نبود پایه حافظ به این قضیه باز کنم یه نفس عمیق کشیدم و رو
بهش گفتم

فکر کردی با بچه طرفی؟

از این خبرا نیست معراج چیزی بین من و حافظ نیست

اصلاً حافظ آدمی نیست که بخواد همچین کاری بکنه
اگر اون شب توی اتاق من اومد چند ساعت اونجا موند دلش چیزیه
که تو ازش خبر نداری

پس نخواه علیه من از حافظ استفاده کنی چون طوری تو رو پیش پدر و
مادرم سنگ روی یخ می کنم که خودتم باورت نشه از کجا خوردی!

من اون دخترچه ترسوی سابق نیستم بزرگ شدم و خوب بلدم چطوری
حال یکی رو که میخواد منو تهدید کنه رو بگیرم.

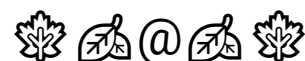
با صدای بلندی خندید و گفت

_ میخوای با من بازی کنی من هر چیزی که دیدم و براش سند و مدرک
دارم پس تو اونی هستی که باید بترسه من نمیخوام با تو بازی کنم

19:55

♥ porof

🍁🍁 boy



November 2020 12

23:35

همخونه استاد

In reply to this message

203

فقط می خوام کسی که برام مهم ارزشمنده از آدمی که نباید دور کنم قصد
من این نیست که به خاطر جواب نه ای که به من دادی از تو انتقام بگیرم
من فقط می خوام که تو رو از یه ادم نامناسب دور کنم

از این که اینطور راجع به حافظ حرف می زد خون خورده عصبی
بودم اما نمی خواستم شکی به رابطه بین من و حافظ کنه

رو بهش گفتم منو حافظ چیزی بینمون نیست حالا تو هر کاری که دلت
می خواد بکن
چطوره من پیام یزد با پدر و مادرم حرف بزنم تو هم حرفاتو بزن ببینیم
کدوممونو باور میکنن!

کمی مکث کرد فکر نمیکردم حرفم رو تایید کنه قبول کنه اما ناباورانه گفت
—
پس آخر هفته می بینمت همین جا...

و تماس و قطع کرد
نگران به صورت توسکایی که شوکه شده بود نگاه میکردم اونم انگار
باورش نمی شد که معراج همچین چیزی از من تو یه دستش داشته باشه
دستی به صورتم کشیدم و گفتم بدبخت شدم توسکا حالا این گندی که
بالا اومده رو چه جوری جمعش کنم؟

توسکا کمی خیره به من نگاه کرد و گفت
_ به حافظ بگو اون حتما یه راهی پیدا میکنه

سریع مانع ادامه دادن حرفش شدم و گفتم

اصلا هیچی بهش نمیگی
هیچی نباید بفهمه نمیخوام حافظ درگیر این جریان بشه نمیخوام نگاه
خانوادم به حافظ عوض بشه

چون اگه بهش بگم حتما میگه آخر هفته منم با تو میام اونجا ممکنه هر
اتفاقی بیفته یا هر چیزی بشنوه که من اینو نمیخوام
باید یه راهی پیدا کنم تا وقتی میرم بتونم همه چیزو درست کنم طوری که
هیچ تیری سمت حافظ نشونه نره

23:38

♥ porof

🍂 🍂 set

🍂 🍂 @ 🍂 🍂

23:38

November 2020 13

23:01

همخونه استاد

In reply to this message

204

توسکا کلافه روی تخت من دراز کشید و گفت:
_ اما مگه ممکنه پسرعموت داره میگه من مدرک دارم اگه ازش عکس
گرفته باشه چی ؟
میخوای چی بهشون بگی؟

چند باری موهامو چنگ زدم و گفتم: نمیدونم
اصلا بهشون میگم به خاطر پام نمیتونم برم دانشگاه حافظ توی درسا
کمک میکنه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:
_آره خوبه بعد پدر و مادرت میگن مگه روز خدا ازتون گرفته که شبا تا
صبح درس میخونی؟

عصبی عصایی که کنار تخت بود و روی زمین پرت کردم و گفتم:
به خدا بدبخت شدم توسکا الان باید چیکار کنم؟

انگار حافظ به خاطر صدای بلند اعصا ترسیده و نگران شده بود که ضربه
آهسته ای به در زد و گفت:
_ اتفاقی افتاده؟ صدای چی بود؟

حتی صداش باعث میشد که من آرام بگیرم صدامو صاف کردم و گفتم
نه

چیزی نیست عصا از دستم افتاد دوباره زمزمه کرد

_ میتونم پیام داخل توسکا کمی خودش و مرتب کرد و اجازه ورود دادیم
وقتی

وارد شد نگاهی به من انداخت و دوباره نگاهش رو از من گرفت و گفت:

_مطمئنی حالت خوبه اتفاقی که برات نیفتاده؟

این همه عشقی که به من داشت این همه نگرانی و دلشوره باعث
دلگرمی من می شد باعث می شد که خودم جرات بدم تا از این آدم جلوی
هرکسی دفاع کنم چه برسه به پدر و مادرم...

23:02

♥ porof

🍂 🍂 set

🍂 🍂 @ 🍂 🍂

23:02

November 2020 14

22:20

همخونه استاد

In reply to this message

205

تمام سعی من این بود که چیزی نفهمه نمیخواستم اونو درگیر این
موضوع کنم نمیخواستم پای حافظ و وسط بکشم پس با یه لبخندی که
به زور روی
صورتم گذاشته بودم گفتم:

آره خوبم داشتیم با توسکا شوخی میکردیم اتفاق خاصی نیفتاده

توسکا که بین من و اون گیر افتاده بود سریع حرف منو گرفت و گفت:

_ حق با ترمه است استاد چیزی نشده...

استاد یا همون حافظ من با سری پایین از اتاق بیرون رفت هر دو نفرمون نفس آسوده ای کشیدیم .

باید یه راه حل خوب پیدا می کردم باید یه طوری معراج از خر شیطان پایین می آوردم

فردا قرار بود عمه خانوم مرخص بشه و من بعد از دیدنش به سمت یزد می رفتم

دیگه اینجا و دانشگاه و این چیزا تقریباً برام مهم نبود مهم فقط و فقط نگاه پدر و مادرم به من و حافظ بود

تمام طول شب و با توسکا حرف زدیم و دنبال راه حل گشتیم

دنبال یه بهانه اما به هیچ چیزی نرسیدیم

صبح ساعت ۱۱ توسکا خیلی زود از خونه بیرون رفت چون دیرش شده بود

و

به کلاسش نمی رسید و من که دیگه تقریباً بیخیال کلاس ها شده بودم

احساس می کردم این ترم و باید کلاً از دانشگاه

خداحافظی کنم و از ترم بعدی شروع کنم.

بعد از رفتن توسکا حافظ با عمه خانوم به خونه برگشت وقتی دیدمش
احساس کردم من این زن و خیلی دوست دارم نگاه پر از محبت دستای
گرمش که وقتی دستمو می گرفت بهم دلگرمی میداد.

22:20

♥ porof

🍂 🍂 set

🍂 🍂 @ 🍂 🍂

22:20

November 2020 15

23:58

همخونه استاد

In reply to this message

206

طوری با من رفتار می‌کرد و حرف می‌زد که احساس می‌کردم این زن واقعا
منو خیلی زیاد دوست داره
یه طوری که غیر معمولی به نظر می‌رسید

حافظ از بر گشتن مادرش بی‌اندازه خوشحال بود سر از پا نمی‌شناخت
مثل پروانه دور مادرش می‌گشت و هر کاری براش می‌کرد تا راحتی
بیشترش فراهم کنه .

قرار بود یکم دیگه مهموناشون از راه برسن و برای خوشامدگویی و سر

سلامتی برای شام اینجا بمونن

و من می خواستم قبل از اومدن اونا از اینجا رفته باشم عمه خانم توی
اتاقش دراز کشیده بود که اجازه ورود گرفتم و وارد اتاق شدم و کنارش
روی تخت نشستم و گفتم:

عمه خانوم ببخشید ولی من یه کاری پیش اومده برام باید برم یزد هفته
دیگه برمیگردم
معذرت می خوام که نمیتونم اینجا باشم کمکتون کنم

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:
_ تو با این پات چه کمکی میخوای به من بکنی عزیز عمه!

اما بهم بگو این کاری که برات
پیش اومده خیره دیگه اتفاق بدی که نیفتاده مشکلی که نیست؟

سریع سرمو تکون دادم و گفتم
هیچ مشکلی نیست پسرعموم اینجااست داره از ایران میره مهمونی گرفتن
میگن بهتره که منم باشم برای همین میرم.

عمه خانوم دستمو گرفت و گفت:

_پس مواظب خودت باش زودتر برگرد دوست دارم توی همین خونه
صدای
خنده هاتو بشنوم من تورو خیلی دوست دارم از وقتی که بدنیا اومدی
حس دیگه ای به تو داشتم انگار که نوه خودمی...

23:59

♥ porof

🍂 🍂 set

🍂 🍂 @ 🍂 🍂

23:59

November 2020 16

21:17

همخونه استاد

In reply to this message

207

چشمی گفتم و ازش خداحافظی کردم هنوز به حافظ نگفته بودم می
دونستم گفتنش باعث آزارش می شه اما بالاخره که چی باید این مشکل
را حل می کردم یا نه؟

برای حرف زدن با حافظ کمی نگران بودم اما کاری بود که باید میکردم و
تلف کردن وقت جایز نبود

می خواستم قبل از رسیدن مهمونا شون از اینجا رفته باشم
این طوری با یه تیر دو نشون می زدم هم چشمم به اون آدمای نمی افتاد
که همشون

با چشم بد بهم نگاه می کردن و هم زودتر به یزد می رسیدم
و مشکلی که به وجود اومده

بود حل می کردم

حافظ توی آشپزخانه مشغول درست کردن سوپ برای مادرش بود با
صدای عصای من نگار حضورمو فهمید که چاقو
رو روی کابینت گذاشت به سمت من چرخید و نگاهم کرد نگاهی که پر از
حرف بود اما شرمنده دوباره سرشو پایین انداخت
از نگاه کردن به من شرم می کرد و من خودم این و خواسته بودم

پشت میز نشستم و گفتم

چند دقیقه وقت داری باید حرف بزنیم سریع نشست و به گل های

رومیزی خیره شد

آروم زمزمه کردم

سرتو بالا بگیر و نگاهم کن شاید چند روزی دیگه منو نبینی دلت برام تنگ
نمیشه؟

نگران طوری گردنش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد که صدای استخوانهای

گردنشو شنیدم متعجب پرسید

– چند روز؟

چرا مگه قراره جایی بری؟

شروع کردم به بازی کردن با گل های برجسته روی رومیزی و گفتم دارم
میرم یزد مشکلی پیش اومده باید خودم برم حلش کنم .
زیادی نگران شده بود که دیگه نگاه از من نمیدزدید که شرم نمی کرد و
قید و بند محرم و نامحرمی براش مهم نبود

21:18

♥ porof

🍀🍀 love

🍀🍀@🍀🍀

November 2020 17

22:40

همخونه استاد

In reply to this message

خودش و کمی جلوتر کشید گفت
مگه چه اتفاقی افتاده چه مشکلی پیش اومده؟
برای اینکه خیالش

راحت بشه گفتم مشکل خاصی نیست معراج داره میره باید هم برم
خداحافظی کنم و جواب خواستگاری شو بدم پدر و مادر میخواستن اونجا
پیششون باشم .

حافظ چشمش قرمز شد دستاش مشت شد که از دید من زیر میز
پنهونشون کرد و گفت

_ از اون آدم خوشم نمیاد از هر کسی که به تو چشم داره خوشم نمیاد

لبخندی بهش زدم و گفتم

حل میشه داره میره اون سر دنیا قرار نیست اینجا باشه تا مزاحمتی
برای ما ایجاد کنه
منم باید برم و این داستان و تموم کنم سرشو پایین انداخت و گفت

_ چند روز میخوای بری؟

چند روز می خوام بمونم!
۴یا۵ روز یا شاید بیشتر اما رو بهش گفتم
نگران نباش زود برمیگردم

پس خوب نگاهم کن تا کمتر دلتنگ بشی
منکه از دلتنگی تو نمیتونم زیاد اونجا بمونم
من مثل تو نیستم

نمیتونم حرفامو توی دلم نگه دارم واقعا میگم خیلی دلم برات تنگ میشه
از جاش بلند شد کنار کابینت ایستاد پشت به من کرد و شروع کرد به خرد
کردن هویج هایی که توی دستش بود گفت
_اگه از دل من با خبر بودی حسی که خودت داری رو اسمش دلتنگی
نمیداشتی

یعنی من حتی وقتی اینجاایی مثل دیوونه ها دلم برات تنگ میشه
چه برسه بخوای از من دور بشی!

وقتی از این حرفا میزد چطور می تونستم عاشقش نشم؟
چطور می تونستم نادیده بگیرمش
مگه ممکن بود ممکن نبود نمیتونستم...

November 2020 18

22:02

همخونه استاد

In reply to this message

میدونم نامحرمم می دونم حافظ دوست نداره نزدیکش شم اما از جام
بلند

شدم بهش نزدیک شدم همان طور که پشت به من ایستاده بود بغلش
کردم

احساس کردم نفسش حبس شد و صدای قلبش اوج گرفت

سرم بین سرشونه هاش گذاشتم و گفتم همه چیز تموم میشه یه روزی
یه روزی که دیر نیست با خیال راحت کنار هم زندگی می کنیم بهت قول
میدم

نفس عمیقی کشید و نفس حبس شدشو رو بیرون داد و گفت

_خواهش می کنم برو عقب

اما من با شیطنت گفتم اما دلم نمیخواد برم کنار دوست دارم بیشتر و
بیشتر بغلت کنم

اهسته زمزمه کردم

دوست دارم خیلی زیاد دوست دارم و خیلی زود بر می گردم پیشت

احساس می کنم دیگه جای دیگه جز این خونه و کنار تو حتی نمیتونم
نفس بکشم.

ازش فاصله گرفتم و شنیدم که اهسته گفت
_مواظب خودت باش افسونگر مومشکی..

قبل از این که گریه کنم اشکام بریزه از اونجا فرار کردم به اتاقم رفتم
لباس عوض کردن چند دست لباس توی یک ساک گذاشتم و از اتاق
بیرون رفتم و دیدم حافظ آماده شده

گفتم چیزی شده
به بیرون اشاره کرد و گفت
_ انتظار نداری تنهایی بفرستمت خودم میرسونمت با هواپیما میری یا
اتوبوس؟

باحس رضایتی که همه وجودم رو گرفته بود گفتم هواپیما

ساک و از دستم گرفت و جلوتر از من راه افتاد هم قدم نمیشد
چون عصبی می شد من عصابه دست بگیرم وقتی کنارمه و اون نتونه
کمکم کنه...

22:59

همخونه استاد

ترمه

23:00

ترمه

November 2020 20

22:02

همخونه استاد

In reply to this message

به فرودگاه که رسیدیم دلم می خواست دوباره بغلش کنم اما معذب
 کردنشو
 اصلاً دوست نداشتم
 پس فقط بایه تگون دادن دستم ازش خداحافظی کردم حتی کلمه ای یا
 حرفی نمی تونست بزنم
 چیزی نمیتونست حسی که الان تو این لحظه داشتم رو توصیف کنه و
 اون توی سکوت فقط به دور شدن من نگاه میکرد.

حواسم به پیش رو نبود که عصا گیر کرد به پله ها من نقش زمین شدم
 با ترس و هراس اون خودش میخواست بهم برسونه که مانع وارد
 شدنش به گیت پرواز شدن.
 بالاخره از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

حالم خوبه خوبم نگران نباش دستی به پیشونیش کشید و با ناراحتی
 فقط بهم نگاه کرد

وقتی بالاخره از جلوی دیدش دور شدم و وقتی سوار هواپیما شدم
اون موقع بود که اشک از چشمام روی صورتم افتاد و من گریه کردم

چقدر برام غریب بود این حالی که داشتم به خاطر دور شدن از یه
مرد داشتم گریه میکردم
و این یعنی عشق ...
تا وقتی که به یزد برسم فقط فکر کردم

فکر کردم تا یه راه حل مناسب پیدا کنم اما هیچی نبود هیچی
نبود هیچی تو دست و بالم نداشتم که باهاش بتونم از خودمو حافظ
محافظت کنم

بتونم خودمو تبرئه کنم اما باز دل و جرات داشتم که برم اونجا و هر چی
بودم باهاش روبرو بشم شاید کاری از دستم
بر بیاد تا فقط کسی راجع به حافظ فکرای ناجور نکنه

22:26

همخونه استاد

ترمه

22:26

امیرحافظ

November 2020 21

22:27

همخونه استاد

In reply to this message

211

حافظ پاک ترین و درست ترین مردی بود که تو عمرم می شناختم پدر و
مادرم

از رفتمم باخبر نبودن تا کسی گرفتم و به سمت خونمون رفتم

وقتی جلوی در رسیدم و کلید رو انداختم و در رو باز کردم و وارد شدم
مادرم با دیدن من متعجب خشکش زد و بعد سراسیمه به سمتم اومد و
گفت:

_دخترم اتفاقی افتاده تو اینجا چیکار می کنی؟

بغلش کردم و گفتم

هیچ اتفاقی نیفتاده من فقط اومدم با معراج خدا حافظی کنم همین ...

مادرم کمی منو از خودش فاصله داد و گفت:

_خدا حافظی یعنی چی؟

مگه جواب تو بله نیست؟

این بار من متحیر شدم و با تعجب بهش گفتم کی گفته جواب من بله
است؟

کمی مکث کرد و گفت:

_ اما معراج گفت جواب بله رو از تو گرفته

اون آدم داشت چیکار میکرد میخواست منو تو عمل انجام شده قرار بده!
از مادرم فاصله گرفتم و گفتم کجاست معراج کجاست؟

مادر دستمو گرفت مانع رفتن من شد و گفت:
_خونه نیست رفته پیش بابات ظهر بر می گردن،
اخه دخترم معراج چرا باید دروغ بگه؟

باید کاری می کردم مادرم طرف من باشه انگار معراج دستش زیادی پر
بود که این طور می تونست از خودش دروغ بیافه و حتی از طرف من
حرف بزنه

به مادرم گفتم
بریم داخل باید باهات حرف بزنم یه چیزایی هست که باید بهت بگم
مادرم که نگران شده بود با من وارد خونه شد

همخونه استاد pinned this message

November 2020 22

21:59

همخونه استاد

In reply to this message

212

من که همون روز اول به شما گفتم
جواب من به معراج چیزی جز نه نیست من اونو نمیخوام اما پدرم کاری
کرد که من دو دل
و مردد بشم و گرنه من همون روز بهتون گفتم که جواب منفیه تغییرم
نمیکنه

هر چقدر فکر می‌کنم می‌بینم نمیتونم به خاطر خواسته پدرم زندگیمو تباه کنم من نمیخوام یه عمر با کسی که دوستش ندارم زندگی کنم

مادرم دستمو تو دستش گرفت و گفت:

میفهمم عزیزم نگران نباش خودم با پدرت حرف میزنم اون نمیخواد تو رو مجبور به این کار کنه اون فقط فکر می‌کنه برای تو بهترین آدم معراج...

سرم رو پایین انداختم و آرام زیر لب گفتم:

اما همین بهترین آدم داره منو با چیزایی تهدید میکنه که وجود نداره...

مادرم با تحیر بهم نگاه کرد و گفت

چی داری میگی چه تهدیدی این حرفا چیه که میزنی؟ معراج چرا باید تو رو تهدید بکنه

اینقدر با ناخنم بازی می‌کردم که کم مونده بود از جا کنده بشه

با لبم زبونم تر کردم و گفتم:

اون داره منو تهدیدم میکنه میگه به پدرت میگم که تو با حافظ رابطه داری اما شما که میدونین حافظ چطور آدمیه؟

مگه همچین چیزی ممکنه؟
مگه شماها اونو نمیشناسین؟

من نمیخوام مشکلی برای اون آدم پیش بیاد من نمیخوام پدرم راجبش
فکرای بدی بکنه
من درسته که از حافظ خوشم نمیاد البته به خاطر عقایدش اما پاک ترین
آدمی که توی زندگیم دیدم اونه شما باورتون میشه که حافظ به اون پاکی
با من رابطه ای داشته باشه؟

21:59

♥ porof

🍁 🍁 girl

🍁 🍁 @ 🍁 🍁

November 2020 24

00:49

همخونه استاد

In reply to this message

213

همخونه_استاد

مادر من تو که خودت میدونی
اون حتی به من نگاه نمیکنه خیلی پاک و سربه زیر بنابراین خواهش
میکنم اگه معراج حرفی بر علیه حافظ زد باور نکنید

نه به خاطر من به خاطر حافظی که خودتون بهتر از من میشناسیدش
مادرم دستی به موهای من کشیدو گفت

_ عزیز دل مامان معراج از این کار را هم بلده مگه؟
اخه چرا این حرفارو بزنه؟
اما حافظ برای ما یه آدم معمولی نیست نه من نه پدرت به هیچ وجه

بهبش شک نمی کنیم.

تا میتونستم با مادرم حرف زدم و بهش فهموندم هیچ رقمه نباید جلوی
معراج کوتاه بیاد

مادرم عاشق حافظ بود

حافظه ی آدم خیلی بزرگ بود براش و بهش اعتماد کامل داشت و این
برای من خیلی خوب بود .

بالاخره وقتی پدرمو معراج به خونه برگشتن هر دو نفرشون با دیدن من
شوکه شدن

پدرم بغلم کرد گفت

_خوش اومدی دخترم معراج گفته بود قراره بیای ولی نمیدونستم به این
زودی.

نگاه بدی به معراج انداختم و گفتم

معراج هر حرفی زده از خودش گفته

پدرم ناراحت گفت

_نزن از این حرفا دختر قراره یکی دو روز دیگه با هم ازدواج کنید

خندیدم و گفتم

این قرار مدارهارو کی گذاشته؟

پدرم نگاهی به من انداخت و گفت
_ یعنی چی مگه شما دو نفر باهم این قرار رو نداشتین؟

دست به سینه رو به معراج گفتم
من با تو قرار گذاشتم گفتم می خوام باهات ازدواج کنم؟

22:15

همخونه استاد

In reply to this message

دست به سینه رو به معراج گفتم
من با تو قرار گذاشتم گفتم می خوام باهات ازدواج کنم؟

معراج خیلی ریلکس روی مبل نشست و گفت
_ دقیقا همینو گفتمی

مثل خودش دست به سینه شدم و گفتم
اگرم گفتم پس میگیرم نمیخوام باهات ازدواج کنم هیچ وقت، و تو
میتونی
برگردی کشوری که توش بودی و خیال خودم و خودت را راحت کنی

پدرم دستمو تو دستش گرفت و گفت
_ معلومه چی داری میگی اینجا چه خبره چه اتفاقی افتاده ؟

مادرم پدرم و کنار کشید و گفت
_ بهتر ما بریم جونا خودشون حل کنن زندگی اوناست اونا باید یک عمر
همدیگر را تحمل کنن و کنار هم احساس خوشبختی کنن ما نباید به کاری
مجبورشون کنیم

پدرم ناراضی و مشکوک و حتی
نگران از من فاصله گرفت من روبروی معراج نشستم و گفتم
این بچه بازیها که چیه که راه انداختی معلوم هست چه مرگته؟

کتشو از تنش در آورد و روی دسته مبل گذاشت و گفت
_ من بازی اینجا نمی بینم هر چیزی که هست واقعیت
تو با من نامزد می کنی وگرنه پدر و مادرت میفهمن که توی اون خونه چه
خبره !

با صدای بلندتری گفتم تو اون خونه چه خبره تو بهم بگو ؟
بگو تا منم بدونم
کمی خودشو جلوتر کشید و گفت
_ بین من آدم تهدید کردن نیستم
من دوستت دارم ولی میدونم تو هم منو دوست داری

22:15

همخونه استاد

21:18:21 16.11.2020 همخونه استاد

پارت_جدید 

22:17

همخونه استاد

November 2020 25

23:06

همخونه استاد

In reply to this message

212

یکم خودشو جلوتر کشید و گفت

- بین دخترعمو من آدم تهدید کردن نیستم من دوستت دارم و میدونم
تو هم منو دوست داری که دارم برای تصمیمم پا فشاری میکنم اما
تنها مانع بین من و تو، اون

مردیه که توی اون خونه است و تو مناسب او نیستی همان طوری که اون
مناسب تو نیست
هیچ کدوم از شما برای هم دیگه

ساخته نشدین دنیا هاتون متفاوته نمیتونید کنار هم باشید نمی تونید
باهم کنار بیاین اما اگه زن من بشی زندگیت عالی میشه

من و تو چندسال کنار هم به عنوان دخترعمو و پسرعمو زندگی کردیم ولی
الان به عنوان زن و شوهر کنارهم می مونیم این منطقی ترین حرف و راه

عصبی گفتم

این که تو بخوای برای آینده من تصمیم بگیری منطقی و عادلانه است ؟
من خودم به قدری بزرگ شدم که بفهمم چی خوبه چی بد نیازی به این
ندارم کسی

راهو بهم نشون بده و بگه که چه کار کنم

چیزی بین من و حافظ نیست حافظ اصلا تو این باغا نیست اصلا منو
در حد خودش نمیدونه حافظ یه مرد پا که و با اعتقاد
و من یه دختر شر و شیطون بهم نمی خوریم از هر نظر تفاوت داریم
پس پای اون بیچاره رو به این بازی که راه انداختی نکش
چون بد میبینی کاری می کنم
که وقتی از ایران میری دیگه هرگز روی برگشتن نداشته باشی معراج..
توی دلم گفتم: کلی تفاوت داریم
و با وجود این تفاوت ها عاشقانه همدیگرو می خوایم

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد چیزی رو چک کرد و بعد به سمت من
گرفت و گفت
خوب بین ساعتشو دقیق نگاه کن
چه زمان اومد توی اتاق خواب تو و این ساعت اومد بیرون
چند ساعته می فهمی؟
چند ساعت اونم نصف شب تو اتاق تو چیکار میکرد؟چه کاری داشته که
این
همه مدت تو اتاقت مونده مگه روز رو ازش گرفتن که نصف شب بپاد و
بره

خندیدم و گفتم
اینکه فقط وارد اتاقم شده دلیل نمیشه بهش تهمت بزنی

شاید کاری داشته تو از کجا میدونی که چی شده؟! چرا تهمت بیخود
میزنی

اون اومد توی اتاق من ولی
دلیلش اون افکار احمقانه و مسخره ای نیست که تو ذهن توعه

23:08

ترمه

November 2020 26

23:41

همخونه استاد

In reply to this message

پدر و مادر من به حافظ عین چشماشون اعتماد دارن و اصلا چرندیات
 تورو باور نمیکنن حافظ پاک ترین مردیه که به عمرم دیدم
 پس به خاطر چهارتا حرف بی پایه
 و اساس تو امکان نداره که پدر و مادرم بهش ظن بد داشته باشن بهتره
 که دست

از سر حافظ برداری و بیخیال این افکار پوچ و بیهودت بشی

کم کم دعوامون بالا گرفت صدامون بالا رفت و هیچکدوممون کوتاه
 نمیومدیم امکان نداشت کوتاه پیام تا جایی که
 بتونم مقابل معراج می ایستم و اجازه زدن تهمت به حافظ رو بهش
 نمیدم به قدری صدامون بلند بود و بحثمون شدید

که پدرم عصبی برگشت

جلوی هر دوی ما ایستاد و گفت:

معلوم هست شما دوتا چتون شده؟
این سر و صدا ها برای چیه چه خبرتونه خونه رو روی سرتون گذاشتین
چرا باهم
بحث می کنید چی شده؟ بگید منم بدونم بگین ببینم چه خبره؟

معراج عصبی و کلافه از جاش بلند شد و گفت:
من قصدم اذیت دختر تون نیست عموجون من فقط نمیخوام ترمه
اشتباه کنه
من دارم میگم حافظ برای این دختر گزینه مناسبی نیست اما اون ادم داره
دخترتونو از شما از من دور می کنه اون آدم فقط یکی مثل خودش
بدردش
می خوره نه ترمه که کلی افکار و عقایدش باهاش فرق داره

پدرم دستش رو روی شونه معراج گذاشت و گفت:

داری اشتباه می کنی پسرم حافظ همچین آدمی نیست اون هیچ وقت
همچین
کاری نمیکنه من اون پسر و می شناسم خیلی پاک و سر به زیر فکر بد نکن

با این حرف پدرم معراج عصبی تر شد و گفت:
- عموجان باور کنید منم هیچ دشمنی با اون ادم ندارم
ولی اون آدم اون طوری که شما فکر میکنید نیست شخصیت اصلیش
خیلی

با اون چیزی که شما در ظاهر می بینید فرق داره هنوز به خوبی اونو
نشناختین که این رو میگین

مادرم که انگار توهین به حافظ اصلا براش خوشایند نبود با عصبانیتی که
توی صداش معلوم بود گفت:

این بحث رو همین جا تموم کنید نمیخوام حرفی در مورد این بشنوم
حافظ

برای من یه ادم خاصه حتی برای ترمه، مطمئن باش هیچ وقت حتی یه
قدم اشتباه برنمیداره من خیلی وقته که می شناسمش
هیچ وقت دست از پا خطا نکرده و حد خودش رو میدونه

23:42

♥ porof

🍁🍁 girl

🍁🍁@🍁🍁

23:44

لاوام واقعا بیش از این تعداد و این مقدار نمی تونم پارت بزارم و
طولانی‌ش کنم شرمنده 😊♥ امیدوارم درک کنید ممنون ♥

November 2020 28

00:41

همخونه استاد

In reply to this message

214

اما معراج از جاش بلند شد جلوی مادر من ایستاد و گفت:

- چرا این حرف و میزنی زن عمو چطور ممکنه همچین چیزی اصلا چرا
شما اینقدر به این آدم اعتماد داری؟ چیزی هست؟
عموجون شما چرا منی که از خونت هستم رو قبول نداری ولی اون مرد رو
قبول داری
و برای

تو محترم تر از من چرا حتی بهش شکم نداری، حتی
نمی خواین توجیهاتمو
بشنوین و خیلی راحت دخترتونو فرستادین تو خونه ای که یه مرد مجرد
توش زندگی می کنه چیزی هست ما ازش بی خبریم؟

مادرم نگاهی به پدرم انداخت انگار هر دو نفرشون چیزی می دونستند
که ما بی خبریم و دو دل بودن برای گفتنش
این بار دیگه منم نگران شده بودم دلم میخواست از این جریان سر
دریابم

چرا پدر و مادرم اینقدر حافظ و دوست داشتن

چرا اینقدر بهش اعتماد داشتن؟

معراج راست میگه باید یه چیزی باشه وگرنه دلیل این حجم از اعتماد چی می تونه باشه؟!

پس با کنجکاوی رو به مادرم گفتم
مامان چیزی هست که ما نمیدونیم؟

مادرم کلافه نگاهی به پدر انداخت و گفت:
خوب چجوری بگم عزیزم راستش
آره یه چیزی هست حافظ هر کسی نیست نمیتونه پاشو کج بزاره در مورد
دختر من

چون من و حافظ یعنی چیزه چجور بگم

گفتم:مادرم راحت باش دیگه هرچور که دلت خواست بگو،فقط بگو لطفا
چی بینتون

مادرم کلافه تر گفت
باش میگم من و حافظ هردو از یه زن شیر خوردیم عمه خانم هم به من و
هم به حافظ شیر داده

درسته من یه دختر به سن تو دارم و حافظ یه پسر مجرد
اما من خیلی زود ازدواج کردم و تو خیلی زود به دنیا اومدی

یعنی اینکه من و حافظ هم سنیم...

با شنیدن این حرفها احساس
می کردم کل خونه کل دنیا داره دور سرم میچرخه امکان نداشت همچین
چیزی ممکن نبود یعنی حافظ می شد می شد وایی نه خدای من ممکن
نیست

نفسم بند اومده بود زبونم
توی دهنم نمی چرخید تا حرفی بزنم فقط و فقط نگاه می کردم

00:45

November 2020 30

20:53

همخونه استاد

In reply to this message

215

اصلا ايم حرفا يعنى چى؟ يعنى حافظ حكم داىي منو داشت؟
يعنى حافظ براى من مثل داىي بود؟
قلم داشت از جا كنده ميشد

من طاقت و تحمل اين رو نداشتم اين وضع رو نداشتم حالم خيلى بد بود
قبول
اين موضوع برام سخته بود نمى تونستم هضمش كنم

من واقعا نمى تونستم معراجم كه انگار با شنيدن اين حرف يكم کوتاه
آمده بود،

از موضع خودش عقب نشینی کرده بود نشست و گفت:

- چرا تا به حال حرفی ازش نزده بودین؟ هیچ وقت شما کوچکترین اشاره ای بهش نکردین

مادرم سکوت کرد انگار می خواست کلمه پیدا کنه اما پدرم گفت:

- چرا باید راجع بهش حرف میزدیم

خیلی وقتها این اتفاق می افته و دو تا

بچه از یه زن شیر می خورن برای همینه که ما اینقدر به حافظ اعتماد

داریم این اعتماد اونقدری هست که دخترمون توی

خونش بمونه حتی با وجود اینکه یه مدتی متاسفانه عمه خانم توی

بیمارستان بود ما به خاطر اعتمادمون به حافظ گذاشتیم که دخترمون اون

مدت تنها پیشش بمونه

حافظ آدمی نیست که بخواد دست از پا خطا کنه حد خودش رو میدونه

مخصوصا تو اینجور مسائل

خواهش می کنم به خاطر مشکلاتی که بین شما جوونا هست بیخود پایه

حافظ رو وسط نکشید

معراج سکوت کرد و من از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

20:53

216

معراج سکوت کرد و من از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم

داشتم نفس کم می آوردم چطور می خواستم دوباره تو اون خونه برگردم؟

یعنی حافظ خبر نداشت ؟ آره دیگه

حتما بی خبر بود وگرنه هیچ وقت عاشق من نمی شد

اون بی اندازه به اصول و شرع و عرف پایبند بود پس نمی شد با وجود
دونستن این موضوع بازم به من دل بده
باید می پرسیدم تا بفهمم یعنی ممکنه این حرفا واقعیت داشته باشه؟

شاید این طور نباشه کاش این حرف مسخره و دروغ باشه کاش اصلا
حرفای معراج راست بود و من این جا کم می آوردم و در آخر رو به پدر و
مادرم میگفتم

کاش هیچ وقت همچین چیزو نمی شنیدم کنار اومدن با این موضوع
برای منی که تازه داشتم مزه واقعی عشق رو می چشیدم سخت بود
درکش

23:33

همخونه استاد

In reply to this message

حافظ برای من یه چیز دیگه است می گفتم دوشش دارم می گفتم
عاشقشم اما حاضر نبودم این طور از دستش بدم

در اتاقمو قفل کردم، زانوهامو بغل کردم و بعد با صدای آهسته شروع کردم
به گریه کردن
گریه ای که دل سنگم آب می کرد من تازه داشتم عشق واقعی رو تجربه
می کردم

تازه داشتم میفهمیدم عاشقی یعنی چی و الان خیلی راحت این طور
داشتم از دستش می دادم

میخواستم با چنگ و دندون این آدم و توی زندگیم نگه دارم با صدای
زنگ گوشیم اشکامو پاک کردم و به اسم حافظ روی گوشی خیره موندم

مرد بیچاره وقتی می فهمید چه حالی می شد یعنی باید بهش میگفتم یا
نه نمیگفتم؟

طاقت نمی آورد دیوونه میشد باید یه جور دیگه از زندگیش خودمو حذف
کنم

دوست ندارم فشار بهش بیاد می خوام خودم برم

یه جوری که من اون آدم باشم که بد بود که ناسپاس بود عاشق نبود و
نتونست بفهمه عشق چیه که به خاطرش اینکارو نکنه
چند بار پشت سرهم زنگ زد و جواب ندادم

نمیخواستم الان که حالم گرفته است الان که ناراحت و دلگیرم الان که
وحشت زدم و ترسیده باهاش حرف بزنم
باید یکم به خودم می اومدم تا یه راه حل مناسب پیدا کنم

یا حتی بهانه برای جدایی پیدا کنم که اون آسیبی نبینه اون بتونه زود کنار
بیاد که از چشماش بیفتم!
به جدایی که فکر میکنم قلبم از درد فشرده میشه واقعا من بدون اون مرد
می تونم زندگی کنم؟

اونم الانی که این حد بهش وابسته شدم الانی که دل دادم چرا باید این
اتفاقات میفتاد

23:34

December 2020 2

10:31

همخونه استاد

In reply to this message

218

ساعتها خودمو توی اتاق حبس کردم رفت آمد پدرم و مادرم هیچ چیز رو
تغییر نداد
معراج آروم به در اتاقم زد و گفت:

باید حرف بزنیم ترمه چرا در اتاق تو قفل کردی ؟

با عصبانیت گفتم
من حرفی برای زدن با تو یکی ندارم پس اینجا واینسا

اما اون لجبازتر از این حرفا بود دوباره با دستش روی در کوبید و گفت:

باهات حرف دارم من همه چیز خوب میدونم میدونم الان حالت بده

میدونم که با هم خیلی خوب بودین بدون اینکه این واقعیت رو بدونید

بذار کمکت کنم بذار کنارت باشم به عنوان پسر عموت به عنوان کسی که
باهات بزرگ شده ...

اشکامو پاک کردم و گفتم

من نیازی به کمک تو ندارم
من از آدمی که یه روز تهدیدم کرده هرگز کمک نمیگیرم

بین من و حافظم هیچ وقت چیزی نبوده و نمی تونه باشه پس مزاحم
من نشو...

نمیدونم از در فاصله گرفت و رفت یا نه اما من به حدی صدای گریه ام و
توی گلوم خفه کردم

تا مبادا معراج بشنوه و دست دلم رو بشه که داشتم خفه میشدم، داشتم
دیوونه می شدم اشکام آروم یکی پس از دیگری می ریختن از بس گریه
کردم سرم درد می کرد و چشمم تاریک می دید
هیچی به ذهنم نمی رسید من باید چه کار می کردم؟!

10:31

December 2020 3

01:20

همخونه استاد

In reply to this message

219

دوباره صدای زنگ گوشیم بالا گرفت این بار دیگه نتونستم بهش جواب
ندم

صدامو صاف کردم چند باری آب دهنم و پایین فرستادم
گلوم و خیس کردم و تماس با وصل کردم
کجایی ترمه
خیلی نگرانت شدم چرا جواب نمیدادی؟

شنیدن صدای نگرانش دلمو زیرو رو می کرد چطور می تونستم این آدم رو

دیگه نخوام؟

چطور می تونستن با یه حماقت مسخره با یک کاره بچگانه آینده ماها رو
زیر و رو کنن؟

گناه من چی بود ؟
گناه حافظ چی بود؟
چرا اینکارا رو می کردن؟

الان من و حافظ با این عشقی که داشت اوج می گرفت و مثل یه
آتشفشان
فوران میکرد چیکار باید می کردیم...
چی می شد یکی می گفت همه اینا شوخی بوده تموم شده اصلا
هیچکدوم از حرفا واقعیت نداشته؟!

سکوتم نگرانترش کرد و با ترس اسمم و صدا زد
ترمه خوبی؟

نتونستی پدرت و راضی کنی؟
نمیخواستم نگرانترش کنم پس با خنده ی مسخره ای گفتم:

نه نه همه چی خوبه راضی شدن ...

نفس اسوده ای کشید گفت:

خیلی دلم برات تنگ شده باورم نمیشه که یه روز نبودنت این طور منو از پا در بیاره

قلب من با شنیدن این جملش بدجور بی تاب می کرد نفس عمیقی کشیدم

تا دوباره اشکام جاری نشن واقعا من می تونستم ازش بگذرم؟ از کسی که حتی وقتی اسمش میاد قلبم بی قراری می کنه

01:23

December 2020 4

02:07

همخونه استاد

In reply to this message

بعد مکتی ادامه داد

کاش زودتر این جدایی و دوری تموم میشد و من با خیال راحت سرمو
بالا می گرفتم و به همه میگفتم:

این دختر که سال ها از دور باهاش عاشقی کردم

این دختری سالها پنهانی عشقش و توی وجودم بزرگ کردم و خواستمش
دیگه توی زندگیمه دیگه توی سرنوشت و تقدیرمه!

بغض داشتم، داشتم خفه میشدم حتی نتونستم جوابی بهش بدم فقط
گفتم مامانم داره صدام میکنه خودم بهت زنگ میزنم خب!

الان باید برم...
بیچاره سریع تماس قطع کرد
اما من این بار شروع کردم به گریه کردن
دیگه برام مهم نبود کسی صدامو میشنوه یا نمیشنوه

من نمیتونستم درد به این بزرگی رو تحمل کنم

من تازه داشتم با عشق اشنا میشدم چطور باید این عشق و خاک
میکردم؟

پدر و مادرم به من شک کرده بودن که چرا به این حال و روز افتادم

که نه باهاشون حرف میزدم نه یه چیزی می خوردم و حتی از اتاقم بیرون
نمیرفتم.

مادرم چندین و چند بار سراغم اومد کنارم نشست بغلم کرد می خواست
باهام حرف بزنه تا چیزی که توی دلمه و داره آزارم میده رو بهشون بگم
اما نمیتونستم چی باید میگفتم؟! واقعا حرفی نداشتم رویی برای زدن این
حرف نداشتم

02:07

December 2020 5

00:27

همخونه استاد

In reply to this message

221

دردی بود که باید خودم تنهایی می کشیدم. سه روز برای فرار کردن از
حافظ و پنهان شدن کافی بود

سه روز برای خود خوری کردم کافی بود توی یزد موندن دیگه بس بود
باید برمینگشتم و کاری میکردم که حافظ از من دلسرد بشه..

بلیط گرفتم و ساک بستم به مادرم خبر دادم که می خوام برگردم معراج
شروع کرد به راضی کردن پدر و مادرم که خودش منو تا تهران برسونه!

اما مگه من قبول میکردم ؟ امکان نداشت الان واقعاً حال و حوصله ای
برام نمونده بود که بخوام از اینجا تا تهران رو باهاش سر و کله بزنم کاملاً
جدی مخالفت کردم

به پدرم گفتم نمیخوام با معراج همراه بشم پدرم باز از من دلخور شد.

به خاطر جواب ردی که به معراج داده بودم قلبش شکسته بودم و الان
این لجبازیام بیشتر و بیشتر ناراحتش میکرد

اما چیکار باید میکردم نمیخواستمش زور که نبود زندگی کردن بچه بازی
نبود که به خاطر خواسته ی پدر و مادرم بهش تن بدم و یک عمر بدون
عشق زندگی کنم.

منو به فرودگاه رساندن و موقع خداحافظی معراج کنارم ایستاد و گفت
فکر نکن تموم شده.

من با این چیزا راضی نمیشم. موندنم و اینجا طولش میدم تا بالاخره تو
راضی بشی...

00:28

December 2020 6

00:01

همخونه استاد

In reply to this message

222

بی اعتنا بهش ازشون دور شدم این آدم خودش نمیدونست چی میگه!
من تو چه فکری بودم و اون چیا میگفت!

سوار هواپیما که شدم بغض داشت منو خفه میکرد

داشتم میرفتم پیش حافظ
باید بهش میگفتم نمیخوامش و پشیمون شدم
اما چطور این عشق و پنهان می کردم؟
گذشتن از حافظ چقدر دردناک بود...

خیلی زودتر از چیزی که فکرشو میکردم هواپیما توی فرودگاه نشست و
من دوباره پام به تهران رسید

حافظ خبر نداشت دارم برمیگردم بهش نگفته بودم
از فرودگاه یک راست ماشین گرفتم سمت خونه رفتم
خونه ای که دفعه اولی که پام اونجا گذاشتم حس عجیب غریب و حتی
ناراحت کننده ای داشتم و الان اون خونه برام خونه عشق حساب میشد

که از قضا مجبور بودم ازش

دوری کنم وقتی زنگ در خونه رو فشار دادم در به روی من باز شد با دیدن
اون همه ماشین توی حیاط جا خوردم

مهمون داشتن یعنی کیا اینجا بودن یعنی باز زهره اینجا بود که هی
بخواد بچسبه به حافظ و خودشیرینی کنه نمیدون
م چرا هر وقت به اون دختر فکر میکنم عصبی میشم پوففف کلافه ای
کشیدم

واقعا الان توان روبرویی با
هیچ کسی رو نداشتم اونم تو این حال و احوالی که دارم حافظ سریع از
ساختمون بیرون اومد

خودشو بهم رسوند انگار بی خیال عقایدش شده بود که سیر تماشام می
کرد
و بعد شرمنده سرشو پایین انداخت و گفت چرا نگفتی می اومدم دنبالت
!

December 2020 7

22:24

همخونه استاد

In reply to this message

223

نگاه ازش گرفتم باید بازی رو از همین الان و همین جا شروع می کردم

سرم و پایین انداختم و گفتم

اومدنم چندان مهم نبود

بی صدا میرم توی اتاقم لطفا به کسی نگو که من اینجام نمیخوام با کسی

روبرو بشم

از کنارش گذشتم و دوباره متعجب سد راهم شد و گفت:
حالت خوبه ترمه؟

اتفاقی افتاده؟ چرا اینجور رفتار می کنی چیزی شده؟!
سرمو تگون دادم و گفتم
خوبم فقط خستم

از کنارش گذشتم و راهی ساختمون شدم بی صدا و از کنار گوشها خودمو
به اتاق رسوندم

سر و صدای زیادی بود مهمونی بزرگی داشتن و من جام توی این مهمونی
نبود چون دیگه نمی تونستم عشق حافظ باشم

شاید فقط نیم ساعت از پناه بردنم به اتاق گذشته بود که در باز شد و
حافظ وارد اتاق شد کلافه نفسم و بیرون دادم و گفتم:

تو اینجا چیکار می کنی یکی میاد میبینه بعد خر بیار و باقالی بار کن! اون
موقع میخوای چیکار کنی؟

سرش به عادت همیشگی پایین بود و نگاهم نمی کرد چقدر این آدم
خواستنی بود و من چطور می خواستم اونو فراموش کنم یا ندیده

بگیرمش ؟

22:24

December 2020 8

22:37

همخونه استاد

In reply to this message

224

همخونه استاد

نزدیکم شد با همون سر به زیری همیشگیش آهسته زمزمه کرد

_ اتفاقی افتاده ترمه؟

حالت خوبه؟

بهش پشت کردم که کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

بهتر از این نمیشم چرا باید حالم بد باشه؟

دورم چرخی زد و دوباره رو به روم ایستاد و گفت:

- اما چشمت رفتارت اینو نشون نمیده چرا نگاهم نمی کنی؟ من مقیدم و
سربه زیر

به قول تو من خدا و پیغمبر میشناسم و سر سجاده خمی راست می شم
تو که نمیشناسی تو که بی پروایی و این جزئی از ذاتته و از نگاه کردن به
من ترسی نداری و چیزی دست و پا تو نبسته چرا نگاهم نمی کنی؟

نفسم حبس شد پلکام روی هم نشست احساس کردم قلبم داره می
ایسته نگاهش نمی کردم

چون می دونستم نگاه کردن به صورت این آدم باعث میشه که بغضم

بترکه و اشک دوباره مهمون صورتم بشه

به هر ضرب و زوری بود نفسمو بیرون دادم و مانع شکستن بغضم شدم و
گفتم

این حرفا چیه که میزنی

من حالم خوبه هیچ اتفاقی هم نیفتاده برو به مهموناتون برس
الان اینجایی باور کن یکی شک میکنه و میاد سراغمون اون موقع است
که کلی حرف برامون درمییاد

22:38

December 2020 9

20:11

همخونه استاد

In reply to this message

تو که نمی خواهی کسی در مورد من حرفی بزنه؟

رگ غیرتش بالا اومد و گفت

_هیچ کس حق نداره چیزی درباره تو بگه غلط میکنه راجع به تو حرف
بزنه مگه اینکه من مرده باشم!

زیر لب خدانکنه ای زمزمه کردم که از چشمش دور نموند و اون ادامه داد

_تا وقتی که من هستم کی جرأت میکنه پشت سر ترمه من چیزی بگه؟!

ترمه حافظ... شنیدن اسمم با میم مالکیت کنارش چقدر دلچسب بود و
گوش نواز اما بدبختانه من ترمه اون نبودم

اما همین آدمی که روبه‌روم بود اگه می فهمی که من و اون یه جور
ناجوری به هم وصلیم که اسمشو گذاشتن محرم بودن بازم می گفت ترمه
من؟!

فکر نکنم

دیگه چطور می تونست بگه

به سمت در اشاره کردم و گفتم:

خواهش می کنم برو بیرون خستم می خوام استراحت کنم
چندباری دهن باز کرد تا حرفی بزنه اما منصرف شد عقب رفت و وقتی که
دستگیره در رو چسبید رو بهم گفت:

اما من میدونم که یه چیزی شده حس خوبی ندارم و بوی خوبی به
مشامم نمیرسه این حال تو، سردی رفتارت، سردی نگاهت خبرهای خوبی
برای من نداره

حرفش که تموم شد از اتاق بیرون رفت و من آوار شدم روی تخت و
چندباری محکم با مشت روی قلبم کوبیدم و گفتم
آروم بگیر لعنتی آروم بگیر می گذره من مطمئنم که زمان همه چیزو
درست میکنه نباید خودتو به در و دیوار بکوبی چون چیزی رو تغییر نمیده

20:12

**Just because her eyes don't tear. Doesn't mean her heart
doesn't cry**

صرفا چون چشاش اشکی نیست دلیل نمیشه که قلبش گریه نکنه.

December 2020 10

19:27

همخونه استاد

In reply to this message

226

همخونه استاد

اشک هایی که از چشمم روی صورتم سرازیر می شد رو با پشت دستم

محکم پاک می کردم و زمزمه می کردم

نباید گریه کنی

نباید گریه کنی

تو باید قوی باشی ترمه باید طوری رفتار کنی که حافظ از تو دل زده بشه
به قدری خراب و ویران بودم که نای خوابیدن، نفس کشیدن، غذا خوردن
کلا نای زندگی کردن برام نمونده بود

مهمونی تموم شده بود سر و صداها خوابیده بود ساعت از نیمه شب
گذشت

و خونه غرق سکوت شد

من حتی فرصت نکرده بودم به عمه خانم سر بزنم و خبر اومدنم رو بهش
بدم

کنار پنجره نشسته بودم و با موهای فرفریم بازی می کردم و به آینده‌ای
که

در انتظارمون بود فکر می کردم

در اتاق باز شد و حافظ وارد اتاق شد سرم به سمتش چرخید بدون اینکه
نگاهم کنه توی اون تاریکی کنار پنجره اومد و روی زمین نشست

لبه پنجره نشسته بودم و از بالا داشتم بهش نگاه می کردم شروع کرد به
حرف زدن به زیر و رو کردن قلبم

دلم می خواست زمان بایسته دنیا زیر و رو بشه قیامتی بشه که ارزش
حرف

میزنن سر برسه تا همینجا همه چیز تموم بشه فردایی نباشه که بخوام دل
این آدمو بشکنم

یه لحظه سر بلند کرد اما دوباره سرش رو انداخت پایین ناراحتی
توی چهره و صداش موج میزد چطوری می تونستم نسبتی که باهم
داشتیم رو بهش بگم جدایی
از این مرد برای من واقعا سخت بود امیدی به اینکه گذر زمان همه چیز
رو حل میکنه نداشتم ولی به هرحال سعی
می کردم با این افکار خودم رو آروم کنم

*Never give up on your dreams. You never know how
.close you are*

هرگز بیخیال رویاهات نشو، هیچوقت نمیدونی چقدر بهشون نزدیکی.

December 2020 11

20:45

همخونه استاد

In reply to this message

227

همخونه استاد

یکم که تو سکوت گذشت بالاخره حافظ شروع کرد به حرف زدن

_دلم خیلی برات تنگ شده

هی به خودم می گفتم ترمه که برگرده هرکاری میکنم که راضی بشه

زودتر با اطلاع خانواده هامون به هم محرم بشیم
تو نمیدونی این دوری این فاصله منو از پا در میاره
میگفتم ترمه که بیاد اونقدری نگاهش میکنم تا این دلتنگی رفع بشه

اما وقتی که اومدی مثل همیشه نبودی نگاهت سرد بود و من سرمای
قلب تو رو احساس کردم وقتی می رفتی یه دختر
عاشق رو راهی کردم اما الان چرا هیچ عشقی نمی بینم؟!

دستم مشت شد گوشه لباسمو محکم فشوردم و لبمو بین دندونام گرفتم
تا لب باز نکنم سکوت کردم

_بیا برای چند ساعت دوباره محرم بشیم تا بتونم لمست کنم

تا بتونم سر از این کار قلبت دربیارم تا بتونم نگاهت کنم میدونم حرفایی
برای گفتن داری اما نمیدونم چرا سکوت کردی

بیا چند ساعت دوباره محرم بشیم تا مُهر سکوت از روی لبات بردارم

عشق بیچاره من بی خبر از همه جا می خواست راز دلم رو فاش کنه و
سر از کاره قلبم در بیاره اما نمی شد

اگه به من بود که دلم می خواست تا پایان عمرم محرمش باشم تمام
عمرم کنارش بگذره و موهامو کنارش سفید کنم اما نمی شد

گاهی خودمون قرار نبود حتی با میل خودمون اشتباهی بکنیم گاهی
خطاها و اتفاقات از دست ما خارج بود

20:46

You can not stop the waves,but you can learn to surf

تو نمی تونی امواج رو متوقف کنی ولی می تونی موج سواری یاد بگیری

December 2020 12

22:23

همخونه استاد

In reply to this message

گاهی خطاها و اتفاقات از دست ما خارج بود و خانواده هامون و کسایی که دوششون داریم کاری میکنن که زندگی ما دستخوش تغییرات ناجوری بشه

اگه داییم حساب میشد محرم بود نه؟ با درد دستم و جلو بردم و اون سرشو عقب کشید اون خبر نداشت که منو اون محرمیم اما با رابطه خونی و خانوادگی ...

آهسته و پر درد زمزمه کردم برو بیرون حافظ می خوام تنها باشم
 لجاجت به خرج داد مرد من کوتاه بیا نبود بعید بود که بخواد کوتاه بیاد
 سرشو پایین انداخت و آروم گفت
 _ تو این تاریکی بازم میترسم
 بهت نگاه کنم چون نگاهت که می کنم دیگه نمیتونم ازت چشم بردارم

پس زمین و نگاه می کنم و حرف میزنم از من میخوای تنهات بزارم ؟ اما
چرا تنهایی میخوای ؟

چرا منو کنارت نمیخوای ؟ کاری کردم حرفی زدم خطایی کردم ؟
هر چیزی که هست بهم بگو ...

ولی مطمئن باش من هیچ وقت کاری نمیکنم که تو ناراحت بشی بگو تا
حلش کنم تا آرومت کنم بگو ترمه با نگفتنت بیشتر داری زجرم میدی

December 2020 13

22:06

همخونه استاد

In reply to this message

نمی خواستم بغض کنم نمی خواستم گریه کنم من آدم بده میشدم حافظ
 یه مرد عاصق
 من یه دختر بی احساس سرد
 که احساسات این مرد رو به تاراج برده و حافظ منو با نفرت فراموش
 میکنه...

رو بهش گفتم
 خونه که رفتم با پدر و مادرم حرف زدم بهشون گفتم جوابم به معراج
 منفیه

پدرم حرف هایی زد که چشم هام رو بیشتر باز کرد حالا خوب میدونم که
 چی از زندگی می خوام من از زندگیم معراج رو می خوام من با عشق و
 عاشقی به جایی نمی رسم

حافظ می خوام تنهایی به چیزایی که آرزو دارم برسم
 عشق تو مانع من میشه نمیداره که جلو برم
 سراسیمه سرش رو بالا آورد و گفت

مانع نمیشم هرکاری که
بخوای بکنی پا به پای تو میام من سنگ جلوی پات نمیزارم ترمه چرا این
حرف رو میزنی

لب گزیدم و چند ثانیه چشم هام رو بستم تا اشکی که داشت به چشمام
هجوم می آورد رو پس بزنم

یکم موفق شدم دوباره به حرف اومدم و گفتم
تو قرار نیست کاری کنی وجود عشق توی زندگی خودش مانع منه و من
این رو نمی خوام
می خوام همینجا تمومش کنم

من اون دختری که تو فکر می کنی نیستم من اون دختر چشم و گوش
بسته و آروم و سربه زیر که باید باشم نیستم حافظ

Don't tell me it's easy
You'll never know what it means to be lonely without
...you

نگو راحتہ چون تو نبودی، نبودنتو ببینی...

December 2020 14

21:59

همخونه استاد

In reply to this message

230

تو باید با یکی مثل زهره باشی نه من...

گفتن این جمله جونمو گرفت قلبمو به درد آورد نفسمو بند آورد اما باید میگفتم چند باری سرشو تگون داد و گفت:

ممکن نیست تو ترمه نیستی تو نمیتونی باشی تو وقتی میرفتی منو دوست داشتی چی شده که الان دوستم نداری؟

تیر آخر زدم گفتم:

فکر میکردم دوست دارم اما فهمیدم که ندارم یه احساس زود گذره
یه احساس زودگذر که وقتی رفتم و دو سه روز اینجا نبودم فهمیدم اصلا
یادتو نمیافتم

فهمید این دوست داشتن نیست
ناباور به حرفام گوش میکرد از جاش بلند شد و گفت:

- این حرفا رو نمیخوام بشنوم صبح که میشه هوا که روشن بشه افتاب که
بالا

بیاد می خوام همون ترمه همون که اینجا بود از این اتاق بیاد بیرون
خواهش می کنم کمک کن نذار مثل یه بچه التماس کنم

نزار خواهش کنم که منو بخوای قول میدم برات کم نمیزارم قول میدم من
و اعتقاداتم دست و پاگیر تو نشه
هر چیزی که تو بگی همون میشه خواهش می کنم ترمه بهم رحم کن یکم

منو درک کن خودت احساس منو میدونی خواهش میکنم این کارو با من
نکن باور کن هیچ
مانعی برات نمیشم الان
میرم تو استراحت کن ولی لطفا فردا همون ترمه همیشگی بشو من نمی
تونم این حالت رو تحمل کنم

بعدم پاشد و از اتاق بیرون رفت هوا کم آوردم برای نفس کشیدن روی
سینم کوبیدم تا نفسم بالا بیاد تا بتونم هوا رو
بلعم داشتم بالا می آوردم حالم خیلی خراب بود گیر کرده بودم و
نمیدونستم که چه کار کنم

داشتم دیوونه می شدم این سردرگمی داشت دیوونم می کرد آخ حافظ
اگه بدونی با این حرفات چجور قلب من
رو به درد میاری هیچ
وقت این حرفا رو نمیزدی درد قلبم هیچ جوره آروم نمی شد تا کی می
تونستم به این وضع ادامه بدم؟!

22:00

I HATE YOU SO MUCH THAT IF YOU GO TO HEAVEN, I PREFER TO
!GO TO HELL

اونقدر ازت بدم میاد که اگه تو بری بهشت، من ترجیح میدم برم جهنم!

December 2020 16

19:44

همخونه استاد

In reply to this message

231

همخونه استاد

دلم می خواست بگم خدا لعنت کنه کسی که این داستان رو راه انداخت و
با ما اینطوری بازی کرد اما نمی تونستم بگم چون مادر بزرگ خودم

و عمه خانم این کارو کرده بودن چطور می تونستم نفرینشون کنم!

با درد گریه کردم اما حتی ذره ای
از دردمو کم نکرد آروم تر که نشدم هیچ بدتر هم شدم انگار هیچ راهی
برای

آروم شدنم وجود نداشت و باید تا آخر عمرم زجر می کشیدم

تا طلوع آفتاب لحظه‌ای پلک روی هم نذاشتم منتظر حافظی شدم که
دوباره به باغ پناه برده بود

میدونستم تا صبح دعا کرده
و با خدا حرف زده میدونستم که از من گلایه کرده و اینطور سعی کرده
خودش رو آروم کنه
دلم می خواست برم توی باغ

و کنارش بشینم دوست داشتم دوباره موهاشو نوازش کنم محکم بغلش
کنم

و عطر تنشو عمیق نفس بکشم و بهش بگم منم عاشقم از تو بیشتر نه ولی
کمترم نیستم حاضرم جونمو برات بدم ولی نمی شد

و مجبور بودم باز حرف ها و احساساتمو سرکوب کنم

ناراحت بودن حافظ باعث زجر منم می شد از اینکه نمی تونستم کاری
بکنم بیشتر زجر می کشیدم

19:53

In reply to this message

232

همخونه استاد

خط قرمزی که بینمون به وجود اومده بود مانع خیلی بزرگی بود
تا ساعت 10 صبح توی اتاقم نشستم و ن خوابیدم هیچ حرفی نزدم برای
لحظه ای هم از اتاقم بیرون نیومدم

دیشب رسیده بودم و تا الان به دیدن عمه خانم نرفته بودم یه حس
دلخوری

نسبت بهش داشتم اگه کار اون نبود الان حافظ مال من بود ولی با کاری
که اونا کردن من مجبور شدم قید حافظ رو بزنم

بی حال از تختم بلند شدم و به سمت آئینه رفتم توی آئینه به خودم خیره
شدم

چشمم به حدی باد کرده بود و قرمز شده بود که چهرمو ترسناک کرده بود

دیگه اثری از اون شیطننت همیشگی
تو چهرم نبود تغییر کرده بودم جوری که خودمم این ترمه رو نمی شناختم

به سمت کمد لباسم رفتم باید لباس مناسبی می پوشیدم
همون لباسایی که حافظ می گفت بیوشم اما من رد می کردم اما الان
باید حد و حدود خودم رو رعایت می کردم

تا اون مرده بیچاره بیشتر از

این توی آتیش عشق من نسوزه آهی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم
خودم رو به دستشویی رسوندم آب سرد رو باز کردم و چندبار توی صورتم
پاشیدم

دستمو روی سرم گذاشتم به خاطر اتفاقات اخیر کم خواب شده بودم و
همین باعث سردرد و ضعفم شده بود

19:54

2 پارت جدید 

19:54

حاشا که

جز غم عشق تو در دل هوسی باشد ...

December 2020 17

21:55

همخونه استاد

In reply to this message

233

همخونه استاد

آب سردم افاقه نمی کرد چشمم چیزی از قرمزی کم نمی شد

به ناچار از دستشویی بیرون رفتم با چند تا برگه دستمال کاغذی صورتم و خشک کردم و راهی آشپزخونه شدم

لیوانمو پر آب کردم و یه نفس سر کشیدم با صدای حافظ لیوان از دستم روی زمین افتاده هزار تیکه شد به سمتش چرخیدم چشمای اونم کم از چشمای من نداشت

مات بهم خیره شد و گفت:

- این چه سر وضعیه چشمت چرا قرمزه؟

حرفش و زد و سرشو پایین انداخت و روی زمین نشست و مشغول جمع کردن

خرده شیشه ها شد

تا خواستم قدم از قدم بردارم سریع مانعم شد گفت:

نیا بذار اینارو جمع کنم پات زخمی میشه

نگرانم بود هر چقدر دلش رو می شکستم باز نگران من بود

دستم روی دهنم گذاشتم تا مانع از این بشم صدای گریه ام به گوشش

برسه

با قدم های بلند از اونجا دور شدم پله ها بالا رفتم باید به عمه خانم سر

میزدم.

گریه رو پس زدم و چند نفس عمیق کشیدم و بادی به صورتم زدم و چند

ضربه

به در زدم با صدای مهربونش در و باز کردم و وارد اتاق شدم

با دیدنم لبخندی بهم زد و به کنارش اشاره کرد

21:56

بی هیچ سوالی و جوابی بغلم کن
خسته تر از آنم که بگویم به چه علّت ... ♥

December 2020 18

22:39

همخونه استاد

In reply to this message

234

همخونه استاد

روی تخت کنارش نشستم با ناراحتی به صورتم خیره شد و گفت:
- چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر چشمای قشنگت اومده؟

اگر الان بهش میگفتم بلایی که سر چشمای من اومده رو شما و مادر
بزرگ من سالها پیش برام رقم زدین کار اشتباهی بود؟ متاسفانه بعضی از
حرف ها رو نمی شد به زبون بیاری و محکوم به سکوت بودی و چقدر
سخت این سکوت با کاری که اونا کردن دیگه من و حافظ نمی تونستیم
برای هم باشیم

سرم و پایین انداختم و گفتم

چیزی نیست عمه خانم آلرژی و حساسیته شما حالت خوبه؟
من دیشب رسیدم ولی مهمون داشتین مزاحم نشدم گفتم امروز پیام
ببینمتون

عمه خانم با اخم گفت:

- من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم دختر جون گریه کردن تا صبح
با آلرژی فرق داره

خجالت زده بیشتر سرم و پایین انداختم که دستای لرزون و چروکیده اش
رو به دستم گذاشت و گفت:

- دیشب خیلی منتظر شدم که بیایی اما نیومدی زمزمه کردم

گفتم جلوی مهموناتون زشته که منم پیام چون این یه مهمونی خانوادگی بود

بیشتر اخماش تو هم کشید و گفت:

- این چه حرفیه عزیزم مگه تو جز خانواده من نیستی؟
سعی کردم لبخند بزنم گفتم:
آخه میدونین که من سر و وضعم با اونا یکی نیست
گفتم شاید حرفی چیزی بزنن که شما ناراحت بشین و حالتون بدتر بشه

22:41

December 2020 20

00:12

همخونه استاد

In reply to this message

دستم‌و نوازش کرد و گفت:

دخترم هر کسی علاقه و سلیقه ای داره هر کسی یه پوششی داره که ما
نمی‌تونیم کسی رو از روی ظاهر قضاوت کنیم

من خوب میدونم چه قلب بزرگ و مهربونی داری میدونم که از همه |
دخترایی که دیشب اینجا بودن مهربون تر و خوش قلب تری پس به
خاطر ظاهر تو به خاطر چیزهایی که دوست داری خودتو با دیگران
مقایسه نکن هر کسی عقاید خودش داره ...

پیرزن چقدر قشنگ حرف میزد با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود باید
الان دم از دین و ایمون و حجاب میزد داشت همچین حرفای قشنگی و
تحویل من میداد

نگاهش کردم و گفتم:
چقدر قشنگ حرف میزنی اگر میدونستم شما هم چنین نظری داری
میومدم با خنده گفت:

- دیگه خودتو از مهمونای من پنهون نکن خیلی هم دلشون بخواد دختری
به خوشگلی تو رو ببینن و باهاش هم کلام بشن دیدن تو لیاقت میخواد
بهت گفتم که چقدر برای من عزیزی؟

تا خواستم جوابشو بدم حافظ وارد اتاق شد سریع سر جام ایستادم و
گفتم من دیگه برم نمیخوام شما رو اذیت کنم بهتره استراحت کنین
دست منو گرفت و گفت
- کجا میری تو که الان اومدی بیا امیر حافظ پسر

00:13

23:04

همخونه استاد

In reply to this message

236

همخونه استاد

حافظ نزدیک هم شد و آب میوه رو کنار مادرش گذاشت گفت:

بفرمایید اینو حتما بخورین من میرم بیرون که راحت باشین
اما عمه خانم رو به حافظ گفت:

کجا بری پسرم میگه غریبه توی اتاقه شما دو نفر چرا این جوری می
کنین؟

هر دو نفرمون بی میل بودیم برای اینکه اینجا با هم کنار این زن بشینیم

من نقشه یه دختر بدون احساس و که قلب یه ادم و شکست رو بازی می

کردم و حافظه بیچاره ی من با سری پایین و دلی شکسته در فراغ منی
که این طور اونو به بازی گرفته بودم داغ دار بود

به ناچار اون سمت تخت روی صندلی نشست و مادرش نگاهی بین من و
اون رد و بدل کرد و پرسید

اتفاقی افتاده شما دو نفر چرا انقدر ناراحتین؟

من سکوت کردم و حافظ دست روی دست مادرش گذاشت و گفت:

- چه اتفاقی مادر من ؟ هیچ خبری نیست

عمه خانوم دیگه بیشتر از این اصرار نکرد و با چند تا سوال در مورد
خانواده و چه خبر بود و چی کار می کردن و بحثی که بینمون بود و تمام
کرد

فقط دنبال یک راه بودم یک راه فرار که از اینجا برم و دور بشم

23:06

یلداتون مبارک 🍉❤

December 2020 21

22:21

همخونه استاد

In reply to this message

237

همخونه استاد

وقتی اونو از خودم میروندم کنارش نشستن بزرگترین عذاب دنیا بود

وقتی عمه خانوم اجازه رفتن بهم داد دیگه راه نرفتم
بلکه فرار کردم خودمو به اتاقم رسوندم و به در تکیه دادم.

من بدون این آدم میمردم چطور بود بهش پیشنهاد بدم از ایران بریم
بدون اینکه کسی با خبر بشه بریم
یه گوشه دنیا که از این رسم و رسومات و شرع و عرف و این چیزا خبری
نبود و اونجا زندگی کنیم

اما ممکن نبود من خودم نمی تونستم از خانوادم دل بکنم و حافظ
نمیتونست مادر پیرش و تنها بزاره
گوشیم پشت سرهم زنگ می خورد وقتی نگاهی به صفحه گوشیم
انداختم با دیدن اسم توسکا بغض همه وجودمو گرفت

توسکا تنها کسی بود که این روزا بهش اعتماد داشتم و از همه چیزم باخبر
بود تماس وصل کردم و به جای سلام دادن و احوالپرسی گریه کردم دختر
بیچاره چنان ترسیده و نگران شده بود که از پشت تلفن هم
دستپاچگیشو حس میکردم

یکم که آروم گرفتم بالاخره گفتم
کجایی توسکا می خوام پیام پیشت باید باهات حرف بزنم

اونم آدرس کافی شاپ نزدیک خوابگاهی که توش بود و بهم داد من
سریع آماده شدم دوست نداشتم حافظ منو ببینه به خاطر همین قبل از

اینکه حافظ منو ببینه از خونه بیرون زدم

22:22

wall

December 2020 23

09:45

همخونه استاد

In reply to this message

238

همخونه استاد

نمی خواستم دوباره برای اون دردسری درست کنم یا بخواد مانع رفتنم بشه.

میخواستم هر چیزی که بشه امروز با توسکا حرف بزنم درد و دل کردن باهاش کمی از دردام و سبک می کرد و دلم آروم میگرفت

وقتی جلوی کافی شاپ رسیدم با اون اعصای توی دستم کمی مضحک به نظر می رسید

اما چاره ای نبود نمیتونستم درست راه برم و بدون اعصا اصلا برام ممکن نبود وقتی توسکا منو جلوی کافی شاپ دید سریع خودشو بهم رسوند و کمک کرد تا پشت صندلی بشینم

نگاهش و به صورتم دوخته بود و متحیر فقط تماشا می کرد بالاخره به حرف اومد و پرسید

- چی شده آخه چه اتفاقی افتاده این چه حال و روزیه آرایش نکردی اونقدر گریه کردی که چشات به این حال در اومده نمی خوای بگی چی شده ؟

دوباره اشکام رون شد من سریع با پشت دست پاکشون کردم و گفتم:

زندگیم به هم ریخته توسکا همه چی بهم ریخته فکرشو نمیکنی چی سرم
اومده

بلایی که حتی فکرشو نمیکردم سرم اومده

09:45

wall

December 2020 24

23:28

همخونه استاد

In reply to this message

زندگیم به هم ریخته توسکا همه چی بهم ریخته فکرشو نمیکنی چی سرم
اومده

بلایی که حتی فکرشو نمیکردم سرم اومده

توسکا هم کنجکاو هم ناراحت و نگران صندلیش نزدیکم کشید
- حرف بزن بگو ببینم چی شده؟

سعی کردم با بغضی که توی گلومه و شروع کنم به حرف زدن
هر چیزی که میگفتم رنگ از رخ توسکا می پرید

ناراحت و متحیر و عصبی شده بود انقدر عصبی شده بود که با مشت
محکم روی میز کوبید و نگاه همه به سمت ما چرخید

نگاهی به اطراف انداختم و با همون حال زارم گفتم دیوونه شدی دختر
الان آبرومونو میبری

اینقدر ناراحت و عصبی بود که چشماش می خندم که دستش روی
دستم گذاشت و گفت:

این حرفا چیه که میزنی دختر
رسما تعطیل از کجا در آوردی به خاطر این چیزا تو خودت میکشی
اصلا مگه ممکنه همچین چیزی سرمو پایین انداختم و گفتم همه چیز
ممکنه پدر و مادرم مطمئن بودن

اونا گفتن حافظ مثل دایی تو مثل برادر مادرته با این حرفا منو کشتن اما
هر کاری می کنم عشق حافظ توی وجودم نمیمیره دوسش دارم

23:28

wall

December 2020 27

00:07

همخونه استاد

In reply to this message

240

همخونه استاد

با این حرفا منو کشتن اما هر کاری می کنم عشق حافظ توی وجودم
نمیمیرم دوستش دارم

دوستش دارم خیلی دوستش دارم..

نمیدونم باید چیکار کنم تا از این عشق خلاص بشم نمیدونم باید چیکار
کنم تا حافظ بیچاره رو خلاص کنم دلم برای حافظ میسوزه

اون آدم خیلی خوبیه نباید این همه ناراحت بشه و من الان مجبورم که
دلشو بشکنم

توسکا دستم را نوازش می کرد و به فکر رفته بود کمی سکوت کردیم و
حرفی از هیچ کدوممون در نمی اومد بالاخره توسکا به حرف اومد و گفت:

- به نظر من بهترین کار اینه که با حافظ حرف بزنی و همه چیز رو بهش
بگی

بگو اوضاع این جوریه بگو این حرف ها را میزنن که مرد دردودل شدی

بگو که نمیتونی عشقشو فراموش کنی و دوستش نداشته باشی؟
ولی بقیه اما میگن مجبوری که ازش دور بشی
سریع واکنش نشان دادم و گفتم:

نمیتونم این کارو بکنم باور کن نمیتونم حافظ گناه داره اون خیلی مقیده
خیلی به این چیزها اعتقاد دارد داره

بفهمه فکر میکنه گناه کبیره مرتکب شده دیوونه میشه

00:08

December 2020 28

00:15

همخونه استاد

In reply to this message

241

همخونه استاد

اما توسکا کوتاه نیامده و گفت:

- بذار این درد و رنجی که داری میکشی و دو نفری قبول کنید و متحمل بشید شاید اصلا اون راه حل پیدا کنه

اون بیشتر از دین و این چیزا سر درمیاره بهش بگو اون یه راهی پیدا میکنه!

داشت نور امیدو توی دلم روشن می کرد داشت کاری می کرد که امیدوارم بشم اما

اما اگر این امید به نام ایه یاس بدل می شد
اما اگر حافظ می فهمید واکنش بدی نشان می داد و من از خودش
میروند؟

نمیدونم گیر کرده بودم نمیدونستم باید چیکار کنم
اما توسکا انقدر گفت و گفت که دلم قرص بشه بخوام با حافظ حرف بزنم

وقتی به خونه برگشتم حافظ توی حیاط منتظرم نشسته بود با دیدن من
سریع از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت: معلومه کجا رفتی ؟

نمیگی نگرانت میشم؟
چرا قبل رفتن خبر نمیدی ؟

نگاهم نمی کرد هنوز نگاهش به کفشای پاش بود و مخاطب حرفاش من
بودم نزدیک شدم و گفتم:
قبل از اینکه پشیمون بشم می خواهم باهات حرف بزنم

00:16

December 2020 29

23:38

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

سرشو یکم بالاتر آورد شاید فقط تا روی دکمه های مانتوم بیشتر از این نه..

نگران گفت:

- اتفاقی افتاده در مورد چی میخوای حرف بزنی؟

به سمت ته باغ رفتم

همون جایی که حافظه همیشه نماز میخوند و دعا کرد
جایی که به نظرم مقدس می اومد چون حافظ اونجا رو برای عبادت کردن
انتخاب کرده بود پس چه جایی بهتر از اینجا

پشت سرم راه افتاد با عصا گذاشتن از بین این باغچه ها و چمن و
سنگریزه ها خیلی سخت بود اما به هر سختی که بود بالاخره به
جای مورد نظرم رسیدم و کنار درخت روی زمین نشستم

حافظ هم درست روبه روی من با یکم فاصله چهار زانو نشست به هم

خیره شد

البته نه به صورتم شاید به عصام شاید به کفشام
نمی دونم کلا هر جایی رو نگاه می کرد جز صورتم

به قول توسکا مرگ یه بار شیون یه بار باید همه چیز رو می شنید شاید
حافظ یه راهی پیدا می کرد برای اینکه منو اون بتونیم کنار هم باشیم

راه حل پیدا می کرد اگر می گفت
که راهی هست بدون شک همین امروز با پدر و مادرم حرف میزدم تا به
این مرد برسم تا بتونم عشقشو تا ابد نگهدارم

باهاش می کردم و زنش می شدم کاری می کردم که هیچ کس نتونه مارو
از هم جدا کنه
ازدواج...هیچ وقت بهش فکر نمی کردم از نظرم یه چیز مسخره و دست و
پاگیر بود اما الان...

واقعا عشق تمام معادلات آدم رو به هم می ریزه برای به دست آوردن
حافظ برای کنارش بودن حاضر بودم هرکاری بکنم تنها چیزی که
از خدا می خوام اینه که حافظ مرد من باشه چون اگه مال نشه دیوونه
میشم تصورش کنار شخص دیگه ای جز من دیوونه کنندس

23:39

↔—✉ *I get whatever i want* —●

من به هرچه بخوام میرسم !

December 2020 31

00:13

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

منتظر بود

منتظر بود تا من حرفامو شروع کنم و بفهمه که دردم چیه و چه مرگمه

یه برگ روی زمین برداشتم و شروع کردم به بازی کردن باهاش

نفسم رو بیرون دادم چشمامو بستم و شروع کردم به حرف زدن از اولش

گفتم شروع حرفامو با زنگ زدن معراج کلید زدم

بهش گفتم معراج بهم زنگ زد و تهدیدم

کرد

بهم گفتم یه مدرک از اینکه من و تو باهمیم داره

بهش گفتم که اون حافظ و دیده وقتی که به اتاقم میاد در مورد یزد رفتنم

گفتم:

در مورد اینکه اونجا معراج من اونو محکوم کرد به اینکه داریم کارهایی

می کنیم که شایسته نیست گفتم:
در مورد رابطه مون که معراج ازش به پدر و مادرم گفت

هر لحظه چشماش گرد تر میشدم و عصبی تر و نگرانش بیشتر و در آخر
باید تیر خلاصی رو میزدم که جون خودم رو گرفته بود سعی کردم بغض
توی صدام رو مخفی کنم البته موفق هم شدم

بهش نگاه کردم به صورتش به صورت متعجب و نگرانش نگاهش کردم و
گفتم:

وقتی راجع به تو به پدر و مادرم گفتم که من و تو با هم رابطه داریم اونا
باور نکردن

اولش فکر کردم تحت تاثیر حرف های من قرار گرفتن و اعتمادشون
نسبت به تو از بین نرفته که رابطه ما دوتا رو

قبول نکردن باورش نکردن حتی با وجود مدرکی که معراج داشت و نشون
از رابطه ما میداد اونا باور نکردن بهت اطمینان دارن

خیلی زیاد جوری که خودتم نمی تونی تصورشو بکنی اما میدونی چرا
؟میدونی این همه اعتماد برای چیه؟میدونی چرا حرف معراجی که کنار
خودشون قد کشید و بزرگ شد رو باور نکردن؟

00:14

January 2021 1

01:08

همخونه استاد

In reply to this message

244

همخونه استاد

توی سکوت فقط بهم خیره بود که نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم
چون... چون اونا فکر می کنن تو دایی منی مادرم و تو از عمه خانم شیر
خوردین میفهمی حافظ!

ناباور شوکه بهم نگاه میکرد باورش براش سخت بود درست مثل خودم که
هنوز باورم نشده بود

اما این یه واقعیت بود که من و حافظ باید قبولش می کردیم
بهبش نگاه نمیکردم نمیخواستم چشمای پر از اشکم رو ببینه

نمی خواستم این همه دردی که توی وجودم تلمبار شده رو از چشمام
بخونه اما اون طوری خشکش زده بود و بهم خیره شده بود که همه چیز
یادش رفته بود

از قید و بند شرم و گناه و حرام و حلال بیرون اومده بود

یکم خودشو جلوتر کشید درست زانو به زانوی من نشست و گفت:

- این حرفا چیه که میزنی چرا تا به حال همچین چیزی نشنیدم ممکن

نیست همچنین چیزی ممکن نیست اگه چنین چیزی بود مادرم بهم می گفت...

اشکام و از روی صورتم پس زدمو به چشمای نگران و ناراحت و پر از حرفش خیره شدم و گفتم:

هم مادرم گفت هم پدرم گفت منم از خدame که دروغ باشه که این مسخره بازیا و این حرفا یه شوخی باشه و تموم الان فکر کردی من ناراحت نیستم؟ منم داغونم با وجود همچنین مانعی

01:09

♡ *yoUr SMile cHangeS My world*

لبخندت دنیایِ منو تغییر میده ♡

January 2021 2

01:01

همخونه استاد

In reply to this message

245

همخونه استاد

دوست داشتم که تمام این حرفا دروغ باشه اما راحت به چشمام خیره
شدن و گفتن واقعیت ه حافظ من باید چیکار کنم؟

نهایی بهتره بگم ما باید چیکار کنیم؟

خودشو عقب کشید عقب رفت

اینقدر عقب رفت که به یه درخت تکیه داد نگرانش بودم حال و روزش
خبرهای خوبی برای من نداشت

دستشو به درخت گرفت و بدون این که تعادلی داشته باشه از جاش بلند
شد

طوری به سمت خونه دوید که انگار داشت از من از خودش از عشقی که
به من داشت فرار میکرد

چند باری نزدیک بود زمین بخوره اما بالاخره از بین درختا گذشت و از
جلوی دیدم محو شد

و من دیگه ندیدمش

حالا وقت خوبی بود وقت خوبی بود تا جایی که حافظه همیشه با خدای
خودش خلوت می کنه آرام بگیرم و خلوت کنم حرف بزnm با خدای اون

حرف بزnm و ازش بپرسم این انصافه مردی به درستی و پاکی حافظ این
طور مورد آزمایش قرار بگیره؟

بدون شک این یکی از همان آزمایش های بود که همه راجع بهش حرف
میزدن ممکن نبود غیر از این باشه

حافظ مردی که خدا و پیغمبر میشناخت الان گیر افتاده بود بین دلش و
قانون و شرع و اسلام و این چیزا خدایا الان که عاشقش شدم باید اینجور
بشه؟

01:03

22:37

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

میدونستم چقدر براش سخته گذشتن از این مرحله و انتخاب انتخاب که
نه ...

خوب میدونستم انتخاب حافظ چی هست اون منو کنار میذاشت
چون من و اون به گفته بقیه محرم بودیم و چقدر دردناک بود این
محرمیت....دوست داشتم محرم باشیم ولی نه اینجور

وقتی گریه هام تموم شد وقتی گله و شکایتام تموم شد بلند شدم و به
سمت خونه رفتم

خبری از کسی نبود همه جا سکوت مطلق بود به اتاق خودم رفتم و درو
بستم و گوشیم برداشتم قفل گوشیم باز کردم با دیدن شماره توسکا سریع
بهش زنگ زدم
بیچاره زنگ زده بود حتما خبر بگیره و ببینه چی شده بود چه اتفاقی
افتاده

بهش زنگ زدم و گفتم همه چیز و به حافظ گفتم

اون به من دلداری داد که حافظ حتما یه راهی پیدا میکنه

اما توسکا حافظ و نمی شناخت حافظ مرده دین و خدا بود اون ترکم
میکرد

یعنی هیچ راهی وجود نداشت جز این...

تماس و قطع کردم یه گوشه نشستم و نگاهم به ساعت دادم نمیدونم چرا
اما هر لحظه منتظر بودم حافظ بیاد و سراغم و بگه یه راهی هست

بگه همچین چیزی وجود نداره من و تو میتونیم با هم باشیم

22:38

January 2021 4

08:11

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

اما نیومد
انقدر نیومد که هوا تاریک شد

انقدر نیومد که ساعت از نیمه شب گذشت
و من نفهمیدم کی چشمام گرم خواب شد و از این دنیای پر از عذاب دور
شدم..

صبح با صدای پرنده هایی که کنار پنجره اتاقم نشسته بودن از خواب
بیدار شدم

آفتاب بالا آمده بود و ساعت ۹ صبح گذشته بود

نگاهی به ساعت انداختم درست ساعت ۱۰ بود
از جام بلند شدم شال روی سرم انداختم از اتاق بیرون رفتم

باید حافظو میدیدم
باید باهاش حرف میزدm
باید می فهمیدم که راهی هست یا نه

اما هر جای خونه که سر کشیدم خبری از حافظ نبود
انگار از من فرار کرده بود از منو عشقی که داشتیم فرار کرده بود

اون همون دیروز منو رها کرده بود
نا امید روی پله های راه پله نشستم و دستمو روی صورتم گذاشتم و بی
صدا گریه کردم
انگار صدای گریه هم انقدر بی صدا نبود

دیدم از اون بالا داره منو صدا میکنه از جا پریدم اشکامو پاک کردم و پله
ها رو بالا رفتم نمی خواستم بفهمی گریه کردم

08:11

January 2021 5

22:32

همخونه استاد

In reply to this message

248

نمی خواستم اصلا بفهمه گریه کردم

اما اگر صدام و شنیده باشه چی باید بهش میگفتم؟

وارد اتاق شدم دوباره اشاره ای به کنارش روی تخت کرد و گفت:
- بیا دخترم بیا بشین ببینم

صدایی می اومد خدایی نکرده تو که گریه نمیکردی؟
کنارش نشستم و گفتم:

نه گریه نمیکردم نگران نباشین دستی چروکیده شو رو بالا آورد و صورتم و
نوازش کرد و گفت:

هیچ حیف چشمات نیست که با گریه کردن همش قرمزشوت کنی؟

تو دیروزم گریه کرده بودی اما من نمی دونم دختر گلم چی انقدر اذیتش
کرده که این طور اشک میریزه
و همیشه ناراحته؟

سکوت کردم چی باید بهش می گفتم
می گفتم چون عاشق پسرت شدم و فهمیدم پسر تو مادر من هر دو از
شما شیر خوردن و الان من و حافظ نمیتونیم با هم باشیم؟

سرمو پایین انداختم اون ادامه داد

- تو برای من خیلی عزیزی از همون روزی که به دنیا آمدی برای من با
همه بچه ها فرق داشتی
انقدر تورو دوست داشتم که احساس می کردم نوه خودمی چون به
مادرت هم همین حس و داشتم من عاشق مادرت بودم وقتی که تورو به
دنیا آورد انگار که همه دنیا رو بهم دادن

22:33

January 2021 6

22:30

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

دخترم تو میتونی منو جای مادر بزرگت بدونی
 هر حرفی داشته باشی میتونی بهم بزنی اشکال نداره دخترم بهم بگو
 چیزی شده چیزی دل تو ناراحت میکنه
 کسی اذیت کرده، کسی دلتو شکسته ؟

بی مهابا اشک از چشمم روی صورتم افتاد و اهسته زمزمه کردم
 عاشق شدم
 دلم و باختم اما همه میگن همیشه اخه من خیلی دوستش دارم باز میگن
 نمیتونی باهاش ازدواج کنی
 میگن این آدم مناسب تو نیست
 دلم شکسته اخه من خیلی میخوامش...

اشکام و از روی صورتم پاک کرد و
 گفت:

کیا میگن همیشه ؟

آدم بدیه ؟

به صورتش خیره شدم و گفتم:

به خدا بهترین آدمیه که تا حالا دیدم

همه ی دنیا تاییدش می کن

انقدر که این ادم خوبه هیچ کسی نمیتونه حتی سر سوزنی ازش ایراد بگیره

عمه خانم دوباره پرسید شاید خانواده اش مناسب نیستن؟

سرمو تکون دادم و گفتم خانواده اشم خیلی خوبن خیلی اما بازم میگن نمیشه

لبخندی بهم زد و گفت:

- پس وقتی خودش خوبه و خانوادش خوبه و ایرادی نداره هیچ چیزی نمیتونه مانع رسیدنت بشه تلاش کن دخترم تلاش کن تا بهش بررسی دلم میخواست همه چیز رو بهش بگم اما خجالت می کشیدم

January 2021 8

11:44

همخونه استاد

In reply to this message

250

همخونه استاد

خجالت میکشیدم بگم اون آدم پسر خودته

نفسم رو بیرون دادم

عمه خانم گفت:

عشق بهترین اتفاق زندگی هر آدمیه

هر کسی که عشق و تجربه کنه مزه اش تا آخر عمرش زیر دندونش

میمونه

پس تمام سعی تو بکن اگر این آدم واقعا همون عشقیه که فکرشو می
کنی از دستش نده

کمی کنارش نشستم و اون برام از عشق گفت و درد دلم و تازه کرد

از این که نباید کنار بکشم از این که باید تمام سعیمو بکنم و من چقدر
دوست داشتم حرف زدن این پیرزن ...

هیچ وقت فکرشم نمیکردم یه پیرزن بتونه انقدر قشنگ حرف بزنه
بتونه قلب و روحمو و نوازش کنه
نیم ساعتی کنارش موندم و از اون جا پایین اومدم

حافظ انگار رفته بود و قرار نبود به این خونه برگرده
یا شایدم قرار نبود تا وقتی که من این جام برگرده
به اتاقم رفتم
باید کاری می کردم شاید بهتر بود به خوابگاه برم

اونم اگه جایی برای من داشته باشن به توسکا زنگ زدم و ازش خواستم
یه پرس و جوی بکنه و ببینه من الان میتونم به خوابگاه پیام یا نه و اونم
سریع جواب داد که خیلی زود بهم خبر میده

11:44

January 2021 10

00:24

همخونه استاد

In reply to this message

251

همخونه استاد

میدونستم توسکا هر کاری که از دستش بر بیاید برای من انجام میده
تا کمی از ناراحتی منو کم کنه
من این ترم اصلا دانشگاه نرفته بودم و چیزی هم نخونده بودم

فقط بلا های مختلف پشت سر هم سرم اومده بود و هیچ کاری از دستم
بر نیامده بود

اینم از آمدنم به تهران و دانشگاه رفتن بود که انگار بلای جونم شده بود
همین ترم اول عاشق شده بودم و زندگیم از این رو به اون رو شده بود....

این قدر پشت پنجره چشم انتظار نشسته بودم تا بلاخره آمدن حافظو
ببینم

طوری میومد و میرفت که من توی اتاقم باشم از من دوری می کرد و انگار
که دیگه نمی خواست نگاهش به من بیفته

وقتی اون از من دوری می کرد منم باید مراعات می کردم
دلتنگیم و از پشت پنجره زمانهایی که می رفت و برمیگشت نگاهش
میکردم و رفع میکردم

حداقل الان که این جا بودم از دور می تونستم تماشااش کنم

وقتی از این خونه میرفتم دیگه این دیدن های دزدکی هم خبری نبود
و من واقعا ازش دور میشدم و خوب میدونستم تاب و توان این همه
دوری و ندارم
اما چاره ای جز این نبود

00:25

23:25

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

چند روزی از وقتی که به توسکا سپرده بودم برام توی خوابگاه جا پیدا کنه
می گذشت
وقتی توسکا زنگ زد و خوش حال گفت:

یه جا برام جور کرده اونم درست توی اتاقی که خودش هست واقعا خوش
حال شدم

این که کنار توسکا باشم برام بهترین اتفاق بود
چون تنهایی باعث می شد فقط خود خوری کنم

به هیچ کسی چیزی نگفته بودم الان که مطمئن شده بودم میتونم به
خوابگاه برم به مادرم باید زنگ میزدم و همه چیز و می گفتم:

وقتی بهش زنگ زدم و خبر رفتن به خوابگاه و دادم از دستم عصبانی شد
که چرا این کارو می کنم

اما من حرفای معراج را بهانه کردم و گفتم این جا راحت نیستم
این جا به خاطر امیر حافظ معذبم
هم اون معذبه و مادرم بالاخره بعد از یک ساعت بحث کردن با من به
اجبار قانع شد

ساکمو بستم هر چیزی که نیاز داشتمو جمع کردم میخواستم از این خونه
برم و چقدر سخت بود این رفتن

وقتی از اتاقم بیرون اومدم و ساکو کنار پله ها گذاشتم باید با عمه خانم
هم خدا حافظی می کردم

نمی شد که پیرزن و یک هویی ول کنم و بی خبر برم

23:25

January 2021 11

22:04

همخونه استاد

In reply to this message

253

همخونه استاد

از پله ها که بالا می رفتم
بعد از چند دقیقه با حافظ سینه به سینه شدم حتی سرمو بالا نیاوردم
نگاهش کنم اونم همین طور

اما رد نگاهش روی ساک دستی که کنار پله ها گذاشته بودم دیدم
می خواستم از کنارش بگذرم که صداش میخکوبم کرد

سفر داری میری به سلامتی؟
اره داشتم سفر می رفتم سفر دوری هم داشتم

داشتم از زندگیش از خورش میرفتم سکوت کردم باهاش قهر بودم دلم شکسته بود نباید این طوری منو رها می کرد

نبايد اين همه عذاب و روي دوشم ميداشت و خودش در مي رفت
پس سکوت کردم و حرفی نزدم از کنارش گذشتم اما دوباره صداش منو
سر جای خودم میخکوب کرد

اين آدم با کلمه به کلمه که زبانش خارج ميشد ميتونست منو سخ کنه و
عقل از سرم بيرونه

- نميخواي بگي کجا ميخواي بري ترمه يا ديگه شايد اونقدر مهم نيستم
که بدونم؟

لب گزیدم تا حرفی نزنم گوشه لباسم رو توی مشتم فشار دادم و فقط
تونستم آهسته زمزمه کنم
میرم خوابگاه

اينو گفتم و سراسيمه خودمو به اتاقم عمه خانم رسوندم

22:06

Benim dinimde

Yer " "ndeki en kutsal j Sensin ۞

دَر دینِ مَن طُ مُقَدَّس تَرین فَرِدِ رُوی زَمینِے ۞❤

January 2021 13

12:10

همخونه استاد

In reply to this message

254

همخونه استاد

درو که باز کردم پیرزن با دیدنم خوش حال دستاشو باز کرد و گفت:

خوش اومدی دخترم همین الان داشتم به حافظ می گفتم که چرا خبری
از ترمه نیست

درساش زیاده که به من پیرزن کم سر میزنه؟
کنارش نشستم و گفتم:

بخشید عمه خانم به خاطر گچ پام پله ها رو زیاد نمیتونم بیام بالا برای
همین موندم اون پایین
راستش الان اومدم که ازتون خداحافظی کنم

رنگ نگاه پیرزن برگشت صورتش رنگ پریده شده انگار
با نگرانی پرسید
کجا میری به سلامتی؟

میخوای بری سفر؟
دستشو نوازش کردم و گفتم:

دارم میرم خوابگاه این جا برای خودم هم سخته هم برای امیر حافظ
پسرتون اینجا معذبه منم راحت نیستم توی خوابگاه همه دختریم با
دوستانم بیشتر راحتم

پیرزن ناراحت گفت:

- این چه حرفیه که میزنی من امیرحافظ می فرستم به آپارتمان خودش
تو بمون این جا پیش من چرا باید بری خوابگاه؟

امیرحافظ آپارتمان داشت
خونه داشت یه جای دیگه پس من چرا بی خبر بودم؟

12:10

January 2021 14

01:57

همخونه استاد

In reply to this message

چرا انتظار داشتم از همه حرفا از همه رازها و از همه زندگی حافظ باخبر باشم

من و اون رابطه چندانی نداشتیم حتی مدت طولانی نبود که هم دیگرو میشناسیم چرا انقدر دلگیر می شدم وقتی یه چیز جدید ازش می فهمیدم

بالاخره به هر سختی بود از عمه خانوم خداحافظی کردم و پایین اومدم کنار پله ها ایستاده بود و نگاهش محو و ماته ساک دستی من شده بود

ساک دستی که به دست گرفتم از کنارش گذشتم
آهسته زمزمه کردم که کمی از وسایلم موند بعد میام میبرمشون

اما نمیدونم چی شد که بهم نزدیک شد و ساک از دستم کشید و جلوتر از من راه افتاد و گفت:

- بهتره خودم برسونمت می خوام ببینم کجا رو به این جا ترجیح دادی

نمی خواستم با اون برم خداحافظی با اون برام سخت بود خیلی سخت
این کار دل کنندو برای من عذاب آورتر و دردناک تر میکرد

اما حافظ این بار تصمیم خودش را گرفته بود و براش اهمیتی نداشت که
من چه حسی دارم به جای خالیش خیره موندم و به سمت در خروجی
رفتم

از خونه بیرون زدم به ماشینش که توی باغ پارک شده بود نگاهی انداختم
پشت فرمان نشسته بود و منتظر من بود

January 2021 15

01:30

همخونه استاد

In reply to this message

یا برات بی اهمیت و بی ارزش شدم ؟

چی داشت می گفت این آدم
چرا واقعیت ها را قبول نمی کرد
چرا نمی فهمیدی اجباره و کاری از دست من ساخته نیست

چرا همیشه طلبکار بودی در حالی که من باید طلبکار باشم؟
فقط نگاهش کردم کلافه چند باری با مشتش روی فرمان کوبید و بلاخره
ماشین از باغ بیرون برد سوار شدم حرکت کرد

تمام طول مسیر توی سکوت گذشت وقتی به سر خیابون رسیدیم تنها

سوالی که از من کرد این بود که میخوای کجا بری و من کلمه خوابگاهو به آهستگی به زبان آوردم و دیگه غری در سکوت شدیم.

جلوی خوابگاه که رسیدیم ماشینو پارک کرد تا خواستم پیاده بشم درارو قفل کرد متعجب از این کارش سرجام نشستم به سمتم چرخید و گفت:

- این کار تو پای فرار میزارم داری از من فرار می کنی

داری از ما فرار میکنی

پوزخندی زدم و گفتم:

اونی که فرار کرد من نبودم تو بودی یادت که نرفته تو رفتی تو جلوی

چشمای من آفتابی نشدی من منتظر شدم که یه راه حل بیاری

که حتی بیای بگی ترمه گشتم نشد، نیست، نمیشه اما تو نیومدی حتی با

یه خبر بد

تو منو نخواستی منو ندیدی و انتظار داری الان من چیکار کنم

چرا همیشه همه تقصیرها گردن منه چرا یه نگاه به خودت نمیندازی؟

01:31

January 2021 16

12:05

همخونه استاد

In reply to this message

258

چشماشو بست و چند نفس عمیق کشید و گفت:
من به هم ریخته بودم من خودمو گم کرده بودم من حالم خوب نبود
گریه ام گرفته بود و ازش پنهان نکردم با گریه گفتم:

من خوب بودم ؟
من خودمو گم نکرده بودم؟
من عاشق نبودم؟
هیچ حسی توی دلم نبود ؟
فقط تو بودی؟
همه مشکلات برای تو بود!
یه بار نگفتی ترمه چی میکشه ترمه چی کار می کنه با این همه بدبختی
که سرش ریخته

تو منو ندیده گرفتی تو فرار کردی تو مجبورم کردی ازت دور بشم از اون
خونه از خاطرات

حالم ازت بهم میخوره حالم از مادرم از مادر بزرگم و حتب مادر تو بهم
میخوره که همه دست به دست هم دادن تا منو آتیش بزنن

و همه ببینن چه طور می سوزم من آدم عاشقی نبودم تو این کارو با من
کردی عاشقم کردی و بعد خانواده ام زمینم زدن دیگه هیچی از اون ترمه
نمونده ببین

من تموم شدم میفهمی تموم شدم... دستی قفل ماشین رو باز کردم و

پیاده شدم

چند ثانیه طول کشید اما اونم پیاده شد دنبالم راه افتاد ساکو از من گرفت
و گفت:

کار خوبی نیست انتخاب درستی نیست تو خونه داری تو مارو داری

January 2021 17

11:20

همخونه استاد

In reply to this message

تو توی این شهر غریب نیستی ترمه
که بخوای تو خوابگاه بمونی

لبخند غمگینی بهش زدم و گفتم:
غریب نیستم درسته

ولی توی این شهر خیلی چیزا رو تجربه کردم توی خونه تو عاشق شدم یه
ادم دیگه شدم اینم درسته

اما دیگه نمیتونم اون جا بمونم دیگه نمیتونم اون جا توی خونه ای که تو
هستی زندگی کنم

تقدیر من و تو اینه که از هم دور باشیم و یه فاصله بزرگ بینمون باشه

منم سعی می کنم هر روز دیواری که بینمون هست و بالا و بالاتر ببرم
دوباره ساکمو بدست گرفتم به سمت داخل خوابگاه رفتم

هیچ دلیل قانع کننده ای نمی آورد که چرا باید به خونه برگردم
حتی به من نگفت که دوستم داره هیچی نگفت :
حافظ هم دیگه اون آدم سابق نبود

با هزار بدبختی وارد خوابگاه شدم و توسکا که منو دید به سمتم اومد و
قبل از هر چیزی بغلم کرد

خوب میدونست چقدر تنهام و چه قدر نیاز دارم بهش
وقتی توی بغلش بودم دوباره گریه ام گرفت و جدا شدن از مردی که انقدر
دوسش دارم بی اندازه دردناک بود

توسکای مهربونم با گریه همراهیم می کرد و با هم به حال و روز من اشک
میریختیم

11:20

22:35

همخونه استاد

In reply to this message

بالاخره وقتی کمی آروم شدم داخل اتاق رفتیم منو به دوستاش معرفی
کرد و اونا رو به من
اما من حتی هیچ کدومو نفهمیدم که اسمشون چی بود
فکرم جای دیگه بود.

دلم میخواست توی خودم باشم تنها باشم اما متاسفانه به این جای شلوغ
پناه آورده بودم و دیگه تنهایی ممکن نبود.

روی تخت نشستم و توسکا کنارم نشست و گفت:
- حافظ فهمید که داری میای این جا؟ سرمو پایین انداختم موهامو پشت
سرم دوباره باز و بسته کردم و گفتم:
خودش منو رسوند تا این جا متعجب گفت:

- حرفی نزد چیزی نگفت ؟

سری تکنون دادم و گفتم نه چیزی که به درد من بخوره
یا که امیدوارم کنه نگفت
همه چیز واقعیته توسکا
منو حافظ نمیتونیم با هم باشیم
اما خیلی دردناکه برای من تحمل این وضعیت
من هرگز فکر نمیکردم عاشق بشم اما من این جا عشق و تجربه کردم
شکست به این بزرگی هم تجربه کردم.

با زنگ گوشی حرفامون نیمه تموم موند با دیدن اسم معراج واقعا شوکه
شدم.

ما حرفامونو زده بودیم چیزی نمونده بود که بخواد معراج زنگ بزنه

January 2021 19

11:13

همخونه استاد

In reply to this message

261

تماس و وصل کردم و توسکا سرشو به گوشی چسبوند تا بفهمه چی داره
میگه معراج بعد از احوال پرسى و كمى حرف زدن رو بهم گفت:
- مهمون نمیخواى؟
من تهرانم ...

چشمام گرد شد تهران چيكار ميكرد ازش پرسيدم

این جا چیکار می کنی؟

خندید و گفت:

- برای رفتن باید تهران باشم یا نه؟

بعدش هم گفتم قبل رفتن ببینمتو باهات خدا حافظی کنم

خونه ای پیام؟

با استرس جواب دادم

نه خونه نیستم من دیگه اون جا نیستم اومدم خوابگاه

تعجب کرد و پرسید

خوابگاه!

چرا تو که اون جا جات خوب بود خودت میگفتی...

کلافه گفتم:

این جا برام بهتره همه دوستان این جان گفتم پیش دوستام باشم.

احساس میکردم داره لبخند میزنه.

باشه پس آدرس خوابگاه و بده پیام دنبالت.

نمیتونستم نه بگم پس آدرس و دادم و تماس و قطع کردم

توسکا نگاهی به من انداخت و گفت:

میگم معراج بد نیستا چرا الان که دیگه نمیشه با حافظ باشی بهش فک

نمیکنی ترمه؟

11:13

January 2021 20

12:15

همخونه استاد

262

ازش کمی فاصله گرفتم و گفتم:
معلومه چی داری میگی؟
من الان دارم درد جدا شدن از حافظ و میکشم تو داری برای نفر بعدی
نقشه میکشی؟

آروم روی شونم زد و گفت:
زندگی جریان داره تو یه بار عاشق معراج شدی دوباره میتونی بشی
نمیتونی که بشینی همش گریه کنی نمیگم الان ولی یه مدت دیگه باید به
زندگیت برگردی

نمیتونی خودتو فدای عشقی که ممنوعه کنی
نباید خودت عذاب بدی و فدا بکنی
به حرفام فکر کن...

از کنارم بلند شد به سمت بقیه دخترا رفت من روی تختم تنها نشستم
دیگه نمی تونستم به این فکر کنم که من یه زمانی عاشق معراج بودم
اون زمان بچه بودم و نمیدونستم چی از زندگی می خوام

الان که به این سن رسیده بودم حضور حافظ توی زندگیم بهم ثابت کرده
بود که آدم چه طور میتونه عاشق بشه و عشق واقعا چه طوریه
با صدای پیامک گوشیم گوشیمو برداشتم و به صفحه اش خیره شدم

حافظ کمتر دیده بودم بهم پیام بده
اما الان یه پیام ازش داشتم که مضطرب بودم بازش کنم یا نه
بالاخره بازش کردم و با خوندن تک تکه کلمه هایی که نوشته بود نفسم
بند اومد

12:15

January 2021 21

02:11

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

ترمه ی عزیزم من تمام سال هایی که از تو دور بودم با فکر تو یاد تو
روزگار گذروندم

همیشه با خودم گفتم:

اون دختر یه بچه است و من نباید بهش فکر کنم همیشه توبه می کردم

همیشه در پیشگاه خدا سجده می کردم و ازش میخواستم که منو ببخشه
و عشق تو از دلم بیرون کنه
اما هرگز خدا این کار و نکرد

براش کار سختی نبود اما این کار و نکرد چون مطمئنم دلیلی داشته

این جدایی که بینمون افتاده این دلگیری که از من داری این عصبانیتی
که از همه دارم مطمئنم برطرف میشه و من و تو دوباره کنار هم میمونیم

دنبال راهی میگردم تا بتونیم از این مخمسه ای که برامون درست کردن

بیرون بیایم

پس خواهش می کنم کار اشتباهی نکن..

از من دلگیر و ناراحت نباش خوب میدونی حافظ وقتی پای دین و شرع
میاد وسط چه حالی میشه و چی به روزش میاد

من احساس می کنم انقدر شکسته شدم که دیگه نمیتونم سر پا بشم
این که بخوام از تو که تازه به دست آوردم بگذرم برای من اوج مردنه...

درکم کن تا من یه راه حل پیدا کنم مطمئن باش بهت قول میدم یه راهی
پیدا می کنم یا

January 2021 22

01:28

همخونه استاد

In reply to this message

یا...

یایی وجود نداره من راهی پیدا می کنم وگرنه میمیرم ترمه
 خوب میدونم که از من به این سن بعیده این حرفها
 و مثل پسرای ۱۸ ساله دارم حرف میزنم اما من هرگز هیچ حرفی و به
 دروغ یا از روی احساس نگفتم

من مطمئنم اگر تو را از من بگیرن من دیگه نمیتونم زندگی کنم پس به
 خاطر من تحمل کن

این دوری که خواستی به دیده منت قبول می کنم
 دور باش از من از این خونه ولی فقط خوب باش
 رو در رو زدن این حرفها برای من سخت تر از هر چیزیه

اونم الانی که می ترسم که محرم ممنوعه ی من باشی پس برات مینویسم
که من بی اندازه دوستت دارم ترمه

تو تنها کسی هستی که من توی این همه سال عمری که از خدا گرفتم
عشق و دوست داشتن و بهش اعتراف می کنم. عاشق همیشگی تو امیر
حافظ.....

با خوندن این پیام چنان حالم تغییر کرده بود که نفهمیدم کی گریه ام
گرفته و همه دخترایی که توی اتاق بودن چه طور بهم زل زدن

توسکا نگران کنارم نشست و با دستش صورتم و قاب گرفت و پرسید

چه شده دختر چه اتفاقی افتاده این چه حال و روزیه ؟

January 2021 23

22:45

همخونه استاد

In reply to this message

265

همخونه استاد

اشکام رو پس زدم و با حال خراب تری خودمو توی بغلش انداختم و
گفتم:

دارم میمیرم تو رو خدا یه راهی بهم نشون بده دلم حافظ و میخواد دلم
اون

خونه رو میخواد من نمیتونم دور از اون بمونم
دختر بیچاره چنان شوکه شده بود که

حرفی برای گفتن نداشت فقط آروم پشتمو نوازش میکرد و میگفت:

- درست میشه همه چی درست میشه... اما من واقعا می ترسیدم
می ترسیدم از این که هیچ چیزی درست نشه من تا آخر عمر حسرت
بودن کنار مردی مثل حافظ و با خودم داشته باشم

کمی که گذشت اشکام که تموم شد به گوشه کز کردم و از پنجره به بیرون
خیره شدم

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد کلافه نگاهی انداختم
خدایا یادم رفته بود اصلا ...
معراج قرار بود بیاد این جا

سراسیمه بلند شد و مانتوم تنم کردم شال روی سرم انداختم و با گوشی
پایین رفتم

وقتی جلوی ساختمان رسیدم با دیدن معراج به سمتش رفتم و گفتم:

چقدر زود رسیدی ؟
نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:
حالت خوبه ترمه؟

22:46

January 2021 24

23:10

همخونه استاد

In reply to this message

266

همخونه استاد

حالت خوبه ترمه؟

روبه راهی!

نگاهمو به آسفالت خیابان دادم و گفتم: خوبم چه طور مگه؟

به سر و وضعم اشاره کرد و گفت:

خودتو توی آینه دیدی؟

صورتت ...

لباس هات...

به هم ریخته ای

حتما اتفاقی افتاده

نمیخواستم بفهمه بین منو حافظ مشکلی پیش اومده به سمت خیابون

اصلی رفتم و گفتم:

نمیشه این جا حرف بزнім مسؤل های خوابگاه میان گیر میدن بیا بریم

پشت سرم راه افتاد با همون چمدون بزرگی که توی دستش بود

بهش اشاره کردم و گفتم: چمدون کجا آوردی ؟

مثل من شونه بالا انداخت و گفت:

چیکارش می کردم هنوز که نرفتم هتل مستقیم اومدم تورو ببینم

با هم به نزدیکترین کافی شاپی که همون اطراف بود رفتیم داخل شدیم...
بعد سفارش قهوه دادن سکوت کرده بودیم
فکرم درگیر بود ناراحت بودم حال و حوصله حرف زدن نداشتم اما اون
چنان ریز بینانه و موشکافانه بهم خیره شده بود که اذیتم میکرد

23:10

January 2021 25

21:39

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه استاد

با ناراحتی گفتم چرا بهم زل زدی چرا این طوری نگاهم می کنی؟
کمی صندلیش رو به طرفم کشید و نزدیکم شد و گفت:

واقعا نگرانتم نمیخواهی بگی چی شده؟

سکوت کردم که خودش ادامه داد
- می توانم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده
تو و امیرحافظ فکر نمی کردین که همچین داستانی پیش بیاد و مجبور
باشین از هم دور بشین مگه نه؟

طوری سرمو بالا آوردم که احساس کردم گردنم شکست
این آدم زیادی باهوش بود یا زیادی منو میشناخت ؟
لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:
که چی منظورت از این کارا و حرفا چیه؟

دستش روی دستم گذاشت و گفت:

- بین ترمه تو برای من عزیزی دختر عمومی سال ها کنارت زندگی کردم
من دوستت دارم نمی خوام آزاری ببینی نمیخوام توی زندگیت ناراحتی
داشته باشی

حضور اون ادم حتی اگه این نسبت جدیدی هم که در موردش حرف
میزنن نبود باز کنارت درست نبود

تو مگه چند سالته که با همچین مردی باشی؟

21:39

January 2021 26

22:10

همخونه استاد

In reply to this message

تو مگه چند سالته که با همچین مردی باشی؟
تو زندگی چیزهایی می خوای که برای اون اصلا ممکن نیست به این فکر
کردی؟

اون همیشه در حال نماز خوندنه و دعا و خدا و پیغمبر گفته تو چی؟
مشغول آرایش کردن و به خودت رسیدن و مهمونی رفتن

به این چیزا فکر کن تو نباید جوونیتو زیبایی تو خواسته هاتو علایق تو
فدای مردی مثل اون کنی...

دستم و از زیر دستش بیرون کشیدم آهسته زمزمه کردم
اگه تو رو بخوام همه چی خوب میشه؟ اون موقع تو میشی مرد ایده آل
من و من یه دختر خوشبخت؟

دست به سینه شد و با اخم گفت

من هر چقدرم بد باشم هزار بار از اون آدم بهترم خودتم اینو خوب
میدونی هر چیزی بخوای نادیده بگیری فاصله سنی تو نمیتونی

دختر خوب به همه چی فکر کن بین از زندگی چی میخوای؟

از زندگی یه مرد پخته و دنیا دیده که این همه سال ازت بزرگتر باشه و
اصلا عقاید و رفتارش باهات هم خونی نداره میخوای یا یه جوون مثل
خودت

که بخواد مثل تو دنیا رو تجربه کنه همه چیز رو ببینه خوش بگذرونه و
زندگیش پر از هیجان باشه؟
واقعا چی میخوای؟

January 2021 28

10:03

همخونه استاد

In reply to this message

269

من واقعا چی میخواستم؟

خب من واقعا حافظ و میخواستم حتی اگر دنیا هامون با هم متفاوت بود
حافظ میخواستم

حتی اگر عقایدمون سلیقه هامون هم دنیا دنیا فرق می کرد من حافظ و
میخواستم

این حرفا من و دو دل یا منصرف نمی کرد پس رو به معراج گفتم:

بین منو امیرحافظ چیزی نبوده که الانم به خاطرش تصمیمی بگیرم اما یه چیزی از من قبول کن مردهایی مثل امیرحافظ انقدر خوب هستند که به خاطرشون تغییر کرد
منم بار اولی که حافظ و دیدم مثل تو فکر می کردم

فکر می کردم یه ادم سرد و خشکه مقدس و مذهبی
اما وقتی کامل شناختمش دیدم یه ادم مهربونو سر به زیر و خیلی مودب
و متینه از اون کسایی که ناخودآگاه مجبور میشی بهش احترام بزاری
خواهش می کنم انقدر به اون بیچاره گیر نده چون اون توی زندگی من
نقشی نداره

اگر من به تو جواب رد دادم به خاطر امیرحافظ بدبخت نیست
جواب رد دادم چون دوستت ندارم به عنوان عشق دوستت ندارم
سفارشمو تپنو که آوردن کمی از اون بستنی و مزه کرد و گفت:

پس تو و امیرحافظ هیچ رابطه ای با هم ندارین؟

10:04

January 2021 29

10:26

همخونه استاد

In reply to this message

270

گیریم اینو قبول کردم

حالا میرسیم به خودمون من تورو دوست دارم شاید اون موقعی که تو به

من پیشنهاد دادی حسی جز دختر عمو و پسر عمو بهت نداشتم

اما وقتی از خونتون دور شدم تازه فهمیدم که تو چه نقشی توی زندگی
من داشتی علاقم هر روز بهت بیشتر و بیشتر شد تا اون جایی که تصمیم
گرفتم برگردم و عشقمو بهت اعتراف کنم

خوب میدونم اگر بخوای میتونی دوباره عاشقم بشی مثل همون روزا ...

پس ازت می خوام خواهشی کنم که دوباره به من فکر کنی به زندگیمون
فکر کنی به پدر و مادرت فکر کنی

ما به غیر از هم دیگه هیچ کسی را نداریم پس باید روابط مونو و محکم
تر و قوی تر کنیم

نکه از هم دور بشیم و فاصله بگیریم

احساس می کردم بدنم یخ بسته سردم بود با این که هوا گرم بود و خوب
اما من سردم بود

انگار این سرما این بی حالی از صورت معلوم بود که معراج خودشو جلوتر
کشید و دستشو روی صورتم گذاشت و گفت:

چرا سردی دختر نكنه فشارت افتاده؟

نمیدونمی زمزمه کردم

دوباره یکی از کارکنای اون جارو صدا زد و ازش خواست برام شربت بیاره

10:26

January 2021 31

10:25

همخونه استاد

خیلی زود لیوان شربت جلوی روم دیدم و معراج مجبورم کرد بخورمش
حالم کمی بهتر شده بود احساس ضعف میکردم گرسنم بود

باید به خوابگاه برمیگشتند اما معراج قصدی برای بردن من نداشت
دوباره برام پیتزا سفارش داد و گفت:

_همین جا میمونی تا غذاتو نخوری نمیزارم بری اون جا که به خودت
سخت بگیری من و تو هر چی هم که نباشه پسرعمو دخترعمو هستیم و
هم خونیم میفهمی ترمه؟

حس بدی داشتم احساس میکردم اگر امیر حافظ الان و این جا منو ببینه
فکرای بدی می کنه می ترسیدم

میترسیدم فکر کنه ازش سرد شدم و حضورم این جا نشانه بدی باشه اما
حق با معراج بود واقعا گرسنه بودم و دلم میخواست چیزی بخورم
وقتی حالم کمی جا اومد همراه معراج از اون کافی شاپ بیرون اومدیم

اما این بار معراج ماشین دربست گرفت تا منو به خوابگاه برسونه

درسته که مسیر کوتاه بود اما واقعا توان راه رفتن نداشتم

وقتی توی تاکسی نشستیم معراج کنارم نشست و گفت:

- من هنوز چند روزی این جا هستم و به رفتنم چند روزی باقی مونده باز
میام میبینمت

February 2021 1

11:10

همخونه استاد

شاید توی این چند روز فرجی حاصل شد و نظر تو برگشت
من منتظرت میمونم

در جوابش سکوت کردم جلوی خوابگاه پیاده شدم با هزار بدبختی از این
پله ها بالا رفتم و هزار بار صاحب این خوابگاه و لعن و نفرین کردم که
چرا نباید آسانسور داشته باشه ؟

وقتی به طبقه چهارم رسیدم دیگه نایی نداشتم حتی برای نفس کشیدن

روی تخت خوابی که به من تعلق داشت نشستم و توسکا سریع کنارم
نشست و از معراج پرسید

حرفی برای گفتن نداشتم چیزی در موردش نبود پس بهش گفتم حرف
خاصی نداشت و فقط هم دیگه رو دیدیم توسکا منو روی تخت خوابوند و
گفت:

کمی استراحت کن چشمت داره میزنه بیرون ترمه مطمئنم چند شبه
نخوابیدی

حق با اون بود وقتی چشمامو بستم وقتی که پلکام و روی هم گذاشتم
صورت امیرحافظ جلوی روم زنده شد

این آدم خواب و خوراک برای من نداشته بود من چه طور می تونستم از
اون دور بشم یا از زندگیم حذفش کنم؟

به سختی به خواب رفتم

February 2021 2

08:15

همخونه استاد

با صدای زنگ گوشیم نمیدونم دو ساعت بعد سه ساعت بعد خسته تر از
قبل چشمامو باز کردم و گوشیمو جواب دادم

نمی دونستم کی تماس گرفته اما با شنیدن صدای عمه خانوم خواب از
سرم پرید

هر چیزی که به امیرحافظ ربط داشت بهم هیجان می داد

- دختر خوب تو نرفته که دلم برات تنگ شده واقعا دیگه نمیخوای
برگردی؟ میخوای اون جا بمونی؟

چند بار پلک زدم تا خواب کامل از سرم بپره و گفتم:

سلام عمه جان

فعلا که این جام حالا بعدا نمی دونم چی بشه

دقیق گفته بودم اگر حافظ راهی پیدا می کرد من سریع به اون خونه
برمی گشتم چون نمی تونستم دور از اون مرد بمونم

عمه خانم با ناراحتی گفت:
هر طور که راحتی دختر قشنگم میدونی که تو مثل دخترم میمونی
نمی خوام اون جا تنهایی توی خوابگاه زندگی کنی
امشب یه مهمونی کوچیک این جا داریم یه چند تا مهمون دارم که
میخوام توام این جا باشی.
حالا امشب بیا این جا میگم امیر حافظ آخر شب تورو برگردونه خوابگاه

February 2021 6

01:11

همخونه استاد

نمیخواستم برم نمیتونستم برم
دیدن حافظ حالم خوب نمی کردید بلکه همه دردارو چند برابر می کرد

پس جواب دادم
نمیتونم پیام عمه خانوم آخر شب اجازه نمیدند و نمی تونم پیام تو
خوابگاه را هم نمیدن این جا
حرفام و گوش کرد و گفت: وایسا دخترم

انگار که حافظ کنارش بود ازش چیزی پرسید و گفت:

مشکلی نیست دخترم آماده شو حافظ میاد دنبالت با مسئول خوابگاه
حرف میزنه که آخرش باز تورو برگردونه اون جا خیالت راحت باشه دخترم

امیر حافظ نمیزاره مشکلی پیش بیاد...

این مادر و پسر کمر به قتل من بسته بودن. دیگه نمی شد نه بگم
دستشو تو دستم گرفتم و گفتم:

بدبخت شدم توسکا باید برم اونجا امشب مهمونی دارن و من واقعا
نمیتونم حافظو ببینم و ازش دوری کنم
عادت کردم که نگاهش کنم عادت کردم که کنارم باشه
ازش دور شدن سخته خیلی سخته توسکا منو بغل کرد و گفت:

- آروم باش ترمه دیوونه تو انقدر قوی هستی که از پس اینم بر بیای باور
کن
من دلم روشنه میدونم که امیر حافظ یه راهی پیدا میکنه که تو و خودشو
از این برزخ نجات بده

22:29

همخونه استاد

همخونه استاد

پس اینقدر سخت نگیر بذار با دیدن تو آرام بگیره
 میدونم نگاهت نمیکنه اما باور کن حضورت کنارش بهش قوت قلب میده
 این طور که ازش
 فراری شدی اون بیچاره بیشتر میترسه
 دست و پاش از ترس گیر میکنه که نکنه تو ازش دور و دورتر بشی....

حق با اون بود باید کمی خوددارتر میبودم
 باید آماده می شدم
 نمی دونستم باید چی بپوشم و چه طور رفتار کنم تنها چیزی که خوب می
 دونستم این بود باید برم و کم نیارم

لباسی که توسکا برام انتخاب کرد و تنم کردم شومیز آستین بلند طوسی با
 یه شلوار جین مشکی
 شومیزم که روش پر بود از شکوفه های خوش رنگ شکوفه هایی که آدم و
 یاد زندگی می انداختن

زندگی که این روزها برای من بی اندازه سرد و تلخ و نفس گیر شده بود

مانتو جلو باز تن کردم و شال بلندی روی سرم انداختم

آرایش کم جونی کردم

توان آرایش نداشتم بی حال بودم و این آرایشم توسکا روی صورتم

مهمون کرده بود

با تک زنگی که روی گوشیم افتاد فهمیدم که امیر حافظ جلوی خوابگاه

هست

22:30

February 2021 9

01:05

همخونه استاد

In reply to this message

خدا حافظی کردم و پله های کذایی و دوباره پایین اومدم
پایین اومدنش با این عصا به بدبختی بود و بالا رفتنش جون آدم رو می
گرفت

وقتی که به نگهبانی خوابگاه رسیدم وقتی پایین رسیدم امیر حافظ در
حال صحبت کردن با مسئول اونجا دیدم وقتی حرفش با مسئول خوابگاه
تموم شد
هم قدمش شدم و به سمت ماشین رفتیم سوار ماشین شدم آهسته
زمزمه کرد

صحبت کردم مشکلی پیش نیاد میتونی آخر شب برگردی
خودم برت میگردونم ترمه

سری تکون دادم و حرفی نزدَم ماشینو روشن کرد و راه افتادیم

عمیق نفس می کشیدم و تا عطرش تا به مغز استخوان نفوذ کنه بی نظیر
بود حضورم کنارش نزدیک بودنش بهم حس دل گرمی می داد
ولی امیر حافظ سکوتو شکست و گفت:

- وقتی برگشتم خونه وقتی نبودى اونجا وقتی توى اتاقت ایستادم و به در
و دیوارش نگاه کردم وقتی روی تختی که همیشه میخوابیدی نشستم و
دست روی بالشت کشیدم
فهمیدم من اینجا نمی تونم زندگی کنم
اهل دروغ نیستم این مهمونی و من ترتیب دادم مادرمو راضی کردم که به
تو زنگ بزنه تا بیای

01:06

February 2021 10

01:06

همخونه استاد

In reply to this message

275

اهل دروغ نیستم این مهمونی و من ترتیب دادم مادرم و راضی کردم که
به تو زنگ بزنه تا بیای
که اگر نمیومدی اگر همین الان نمی دیدمت باور کن ترمه شاید تا فردا
جون میدادم

میدونی جون دادن که به رفتن نفس نیست جون دادن به مردنه قلب و
وقتی تو توی این خونه نبودی احساس کردم قلبم داره جون میده

همیشه این طور بود احساساتی که داشت و طوری بیان می کرد که آدم
مست می شد و مست می شد و به دنیای دیگه سفر می کرد

این که این طور راحتو با آرامش داشت از احساساتش می گفت قلبمو به
تپش انداخته بود

و بغض و مهمونه وجودم کرده بود وقتی دید حرفی نمیزنم فقط کمی
سرش به سمت من چرخید و گفت:

- تو حرفی برای گفتن نداری؟
تو چیزی به اسم دلتنگی احساس نکردی؟

نگاهمو از شیشه به بیرون دادم به ماشینهای که از کنارشون می گذشتیم
خیره شدم و گفتم من مثل تو نمیتونم قشنگ حرف بزنم...

سکوت می کنم تا وقتی که به خونه برسیم دیگه حرفی نزدیم اما همین
سکوتمون کنار هم بودن و هر دو نفرمون انقدر آرامش می داد که وقتی
پیاده شدیم با اون آدمی که سوار ماشین شده بودیم کلی فرق داشتیم
آرومتر شده بودیم...

February 2021 12

01:00

همخونه استاد

276

با فاصله زیادی ازش راه می رفتم این آدم مثل آهنربا بود وقتی فاصله
بینمون کم بود مثل آهنربا منو جذب می کرد و نزدیک خودش نگه می
داشت و من نمی خواستم نزدیک باشم

اون حسی که توی وجودم داشت قیامت می کرد و می جوشید کم مونده
بود بیرون بزنه و من بخوام این مرد و همین الان اینجا بغل کنم

تنش لمس کنم موهاش و ریشش منو بی انداز تحریک می کرد
این ریش ها این موها روز اول برام خنده دار بود اما الان قلبم و قلقلک
میداد

کنارش راه نرفتم و پا به فرار گذاشتم با اون پای علیم به سختی نفس
نفس زنان وارد خونه شدم حافظ که انگار پشت سرم داشت می دوید
خودشو بهم رسوند و گفت:

کی قراره که پاتو باز کنیم؟
یادت نره خودم میام دنبالت باشه؟ سکوت کردم این آدم دست از سر من
بر نمی داشت با ناراحتی به سمتش چرخیدم و گفتم:

من و تو مگه نامحرم نیستیم؟
چرا این جایی چرا نگاه می کنی؟
با غمگین ترین حالت ممکن که می تونستم از یه مرد ببینم سر به زیر شد
و گفت :

- منو تو نامحرم نیستیم اگر چیزی که گفتن راست باشه من و تو دیگه
نامحرم نیستیم

01:00

22:03

همخونه استاد

In reply to this message

277

بغضی اندازه یک گلوله برف توی گلوم شکل گرفت و کم مونده بود خفم
کنه داشت باور می کرد که من و اون به خاطر شیری که مادرم و اون
خوردن با هم محرمیم؟

کنار دیوار روی زمین نشستم ترسیده و نگران جلوی روم زانو زد و گفت:
- حالت خوبه ترمه چه اتفاقی افتاده چرا اینجا نشستی؟

میخوای برات چیزی بیارم
آب میخوری؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

دیگه باور کردی مگه نه؟

دیگه تموم شد؟

دیگه من و تو مثل خواهر و برادر مثل دایی و خواهر زاده ایم!

آهسته گفت:

_ نه این طور نیست یه راهی پیدا می کنم باور کن من باور نکردم نمی
خوامم باور کنم اما الان این نگاه کردن به تو فقط و فقط برای اینکه که یه
دلیل دستاویز احتیاج دارم

می خوای اینم از من بگیری که دیگه حتی نگاهت نکنم؟

اشکام دست خودم نبود گلوله گلوله اشک می ریختم و اون با حال زاری
به صورت گریونم خیره شده بود

بالاخره استقامت این مرد شکست بالاخره اشکام کار دستش داد دستش
لرزان جلو آمد اشکام از صورتم پاک کرد و گفت:

تو رو خدا ترمه جان حافظ گریه نکن چرا این کارو می کنی میخوای جون
منو بگیری؟

22:04

February 2021 14

08:09

همخونه استاد

278

میخواهی نفسهای منو بگیری؟

مگه به من اعتماد نداری ترمه من که بهت گفتم راهی پیدا می کنم
مطمئن باش هر طوری که شده نمیزارم فاصله بینمون بیفته نمیزارم هیچ
دلیلی تورو از من بگیره
وقتی تازه دلتو بدست آوردم نمیزارم...
با همون گریه گفتم:

اگه خدایی که شب و روز براش سجده می کنی بخواد منو از تو بگیره باز
جلوش وایمیستی؟
دستش روی صورتم خشک شد و نگاه خیره اش به چشمام میخکوب
شد....
دستش از روی صورتم پایین افتاد

اسم خدا که میومد این آدم دست و دلش می لرزید این آدم عاشق خدا
بود حتی بیشتر از من

حرفی روی حرف خداش نمیزد سکوت که کرد یه قدم به عقب برداشت با
بغضی که داشت منو خفه میکرد نالیدم میبینی خدا بگه میری دور میشی
فاصله میگیری چون خدا رو بیشتر از من دوست داری
دوباره یه قدم به عقب رفت رو پر کرد و بهم نزدیک شد و گفت:
خدا رو دوست دارم عاشق خدام که تورو بهم داده

برای من عشق اون بالایی با عشق تو هیچ تفاوتی با هم نداره

08:09

February 2021 16

09:52

همخونه استاد

In reply to this message

هیچ کس نمی تونه خدا رو از من بگیره همون طوری که هیچ کس
نمیتونه تورو از من بگیره

عقب عقب رفتم و ازش فاصله گرفتم پله هارو با دو بالا رفتم

نمیدونستم چه حرفی بزنم نمیدونستم چه کاری باید بکنم
دلم می خواست این آدم و بغل کنم اما نمی شد نمی شد...

با دیدن در اتاقش ناخودآگاه و بی اختیار به سمتش کشیده شدم در و باز
کردم و نگاهم و توی اتاق چرخوندم

روز اول این اتاق برام عجیب و غریب و خنده دار به نظر می رسید
پیر از خط و نقش و نگارهای سنتی بود از خطاطی هایی بود که شعر های
عجیب از شاعر های قدیمی روش نوشته شده بود...

الان برای من هم قشنگ بود و پیر از خاطره هایی که جونم براشون می
رفت دست نوشته های روی دیوار لمس کردم و آهسته زمزمه کردم

چقدر دوست داشتم موقع نوشتن ها موقع خطاطی کردنات کنارت بشینم

نگاهت کنم و قصه مون یه پایان خوش داشته باشه

February 2021 17

00:22

همخونه استاد

280

آهی کشیدم و روی تختش نشستم و دستی روی بالشتش کشیدم

بالشت رو بغل کردم و بو کشیدم عطرشو نفس کشیدم

بوی امیر حافظ می داد

امیر حافظ میگه خدا خیلی مهربونه اگر مهربونه باید ثابت کنه به من

باید یه راهی جلوی روم بذاره وگرنه من دیگه هیچ وقت باور نمیکنم خدا
مهربونه ...

کمی توی اتاق خلوت کردم وقتی بغضم و پایین فرستادم اشکامو از
صورتم پاک کردم و کمی به خودم مسلط شدم

به سمت اتاق عمه خانم رفتم پیرزن بیچاره نمی دونست تو این خونه چه
خبره و توی اتاقش موندگار شده بود

باید بهش سر میزدم اون به من خیلی لطف داشت در اتاق با آهستگی باز
کردم با دیدن عمه خانم که عینک به چشمش بود و داشت کتاب میخوند
لبخند روی صورتم گذاشتم و وارد اتاق شدم

کتاب و بست و عینکو از چشمش برداشت و با خوش رویی تمام بهم
خوش
آمد گفت

خوش اومدی دخترم خوب کردی که اومدی امیر حافظ دست تنها بود

00:24

February 2021 18

12:26

همخونه استاد

In reply to this message

این پسر من (امیر حافظ) حرفش دوتا همیشه یه بار که گفته من خدمتکار
توی خونم نمیارم از این حرفش کوتاه نمیداد

بهش گفتم بذار بگم یکی دو نفر بیان کمکت کنن
این همه مهمون رو چه طوری میخوای خودت از پششون بر بیای

گفت نه و به جاش میتونیم از ترمه بخوایم بیاد کمکم کنه
باورم نمی شد پسر من بخواد از یک دختر نامحرم که بهش نزدیک نیست
کمک بخواد
اما انگار معجزه شده پسر من تو رو غریبه نمیدونه...

ازم میخواست کمکش کنم

زن بیچاره بی خبر بود که امیر حافظش نه تنها من براش غریبه نیستم
بلکه عشق من و سال ها توی قلبش پنهان کرده صورت عمه خانم و
بوسیدم و گفتم: نگران نباشید
من کمکش می کنم

فقط اگه میشه قبل اومدن مهموناتون برم خیلی خوب میشه

اخمی کرد و گفت:
یعنی چی مگه تو رو خبر کردم که بیای کارای خونه رو بکنی تو مهمونی نور
چشمی هستی

تو امشب گل سرسبد این مهمونی هستی میخوام همه باهات آشنا بشن

February 2021 20

01:08

همخونه استاد

In reply to this message

به ناچار سکوت کردم و دوباره از اتاق بیرون اومدم
یه لبخند روی صورتم گذاشتم
دیگه نمیخواستم بیشتر از این امیر حافظ و ناراحت و دلگیر کنم
نمیخواستم درد روی دردش بزارم میخواستم بخندم تا اونم لبخند بزنه
میخواستم آروم باشم تا اونم آروم
باشه

اون مرد گناهی نداشت
اونم داشت قربانی کارای گذشته خانواده هامون می شد
پله ها رو که داشتم پایین می رفتم دستم به نرده ها بود و توی دست
دیگه اعصاب

سخت بود پایین رفتن از پله ها برام اما کاری بود که باید می کردم وقتی
امیر حافظ دوان دوان پله ها بالا اومد نزدیکم ایستاد و گفت:

- چرا خبرم نمی کنی وقتی میای پایین ترمه نمیگی پات گیر میکنه لیز
میخوری یا اعصاب گیر میکنه؟
اون موقع من باید چیکار کنم؟

لبخندی به نگرانش زدم و گفتم عادت کردم دیگه چند روز دیگه گچ پامو
باز می کنم راحت میشم این همه نگرانی نداره
سری از روی تاسف برام تکون داد و گفت:
- تو جای من نیستی که بدونی چی نگرانی داره یا چی نداره

01:09

22:14

همخونه استاد

In reply to this message

من حتی وقتی روی زمین صاف راه میری هم نگرانتم ترمه چه برسه وقتی
که پله هارو میای پایین

تمام حواسش بهم بود
که من بالاخره پله ها رو پایین آمدم.

به سمت آشپزخونه که می رفتم جلوی روم ایستاد و گفت:
کجا به سلامتی ؟

به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم:
بریم کارارو راست ریست کنیم امشب مهمون داری

خنده ای کرد و گفت:
- همه چیز از بیرون میگیرم نگران نباش فقط استراحت کن

کنارش زدم و گفتم لازم نکرده هر چقدم از بیرون همه چیز رو تهیه کنی
بازم یه کارایی توی خونه هست که باید انجام بدیم

بگو ببینم چند نفر مهمون داری؟
نگاهشو به کفشاش داد و گفت:
- باورت نمیشه ۵۰ نفر مهمون داریم اونم چی الانی که بی حوصله و عصبی
ام

اینا همش بخاطر توعه ترمه برای اینکه این جا باشی و ببینمت
خودم و تو بد دردسری انداختم نه؟

خنده ای کردم و گفتم:
فدای سرت عیبه نداره حال و هوات عوض میشه

22:15

February 2021 21

22:27

همخونه استاد

In reply to this message

نزدیکم شد و گفت:

_من دلم می خواد حال و هوامون عوض بشه
ایستادم و ریز بینانه بهش خیره شدم و گفتم:
شما که هنوز به من نگاه نمیکنی چرا نگاه میدزدی ازم ؟
سرش پایین و پایین تر افتاد و گفت:

_نمیدونم دوست دارم وقتی نگاهت کنم که محرم قلبم باشی دوست دارم
روزی که مطمئن بشم روزی که راه پیدا کنم برای این بلایی که سرمون
نازل شده سیر و سیر نگاهت کنم
دلم نمیخواد به غیر از عشق به چشم دیگه تورو ببینم
این مرد زیبا حرف نمیزد ؟

با دل آدم بازی نمی کرد؟
بی هوا دست روی بازوش گذاشتم اون مثل برق گرفته ها سرشو بالا آورد
و به چشمام خیره شد
گفتم:

چه محرم قلبت باشم چه نباشم توی زندگی عشقت باشم چه نباشم حق
نداری از این حرفای قشنگ به احدی بزنی

حتی اگه زن گرفتی حتی اگه ازم دور شدی حتی اگه فرسنگ ها با هم
فاصله داشتیم حق نداری به هیچ زنی این طور ابراز علاقه کنی
بهم قول بده امیر حافظ !

نگاهش روی موهام بود موهایی که با سماجت از زیر شال بیرون زده بود
آهسته زمزمه کرد

February 2021 22

21:29

همخونه استاد

In reply to this message

285

همخونه استاد

نگاهش روی موهام بود موهایی که با سماجت از زیر شال بیرون زده بود
آهسته زمزمه کرد

- مگه میتونم مگه میشه یه چیزی بگو که به عقل بیاد!
مگه میتونم به جز تو این حرفا رو به کسی بزنم

با خیال آسوده تری به سراغ یخچال رفتم پروپیمون بود و همه چیز توش

پیدا می شد
تکیه به کابینت که دادم گفتم من زیاد از آشپزی این چیزا سر درنمیارم
فقط میتونم دسر و این چیزا رو آماده کنم

خنده کنان گفت:

- نگران نباش همه آماده آن نزدیک غروب غذاها و دسر و هر چیزی که
فکرشو بکنی میاد
مهم اینه که تو اینجا باشی همین
بقیه بسپار به من...

آدم کار کردن نبودم پس بی سروصدا یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم
روش نشستم
رو به روی من روی صندلی نشست نگاهشو به میز داد و گفت:

_وقتی از این خونه رفتی احساس کردم همه دنیام تیره و تار شده اینجا
موندن نفس کشیدن سخت و طاقت فرسا شده بود
حضور تو برای من توی این خونه مثل یکی از وتجباته که باید باشی تا
بتونم باشم

21:29

February 2021 23

21:26

همخونه استاد

In reply to this message

286

دلگرم از این حرف ها آروم زمزمه کردم
کاش همه چی به خیر و خوشی تموم بشه کاش بتونیم با خیال راحت کنار

هم بمونیم

با صدای زنگ گوشیم سکوت کردم گوشیم از جیب مانتوم بیرون کشیدم
با دیدن اسم معراج نگاهی به امیر حافظ انداختم

دست و پامو گم کردم نمی دونستم چه جوری باید باهاش حرف بزنم که
اون ناراحت بشه و نه حافظ
حافظ که حس کرده بود کی پشت خطه کمی خودشو جلوتر کشید و
نگاهی به گوشی من انداخت و گفت:
پسر عموت داره زنگ میزنه

سری تکنون دادم و بلاخره تماس وصل
کردم

صدای معراج توی گوشم نشست دختر چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟

نگاهم هنوز روی حافظ مات شده بود گفتم:
دستم بند بود برای همین دیر جواب دادم اتفاقی افتاده؟
کاری داری؟

انگار که دارش چیزی خورد کمی دست دست کرد و گفت:
- زنگ زدم ببینم حالت خوبه ناجور حالت بهم ریخته بود واقعا نگرانت

بودم آب دهنم و پایین فرستادم و نگاه از امیرحافظ گرفتم و گفتم:
خیلی بهترم نگران نباش تو کی میری؟

21:29

همه سهم من از خود دلی بود که به تو دادم
و هر شب بغض گلویت را در تابوت سیاهی
که برایم ساخته بودی گریستم
و تو هرگز ندانستی که زخم‌هایت،
زخم‌های مکررم بودند...

February 2021 26

23:19

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

خیلی بهترم نگران نباش تو کی میری؟
خنده کنان جواب داد

- می خوام زودتر از شر من خلاص بشی ولی حالا حالاها اینجا مهمون
توام
قصد رفتنم ندارم

یکی دو هفته دیگه موندگار شدم
دلم می خواد بیشتر با هم وقت بگذرونیم مثل گذشته.....

امیر حافظ سرش و پایین انداخته بود می تونستم اخم روی پیشونیش رو
بینم نمی خواستم این مردی که روبه روم نشسته و برام معنی عشقو
میده از من دلگیر و ناراحت باشه

و فکر و خیال های دیگه ای بکنه پس جوابشو دادم و گفتم:

- معراج من و تو توی گذشتم چندان با هم وقت نمی گذروندیم
تو همیشه توی اتاقت بودی و من تنها توی حیاط بازی می کردم
الانم مثل همون گذشته پس الکی بزرگش نکن

دوباره بلند خندید و گفت:

- از دست تو دختر ولی واقعا میگم فردا برای ناهار با هم بریم بیرون اون
قضیه رو بیخیال شو

دختر عمو پسر عمو هستیم می خوایم بریم وقت بگذرونیم
میخوام با دختر عموم خوش بگذرونم

February 2021 28

23:39

همخونه استاد

نمیتونستم بگم آره امیر حافظ نگاهم می کرد با این که میدونست پشت
خط چی داره میگه اما مشکوک ناراحت و اخمو بهم نگاه میکرد

به ناچار گفتم باشه فردا ظهر میبینمت فعلا کاری نداری؟
وقتی تماس قطع کردیم و گوشی رو روی میز گذاشتم رو به امیر حافظ
گفتم میخواد قبل از رفتنش کمی با هم بریم بیرون
فردا برای ناهار دعوتم کرد
از جاش بلند شد و گفت:
- خوب

همین و گفت از آشپزخونه بیرون رفت و من به جای خالیش خیره موندم
بلند شدم پشت سرش راه افتادم.

بازو شو گرفتم کاری کردم سر جاش بایسته گفتم:
باور کن چیزی بین من اون نیست قرارم نیست که باشه پسر عمومه چی
میتونم بهش بگم
یک راست می بره و میذاره کف دست مادر و پدرم باید یه کاری بکنم که
بی سر و صدا از این جا بره

خواهش می کنم ناراحت نشو
لبخند کم جونی زد و گفت:

- ناراحت نیستم از خودم عصبیم که چرا این ماجرا رو تا این جا کش دادم
باید همون موقع با مادرم حرف می زدم و اون همه چیز بهم می گفت نه
که اینقدر این عشق و توی دلم بزرگ کنم و بزرگ

March 2021 1

08:28

همخونه استاد

March 2021 2

10:20

همخونه استاد

In reply to this message

290

که الان حتی به حرف زدنت با پسر عموتم حسادت کنم

با صدای زنگ خونه دیگه جوابی به امیر حافظ ندادم و اون به سمت
آیفون رفت و من همون جا جلوی آشپزخانه موندم
وقتی که پیشم برگشت کلافه تر بود به آهستگی گفت:

زهره است

فهمیدم مهمون داریم اومده کمک کنه

دیدن اسم زهره حالمو بد میکرد اون دختر برام خوشایند نبود حداقل الان
که تو این اوضاع بودیم و همه چیز به هم ریخته بود

وقتی خندون با اون صورت بشاش وارد خونه شد با دیدن من کنار
آشپزخونه وا رفت و رو به امیر حافظ گفت:

امیر حافظ چرا نگفتی مهمون داری!

اما امیر حافظ بهش پشت کرد و به سمت آشپزخونه اومد و گفت:

مگه تو پرسیدی کی توی خونه است؟
زنگ زدی گفتی اومدی کمک کنی منم در رو باز کردم

سری برای سلامت تکون دادم اونم از روی اجبار اگر مجبور نبودم اگر
حرمت صاحب خونه نبود هرگز به این دختر سلام هم میکردم

10:22

21:50

همخونه استاد

In reply to this message

291

چادر از سرش برداشت و رویه رخت آویز آویزان کرد و گفت:

هنوز که گچ پاتو باز نکردی حالت خوب نشده؟
من فکر میکردم از این جا رفتی...

این دختر خوب فیلم بازی می کرد
طوری رفتار می کرد انگار که من و اون دوستای هم هستیم تا جلوی امیر
حافظ خودش و خوب نشون بده
لبخندی بهش زدم و گفتم:

قرار بود برم اما خوب هم من به این خونه وابستم همه آدمای این خونه
منو خیلی دوست دارن که راضی نیستن جایی برم

عمه خانم زنگ زد و گفت:
میخواد که توی مهمونی منم باشم منم چشم گفتم و اومدم

پشت این چهره ی مهربون پشت لبخند الکیش میدونستم یه پوزخنده
بزرگ خوابیده
از کنارم گذشت و وارد آشپزخانه شد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- شما که هیچ کاری نکردین همه ی کارارو باید الان انجام بدیم...
دیر میشه ها
اما امیر حافظ با قاطعیت تمام گفت:

کاری برای انجام دادن نیست
همه چیزو سفارش دادم گفتم که نیازی به کمک نبود

21:50

March 2021 3

21:12

همخونه استاد

In reply to this message

292

اما انگار آمده بود که کدبانو بودنش و به رخ ما بکشد در یخچال رو باز کرد و کلی چیز میز روی میز ریخت و گفت:

نمیشه که باید یه چیزایی رو هم خودمون را آماده کنیم

امیر حافظ شونه ای بالا انداخت و به سمت در آشپزخانه آمد و گفت:
- باشه خود دانی مختاری این جا مثل خونه خودته هر کاری میخوای بکن

نزدیکم شد گفت:

- دنبالم بیا ترمه بهتره بری تو اتاق استراحت کنی این جا ایستادن برات خوب نیست

اسممو صدا زده بود جلوی این دختر اونم بدون پسوند یا پیشوند خانم حس خوبی از این کارش داشتم حالم خوب شده بود دیگه از حضور این دختر ناراحت نبودم احساس میکردم ثابت کرده که من آنقدر براش مهم هستم که اسمم رو به زبون بیاره

دنبالش راه افتادم و دیگه نگاهی به چهره زهره ننداختم تا ببینم چیکار می کنه و پشت سرم چطور نگاهی حواله میکنه

وقتی به در اتاقم رسیدم امیرحافظ قصد برگشتن داشت دستش را به

دست گرفت و اون سراسیمه سرشو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد روبهش
گفتم:

وقتی که قلب من برای تو میزنه نیازی نیست که به کسی حسادت کنی
درست مثل من

21:12

March 2021 5

00:40

همخونه استاد

In reply to this message

چون از احساس تو مطمئنم به دختر عموت حسادت نمی کنم
لبخندی زد و گفت:

- میشه دستمو ول کنی وقتی انقدر بهم نزدیک میشی و لمسم می کنی
دلم میخواد بیشتر و بیشتر بهت نزدیک بشم و کنترل و از دست میدم
طاقت از کف بدم دیگه همه چیزو زیر پا میزارم میشم اونی که نباید

لبخند شیطونی تحویلش دادم کمی بهش نزدیک شدم و گفتم:

چیکار می کنی مثلاً؟

عرقی که روی پیشونیش نشسته بود و با دست پاک کرد و گفت:

- نکن با من دختر خب نکن بی انصاف میدونی که توی جنگم میدونی که
چقدر برای خودم سخته دوری کردن از تو با این کارات دیگه بیشتر از این
سختش نکن ...

بهش نزدیکتر شدم و گفتم:

خب خودت گفتی بگو ببینم میخوای چیکار کنی چیکار میتونی بکنی؟

کمی بهم نزدیک شد تا منو بین درو اتاق و خودش اسیر کرد دستشو روی دستگیری در گذاشت و سرشو به صورتم نزدیک و نزدیکتر کرد طوری که نفسای داغش روی صورتم مینشست و حالمو ناجور به هم می ریخت میخواستم که بیشتر بهم نزدیک بشه میخواستم که بیشتر نفسای داغش روی پوست صورتم بشینه

00:40

March 2021 6

23:06

همخونه استاد

In reply to this message

اما تو یک لحظه در اتاق باز کرد و من بی هوایی یک قدم عقب رفتم و اون با یه لبخند شیرین گفت:

- این کار را بمونه برای بعد من از این کار را خوب بلدم اما هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد و تو ترمه خانم استراحت کن و به هیچ چیزی فکر نکن
رنگ به رو نداری و من خیلی نگرانتم

اخم کردم دست به کمر ایستادم و گفتم:

من برم تو اتاق استراحت کنم تو هم بری پیش دختر عموت آره؟

کور خوندی! از این خبرا نیست هر جایی اون دختر باشه منم همون جام

با چشمای گرد شده به من که این طور با حسادت حرف میزدم نگاه می کرد کم کم دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و با صدای بلند خندید و گفت:

دختر خوب این حرفا چیه که میزنی من چیکار به زهره دارم بعدشم دختر عمومه غریبه که نیست نمیتونم بندازمش بیرون

دوباره از کنارش گذشتم و گفتم:

نگفتم بندازش بیرون گفتم میرم میشینم
پیشم اون هر کاری کرد منم نگاهش می کنم قرار نیست کاری بکنم قرارم نیست کوه جا به جا کنم که خسته بشم

23:06

March 2021 7

21:25

همخونه استاد

In reply to this message

295

پس نگران خستگی من یکی اصلا
نباش

از کنارش گذشتم و اون و همون جا تنها گذاشتم دروغ نبود نمیخواستم
وقتی من توی اون اتاق دارم مثلا استراحت می کنم

زهرة چپ به راست بیاد خودشو به امیر حافظ نزدیک کنه و باهاش هم
صحبت بشه

باور کردنی نبود اما چنان به این دختر حسادت می کردم که خودم هم
متعجب بودم

نزدیکه در آشپزخانه ایستادم نگاهش کردم دختر قد بلند و لاغری بود
موهای مشکی داشت که پنهونشون
میکرد

پوست برنزه ای داشت زیبا بود ابروهای کمانی چشم های درشت بینی
قلمی و لب گوشتی طوری بود می شد گفت این دختر هیچ ایرادی
نداشت حتی باب میل عقاید امیر حافظه....

درسته دل امیر حافظ پیش من گیر بود اما عقاید و اعتقاداتش مطمئنا
این دختر و به من ترجیح می دادن

وارد آشپزخونه شدم و صندلی عقب کشیدم و روش نشستم زهره به عقب
برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت:

فکر کردم رفتی استراحت کنی

دستم زیر چونم گذاشتم و گفتم این جا بشینم و بهت نگاه کنم چند تا کار

یاد میگیرم بعد تو آینده به دردم ، بخوره

21:25

March 2021 8

22:57

همخونه استاد

In reply to this message

296

لبخنده زورکی تحویل داد و دوباره مشغول شد نمیدونستم داره چیکار میکنه یا چی درست میکنه

اما نگاهش می کردم بدون این که بهم نگاه کنه یا سرشو بالا بگیره آهسته از من پرسید

بین تو و امیر حافظ چیزی هست؟

چشمم گرد شد یعنی شک کرده بود؟
بدون این که خودم رو ببازم گفتم مثلا چه چیزی ؟

این بار نگاهم کرد و پرسید
_ از امیر حافظ خوشش میاد ؟

پوزخندی زدم و گفتم از کجا معلوم شاید امیر حافظ از من خوشش بیاد

این بار رنگ به روش نمود و با پوزخند و تکبر خاصی که توی وجودش بود گفت: امیر حافظ از تو خوشش بیاد؟

تو و امیر حافظ با هم قابل مقایسه هستین اصلا؟

تو به درد اعتقادات امیر حافظ میخوری؟

دستم و روی سینم جمع کردم و گفتم من فقط حرفشو زدم نگفتم حتما
همین طوره

خب دله دیگه ممکنه بره شاید دل آدم برای کسی بره که اصلا باهاش جور
نیست ولی خوب دل که زبون نمیفهمه میفهمه؟

اخمی که روی صورتش بود بیشتر و بیشتر شد این دختر برای من شمشیر
از رو بسته بود

22:58

March 2021 9

12:24

همخونه استاد

تب

taab_tabliq@

March 2021 10

23:00

همخونه استاد

In reply to this message

297

همخونه_استاد

منم کم از اون نداشتم به خاطر دروغی که تحویلیم داده بود خیلی ناجور
ازش عصبانی بودم

انگشتمو توی ظرفی که داشت ژله درست می کرد فرو کردم توی دهنم
گذاشتم و با انزجار بهم نگاه کرد و گفت:

- این چه کاریه که می کنی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

دلم میخواد میدونی که دل ادم وقتی چیزی رو بخواد نمیتونی از پشش بر
بیای و باید به خواسته اش برسه

نگاهی از روی تاسف بهم کرد که بی اعتنا پرسیدم

از تو و امیر حافظ چه خبر؟

کی قرار ازدواج کنید؟

این بار حالت چهره اش به پیروزی رسید چشماشو برق برداشته بود پشت
میز نشست و بهم خیره شد و با یه لبخند بزرگ روی صورتش گفت:

- من و امیر حافظ که گفتم که شیرینی خورده ایم حالا معلوم نیست کی
ازدواج کنیم ولی خب دیر و زود داره ول.
سوخت و سوز نداره

مثل خودش بهش خیره شدم و دست به سینه ازش پرسیدم

مطمئنی امیر حافظ تورو دوست داره؟

March 2021 11

22:14

همخونه استاد

In reply to this message

دوباره اخمش توی هم رفت و گفت:

مطمئنم من و امیر حافظ خیلی به هم می خوریم همه چیزمون شبیه از همه مهمتر از اینکه من عاشقشم مطمئنم که اونم منو دوست داره

این که همه چیز این دو نفر به هم شبیه بود منم آزار می داد اما امیر حافظ این دختر رو نمیخواست اینو خوب میدونستم بدون مقدمه دوباره پرسیدم

اگه بفهمی امیر حافظ یکی دیگه رو دوست داره چیکار می کنی؟

چه عکس العملی نشون میدی؟

با صدای بلند خندید و گفت:

چه عکس العملی قراره نشون بدم

البته که من اون روز هیچ وقت نمی بینم امیرحافظ منو دوست داره باید دوست داشته باشه کی بهتر از من برای امیر حافظ؟

اما اگر یه روزی امیر حافظ و منو نخواد خانواده هامون مجبورش میکنن ما همه خواستگارا رو رد کردیم و به همه گفتیم که من نامزد دارم شیرینی خورده دارم همیشه که یهویی امیر حافظ بگه منو نمیخواد

پس آینده من چی؟
اون همه خواستگاری که رد کردم چی میشه ؟
پدرم هیچ وقت این اجازه رو بهش نمیده

22:14

March 2021 12

22:28

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

طوری مصمم و مطمئن حرف میزد که دلم شور می افتاد نکنه واقعا
مجبورش کنن با این دختر ازدواج کنه؟

احمقی به خودم تحویل دادم
توی دلم هزار جور فوش به خودم دادم
هنوز معلوم نبود بین من و امیر حافظ چه رابطه ای هست
نمی دونستیم منو اون اصلا اجازه داریم با هم باشیم یا نه و من داشتم به
این چیزا فکر میکردم

خب من و امیر حافظ اگر اجازه با هم بودنمون صادر نشه مطمئنم اون
ازدواج می کنه جلوی چشمای من و چه گزینه ای بهتر از زهره؟

کلافه شدم عصبی شدم نمیدونم چرا بهم ریختم از پشت میز بلند شدم و
گفتم:

به کارات برس من این جا به حرف میگیرم نمیزارم کارات انجام بدی از

آشپزخونه اومدم بیرون دلم میخواست برم توی باغ راه برم با این پای
علیلم

وقتی وارد باغ شدم گذشتن از بین چمنها گذشتن از بین درخت ها برام
لذت بخش بود

به یکی از درخت های بزرگ تکیه دادم سرمو بالا گرفتم و گفتم:

خدایا یه کاری بکن منو امیر حافظ به هم برسیم

من واقعا دوستش دارم نمی خوام از دستش بدم تو که همه کار ازت بر
میاد این یه کارم برای من بکن

22:29

22:29

تب

taab_tabliq@

March 2021 14

06:17

همخونه استاد

In reply to this message

300

امیر حافظ و از من نگیر
همین طوری برای خودم حرف می زدم و دعا میکردم که صدای امیر
حافظ از کنار گوشم بلند شد

ترسیده دستم و روی قلبم گذاشتم و به سمتش چرخیدم
دیوونه شدی چرا یهوایی میای

کنارم به درخت تکیه داد و گفت:

من نیومدم من همین جا بودم حرفاتم با خدا شنیدم نگران نباش خدا
خیلی مهربونه من و تورو از هم جدا نمی کنه

صورتم گل انداخته بود خجالت کشیده بودم

من این حرف ها رو توی خفا فقط با خدا زده بودم چرا باید دردو دل های
من و امیر حافظه میشنید
سرمو پایین انداختم و گفتم تو عقاید شما فال گوش وایستادن کار بدی
حساب نمیشه؟

کمی جا به جا شد و روبروی من ایستاد و گفت:

من فالگوش نایستاده بودم فقط کاملاً غیر ارادی صداتو شنیدم و دارم
بهت قول میدم اون خدایی که من میشناسم هیچ وقت بنده هاشو ناامید
نمیکنه

همین که تو برای این که منو پیش خودت داشته باشی دعا می کنی
یعنی اینکه خدا صداتو میشنوه

06:17

March 2021 15

07:38

همخونه استاد

In reply to this message

301

چون خدای من عاشقا رو خیلی دوست داره
ما دو نفر با هم دعا می کنیم و شکی نکن که خدا صدامونو میشنونه

با صدای زهره که امیر حافظ و صدا میزد امیر حافظ کمی از من فاصله
گرفت و گفت:

من میرم داخل زهره حتما چیزی نیاز داره یه کم دیگه این جا بمون خودم
میام و برت میگردونم داخل خونه نمیخوام تنهایی بین این چمن و علفا
راه بیفتی و خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته

اخماتوی هم رفته بود از این که زهره صداش کرده زده بود
پس همراهش شدم و گفتم:

منم با تو میام نمیخوام شما دو نفر تنها بمونید
باز به حسادت من خندید و هم قدم هم به سمت خونه رفتیم زهره با
دیدن ما دو نفر که با هم دیگه داشتیم میومدیم واقعا عصبی شد نگاهی
به من انداخت و گفت:

مهمون دعوت کردی که شما دو نفر برین وسط باغ قدم بزنید و من توی
خونه بمونم؟

امیر حافظ با مهربونی ذاتی که توی وجودش بود با صدای مهربونش
گفت:

_من که بهت گفتم همه چیز از بیرون سفارش دادم تو خودت خواستی
معذرت می خوام حق با توعه
حالا بگو چه کمکی میتونم بهت بکنم

09:23

همخونه استاد

March 2021 16

21:19

همخونه استاد

In reply to this message

زهره منو اصلا آدم حساب نمی کرد انگار که بهم نگاه نمیکرد
لبخنده قشنگی روی صورتش گذاشت و گفت:

- بیا بشین توی آشپزخونه امیر حافظ من تنهایی حوصلم سر میره

دلم میخواست خرخره این دختر و بجوئم چه طور جرات میکردم این
طوری راحت با امیر حافظ من حرف بزنه؟

امیر حافظ نگاهی به من انداخت و بعد نگاهی به زهره کرد و گفت:
نظرتون چیه سه تایی با هم کار رو تموم کنیم؟

این طوری بهتره آخه ترمه هم حوصلش
سر رفته

زهره با چشمای گرد شده پرسید

ترمه؟

از کی تا حالا این قدر صمیمی شدین که اسم کوچیکش صدا میزنی؟

کلافه نفسم رو بیرون دادم و امیر حافظ اولین پله رو بالا رفت و گفت:

دیگه هم خونه شدیم نمیشه که آدم کسی که هر روز باهاش غذا میخوره
باهاش حرف میزنه باهاش فیلم میبینه رو به اسم فامیل صدا کنه!

زهره که انگار بهش بر خورده بود قبل از ما وارد خونه شد

21:19

March 2021 17

21:26

همخونه استاد

In reply to this message

نگران به امیر حافظ نزدیک شدم و گفتم
مشکل درست نشه دردسری درست نکنه ؟

امیر حافظ که انگار دیگه بیخیال همه چی شده بود گفت:

هیچ مشکلی پیش نمیاد مثلاً چه مشکلی؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:

- دختر عموت میگه تو هر طوری که بشه باید ازدواج کنی می گفت حتی
اگه امیر حافظ منصرف بشه پدرم مجبورش میکنه چون من اسمم سر
زبونا افتاده و همه فامیل می دونن که شیرینی خورده امیر حافظم

امیر حافظ سرشو پایین انداخت و خیره به زمین شد و گفت:

تو به من اعتماد داری؟

سرمو برای تایید حرفش تکون دادم اون ادامه داد

پس نگران این چیزا نباش همه چیز و بسپار به من فقط این مشکل

بزرگی که برامون پیش اومده حل بشه بقیه چیزا با من

نگران هیچ چیزی نباش من کسی نیستم که به حرفه عمو یا دایی یا هر

کس دیگه ای زندگیمو تباه کنم یا تن به خواسته ی بقیه بدم و خواسته

قلب خودم رو نادیده بگیرم

تو برای من یعنی خواسته قلبم...

تا وقتی زهره کدبانوگری می کرد و تمام مقدمات مهمونی رو آماده می

کرد من به طبقه بالا رفتم و پیش عمه خانوم موندم

March 2021 19

06:49

همخونه استاد

In reply to this message

304

حرف زدیم و وقت گذروندم
کنار این زن بودن برای من لذت بخش بود چون بر خلاف سنش رفتارش
گفته هاش بیشتر به دختر جوان می خورد

با ضربه ای به در اتاق خورد وقتی امیر حافظ قدم توی اتاق گذاشت توی
اون کت شلوار مشکی رنگ و پیراهن سفید رنگی که تنش کرده بود بی
اندازه محشر به نظر می رسید

نگاهم قفل این مرد شده بود
غافل از این که نگاه مادرش روی من ثابت بوده
امیر حافظ لبخندی بهم زد و از دید مادرش دور نمود

نزدیک تر اومد و وقتی سر چرخوندم با نگاه مشکوکه عمه خانوم رو به رو
شدم
نزدیک مادرش نشست و گفت:

میخوام کمکت کنم لباساتو عوض کنی برای مهمانی
باید مادر من از همه خوشگل تر باشه این حرفارو با عشق و علاقه می زد
چنان از ته قلبش می گفت آدم باورش می شد

واقعا داره از عمق وجودش این حرف ها رو به زبون میاره ...

عمه خانوم که نگاه از من گرفت با صدای بلند خندید و گفت:

دیگه خوشگلی از من گذشته یه زمانی خوشگل بودم و دل پدر تو بردم اما
الان دیگه نوبت شما جوانترهاس

06:49

March 2021 20

13:27

همخونه استاد

گشت گرداگرد مهر تابناک ایران زمین
روز نو آمد و شد شادی برون زندر کمین
ای تو یزدان ای تو گرداننده مهر و سپهر
برترینش کن برایم این زمان و این زمین

عیدتون مبارک 🌸🌸

21:14

همخونه استاد

In reply to this message

امیر حافظ دوست دارم امشب تو این مهمونی تکلیف تو روشن بشه

امیر حافظ من یه پام لب گوره نمیخوام وقتی زیر خروارها خاک خوابدم
فکرم این جا باشه روحم سرگردونه حال و اوضاع تو و این خونه بمونه ؟

با شنیدن این حرف وا رفتم کمی ازش فاصله گرفتم احساس می کردم
بدنم میلرزه نمی خواستم هیچ تکلیفی برای حافظه من روشن کنن

نمی خواستم هیچ تصمیمی براش بگیرن

امیر حافظ کنار مادرش نشست دستشو توی دستش گرفت و گفت:

این حرفا چیه که میزنی مادر من شما از این به بعد صد سال میخوای عمر
کنی مگه من میزارم قبل این که نوه ها تو بچه های منو ببینی جایی

بری؟

هر وقت که وقتش شد خودم بهت میگم

اما عمه خانوم که انگار واقعا زهره رو برای پسرش مناسب میدید رو بهش گفت:

- اما پسر زهره دیگه بچه نیست عموت اینا نگران و ناراحت هستند باید صیغه ای محرمیتی به چیزی بینتون باشه که دهن مردم بسته بشه

بین دختر بیچاره چقدر تورو دوست داره پا شده این همه راه اومده این جا تا کمک دستت باشه نمی خواد به ثانیه تورو تنها بذاره

21:14

wall

March 2021 21

21:19

همخونه استاد

In reply to this message

306

بهتره که ماجرا ختم به خير بشه

بله رو بده تا من امشب همه چيز مرتب كنم و سرسامون گرفتن تورو
ميبينم

سرمو پايين انداختم

بغض توي گلوم بود و اشك توي چشمام

به بغضی که توی گلوم بود اجازه رفتن نمیدادم

اجازه شکستن نمی دادم و به اشکام اجازه روان شدن

با قدم های آهسته به سمت در اتاق رفتم و گفتم:

من شمارو تنها میزارم میرم پایین

امیر حافظ اما بی توجه به من یا حضور مادرش گفت:

_بمون ترمه ؟

همون جا خشکم زد

عمه خانوم مشکوک به من و پسرش نگاه می کرد با لبخندی صورت امیر

حافظ جدا نشدنی بود

و کاری می کرد تمام حرفاش بیشتر روی آدم تاثیر گذار باشه رو به مادرش گفت:

- اما من نمی خوام با زهره ازدواج کنم نگاهم به سمت این مادر و پسر

بود که خانم به حدی شوکه شده بود

که ناباور و متحیر به پسرش خیره شده بود

21:20

March 2021 22

16:23

همخونه استاد

March 2021 23

20:12

همخونه استاد

In reply to this message

باورش نمی شد امیر حافظ سر به زیر این طور رک و بی پرده باهاش حرف
 بزنه
 عمه خانوم بازوی پسرش رو کشید و مجبورش کرد کمی نزدیک تر بشه
 گفت:

چی داری میگی یعنی چی که نمیخوای با زهره ازدواج کنی؟
 مگه میشه همچین چیزی؟

امیر حافظ لبخند مهربونی زد و رو به مادرش گفت:

خواهش می کنم خوب به حرفای من گوش کنین
 من زهره رو نمی خوام
 نه که دختر بدی باشه به هیچ وجه اون دختره کامل و خیلی خوبیه
 اما دل پسرت یه جای دیگه است

شما که نمی‌خوای منو مجبورم کنی با کسی که دلم باهاش نیست ازدواج کنم؟

عمه خانوم نگاهش و به سمت من داد و گفت:
بهتر نیست در این باره تنهایی حرف بزنیم

این دختر بیچاره رو چرا اونجا یه لنگ پا نگهش داشتی چرا

امیر حافظ اما سر به زیر تر از قبل محبوبتر از همیشه آهسته زمزمه کرد

- باید باشه چون یه سره داستانه پسرتون به این دختر ختم میشه

20:12

March 2021 24

21:06

همخونه استاد

In reply to this message

308

همخونه_استاد

قلبم داشت از جا کنده می شد این همه استرس این همه هیجان داشت
من و از پا در میاورد
میترسیدم

که عمه خانوم عصبی بشه می ترسیدم علاقه ای که به من داره بعد از
فهمیدن حرف های دل پسرش نسبت به من تغییر کنه

سرم و پایین انداخته بودم فقط به قالیه وسط اتاق خیره شده بودم

عمه خانوم با صدای خیلی آهسته اس پرسید

- یعنی چی که به این دختر ربط داره؟ چی میخوای بگی؟

امیر حافظ پسرم چرا لقمه رو دور سرت می چرخونی ؟

صدای محکم و پر از اطمینان امیر حافظ باعث شد منم سرمو بالا بگیرم

من خیلی وقته که عاشق این دختر شدم درست از سه سال پیش که با هم رفتیم یزد اون موقعی یه دختر بچه بود و من از همون موقع دلمو باختم

اما به خاطر اعتقاداتی که دارم نمیتونستم حرف بزنم حالا که حضور این دختر توی این خونه باعث شده که من بیشتر و بهتر بشناسمش تصمیم قطعی خودمو گرفتم

من این دختر ر دوست دارم مادر امیدوارم شما هم منو درک کنید

March 2021 25

20:32

همخونه استاد

In reply to this message

309

همخونه_استاد

عمه خانم طوری خودش روی تخت بالا کشید دستش و روی قلبش گذاشت که من فکر کردم قلبش گرفت و بدبختی ما بیشتر و بیشتر شد

امیر حافظ نگران دست روی پشت مادر گذاشت روی تخت خوابوندمش و گفت:

چه خبرته مادر من یه کاری دستم میدی بیچارمون می کنی
آروم باش میرم قرصاتو میارم

اما عمه خانوم مانع رفتنش شد و گفت:
نمیشه ...

نمیشه امیر حافظ اشتباهه نمیشه گناهه حرامه
عمه خانوم می خواست در مورد واقعیتی که از منو امیر حافظ پنهان شده
بود که مثل طناب دار به گلون چسبیده

بود و داشت خفه مون میکرد بگه
دست روی دست گیره ی در گذاشتم و زمزمه وار گفتم:

من میرم بیرون
اما امیر حافظ با صدای بلندی اسممو صدا زد و من همان جا دوباره کنار
در خشکم زد

- ترمه نمیخوام بری بمون باید راجع به همه چیز حرف بزنیم
و بعد رو به مادرش گفت:

من این دختر و واقعا می خوام کمکم کنید

اگر مشکلتون اون اتفاقيه كه منو اين دخترا مثل ريل قطار از هم دور نگه
ميداره
دنبال راه حلم براش

من همه چيزو ميدونم يه راهي پيدا مي كنم

20:33

March 2021 28

20:32

همخونه استاد

In reply to this message

من همه چیزو میدونم یه راهی پیدا می کنم اما اینو بدونین اگه راهی پیدا نشه من...

من امیر حافظ پسر شما زنده زنده میمیرم چون نمیتونم حتی تصور کنم این دختری که کنار در ایستاده توی زندگی من نباشه

پیر زن بیچاره شوکه شده بود بهش حق میدادم این طور متحیر بشه اما حرف های امیر حافظ راست بود و واقعیت صداقتی که توی کلامش بود باعث می شد که منم دل و جرأت پیدا کنم

برای نگاه کردن به صورت این زن برای این که جلوش بایستم و از حرفهایی که امیر حافظ زده حمایت کنم

عمه خانوم نگاهش و به سمت من داد و پرسید:

تو هم مثل امیر حافظ فکر می کنی؟
یعنی همچین احساسی داری؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم و گفتم: معذرت می خوام که این حرفو
میزنم اما با تمام مشکلاتی که پشت سر گذاشتیم و هنوزم باهاش دست
و پنجه نرم می کنیم

واقعا احساس می کنم پسر شما تنها کسیه که میتونم دوشش داشته
باشم

عمه خانوم ناراحت و کلافه دستی به صورت چین و چروک دارش کشید
عینکش از روی چشماش برداشت و گفت:

- اما ممکن نیست شما دو نفر به هم محرمین یعنی من به مادر تو شیر
دادم نمیتونین

March 2021 29

20:33

همخونه استاد

In reply to this message

311

همخونه_استاد

امیر حافظ دست مادرش رو گرفت و گفت:

به من فرصت بده خواهش می کنم دنبال یه راه چاره ام باید پیداش کنم
اگه پیداش نکنم ما دو نفر هیچ امیدی برای زندگی کردن نخواهیم داشت
به من فرصت بده

عمه خانوم دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
بیا اینجا بیا پیشم

با قدم های آهسته و پراز استرس و نگرانی به سمتش رفتم کنارش روی
تخت نشستم و دستمو توی دست گرفت و با بغضی که توی صداش به
وضوح شنیده می شد گفت:

معذرت می خوام که شما دو نفر رو توی همچین شرایط سختی قرار دادم
من هیچ وقت فکرشم نمی کردم که امیر حافظ من دلباخته دختر سهیلا
بشه

وقتی ام بزرگتر و خانم تر شدی دیدم که با دنیای امیر حافظ من فاصله
داری نکه تو بد باشی و ایرادی داشته باشی نه...

تو نور چشم منی اما اعتقادات پسر همیشه اونقدر قوی بوده که من
حتی فکر با هم بودن شما رو نکنم

همیشه فکر میکردم زهره گزینه مناسبی برای امیر حافظه فکر می کردم
امیر حافظم زهره رو دوست داره برای همین پافشاری کردم

اما الان که میبینم شما دو نفر دلبسته ی هم شدین با تمام تفاوت هایی

که با هم دیگه دارین واقعا متعجبم

20:35

March 2021 30

20:16

همخونه استاد

In reply to this message

312

اما تا اون جایی که من میدونم هیچ راه حلی برای این قضیه وجود نداره
نمیخوام هیچ کدوم شما ازاری ببینه و ناراحتی داشته باشه

به نظرم بهتره هر چه زودتر با خودتون کنار بیاین و این علاقه ای که توی
وجودتون داره ریشه میکنه

رو از جا بکنین و بندازین دور
چون به ضرر هر دو نفر شماست

اشکی از چشمام روی دست این زن افتاد
ناخودآگاه بود

امیر حافظ با دیدن گریه من به چشمای پر از اشکم نگاه کرد و رو به
مادرش گفت:

خواهش میکنم از این حرفای نا امید کننده نزنید

گفتم که تمام سعیمو می کنم حلش کنم خواهش می کنم امشب هیچ
حرفی در مورد من و زهره نزنین

نه امشب نه هیچ وقت دیگه ای یا حتی اگر این مشکلی که داریم حل
نشه

حتی اگر منو ترمه نتونیم هیچ وقت کنار هم باشیم من نمی تونم با کسی
دیگه ای زندگی کنم

ترجیح میدم تنها بمونم تا این که بخوام بدون هیچ عشق و علاقه ای از
سر اجبار و حرف بقیه تن به ازدواج بدم...

20:16

April 2021 1

04:49

همخونه استاد

In reply to this message

واکنش عمه خانم طوری که فکر میکردم نبود
نه اون طوری ناراحت شد و نه عصبانی فقط نگران بود

نگران پسرش که توی این سن عاشق شده بود
و مشکل به این بزرگی وسط خواسته قلبش سبز شده بود

زن بیچاره از من و امیر حافظ خواست اونو تنها بزاریم که کمی فکر کنه

و ما هر دو از اتاق بیرون اومدیم هر کدوم به سمت در اتاق به دیوار تکیه
داده بودیم

که با بالا آمدن زهره و دیدن ما کنار در اتاق عمه خانم مشکوک بهمون
نگاه کرد

امیر حافظ اما بدون هیچ واژه ای به سمت زهره رفت و گفت:

مادرم میخواد کمی تنها باشه بهتره الان نری پیشش
زهره اشاره ای به من کرد و گفت:

پیش زن عمو بودین ؟
اتفاقی افتاده ؟

امیر حافظ نگاهی به من انداخت و گفت:
- اتفاقی که نه اما خوب یه سری حرفا بود که باید به مادرم میزدم

از کنارشون گذشتم پله هارو پایین اومدم نمی خواستم حتی حرفی پیش
من به این دختر بزنه

20:25

همخونه استاد

In reply to this message

314

هر چقدر که ازش بدم میومد نمی خواستم غرورش پیش من بشکند نمی
خواستم اگر امیر حافظ اشاره ای به من و خواستن من بکنه من اونجا
باشم

به اتاق خودم پناه بردم هنوز قلبم بی تاب می کرد واقعا استرس بدی
وجودمو گرفته بود

کم کم مهمونا از راه رسیدن و من از پنجره اتاقم رو بهشون نگاه میکردم

نمیدونم چرا اون ترمه پردل و جرات انگار گم و گور شده بود که این دختر
ترسو جاشو گرفته بود

برای این که از اتاق بیرون برم و با مهمونای این خونه آشنا بشم مضطرب
بودم و نگران ...

تقه ی آرومی که به در اتاق خورد در اتاق که باز شد با دیدن امیر حافظ
توی اون کت و شلوار مشکی رنگ واقعا دلم برای چندمین بار برای این
مرد رفت

خیلی شیک و عالی به نظر می رسید اشاره ای به بیرون کرد و گفت:
نمیخوای بیای بیرون میخوای تو این اتاق بمونی؟

روی تخت نشستم و جواب دادم استرس دارم نمیدونم چرا حالم خوب
نیست میشه من نیام همین جا بمونم ...

اما امیر حافظ اخماشو تو هم کشید و گفت:
- این چه حرفیه که میزنی چرا باید تنها توی اتاق بشینی؟
ترمه مشکلی با مهمونا داری؟

20:25

April 2021 3

20:39

همخونه استاد

In reply to this message

315

همخونه_استاد

تو که هنوز نمی شناسیشون چرا نمیخوای باهاشون آشنا بشی؟

یه عمر قراره با این آدما سر و کله بزنی
باید از الان خودت و آماده کنی
دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

پس باید آرایش کنم لباسم باید عوض کنم نمیخوام به چشمشون زشت
دیده بشم
امیر حافظ به در تکیه داد و گفت:

_ اگه یه نگاهی تو آینه به صورتت بندازی میفهمی این قدر زیبا هستی که
به هیچ کدوم اینا احتیاج نداشته باشی

اما برای این که حالت خوب باشه یه کمی از این استرست کم بشه باشه
آرایش کن اما نه آنقدر که به چشم بیاد

لباستو عوض کن اما لباسی نپوش که زیادی توی چشم باشی نه برای این
که من آدمه غیرتی یا بدبینی یا حساسی
هستم فقط نمیخوام زیادی قشنگ به نظر برسی می خوام فقط برای من
خیلی زیبا باشی....

به جهنم که رابطه ما هنوز نامعلومه دیگه اهمیتی نداشت که محرم باشیم
یا نه محرم بودن برام مهم نبود

که امیر حافظ الان معذب میشه یا نه
این طور که حرف می زد و دل منو میبرد نمیتونستم خودمو کنترل کنم و
خود دار باشم

20:40

April 2021 4

20:06

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

با اون پایه چلاق با نهایت سرعتی که میتونستم راه رفتم و خودمو توی
بغلش انداختم و محکم بغلش کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم

صدای تپش قلبش که توی گوشم نشست
انگار دنیا رو بهم دادن آهسته زمزمه کردم خیلی دوستت دارم امیر حافظ

خواهش می کنم یه راهی پیدا کن تا هر دو نفرمون خلاص بشیم

تا بتونیم با خیال راحت کنار هم باشیم کمی مکث کرد شوکه شده بود
اما کم کم دستاش بالا اومد روی کمرم نشست

حس خوبی بود این همه نزدیکی به این مرد
هرگز فکرشم نمی کردم از این تیپ آدم خوشم بیاد

کسایی که ریش دارن
کسایی که نهایت تیپ زدنشون کت و شلوار پوشیدنه
کسانی که همیشه مرتب و منظم و دقیقا

کسایی که خدا پیغمبر می شناسن

اما الان دلداده مردی شده بودم که تمام و کمال با من فرق داشت
اما به قدری عاشقی کردنو خوب بلد بود

به قدری بهش میومد این حرفایی که از زبونش بیرون می اومد که
نمیتونستم جلوش خوددار باشم و خودمو کنترل کنم

20:07

April 2021 5

20:21

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

کمی که گذشت ازش فاصله گرفتم و گفتم:
معذرت می خوام یهویی نتونستم خودمو کنترل کنم

لبخند روی لبش و صورت بشاشش بهم امید می داد که از این نزدیکی
اونم راضی بوده

از اتاق بیرون رفت و گفت:
خیلی زود می خوام کنارم باشی پس هرچه زودتر آماده شو
سریع حاضر شدم

آرایش ملایمی کردم موهامو باز گذاشتم و شال الکی روشن انداختم یه
شومیزه سفید رنگ از لباس هایی که توی کمد جا مونده بود و با شلوار
جینم پوشیده بودم

حالا تقریبا آماده بودم برای روبرو شدن با مهمونای این خونه

نفس عمیقی کشیدم و به خودم قول دادم همون ترمه مغروری باشم که همیشه سرش رو بالا میگیره و حرفه هیچ کسی براش اهمیتی نداره

وقتی راه رو طی کردم و به سالن پذیرایی رسیدم

با دیدن مهمونا که همشون چادر به سر داشتن اما نه چادر مشکی انگار این جا رسم بود برای مهمونی هم چادر گل دار سرشون کنن

زهره با شور و شوق مشغول پذیرایی بود و عمه خانوم با همون حال
نزارش صدر مجلس نشسته بود
نگاه همه به سمت من چرخید همگی ماتشون برد

20:21

April 2021 6

20:56

همخونه استاد

In reply to this message

318

همخونه_استاد

انگار باورشون نمی شد یه دختر با این تیپ و لباس ها بینشون باشه
عمه خانوم ما با دیدنم لبخندی زد نمیدونم واقعی بود یا نه اما هر چیزی
که بود دلگرمم کرد

به کنارش اشاره کرد و من با قدم های آهسته و پراز استرس بهش
نزدیک شدم عمه خانوم دستمو توی دستش گرفت و گفت:

- این دختر نور چشم منه دختر سهیلا س براد زاده ام و مهمون خونه منه

دوست داشتم همگی باهاش آشنا بشین عمه خانم حرف می زد و من
معرفی می کرد اما پچ پچا شروع شده بود در گوشه هم دیگه حرف میزدن
و با اخم و تخم بهم نگاه می کردن

مردا نگاه از من دزدیده بودن و زنها با نگاه ناجوری منو انگار تحقیر
میکردن

لباسم نامناسب نبود بی حجاب نبودم تنها موهام بود که از زیر شال بیرون
بود اما انگار این جا اگر چادر سرت نباشه یعنی گناه کبیره کردی

چشم چرخوندم تا امیر حافظ پیدا کنم تا نگاهش تا اون لبخند گرمش دلم
و گرم کنه و منو از این استرس بیرون بیاره اما خبری ازش نبود یکی از زنا
که نمیدونستم کیه نزدیک شد و گفت:

_دختر جون مگه تو چادر نداری چرا با این سر و وضع اومدی بین مردای
ما نشستنی گناهه دختر

دستم مشت شد از این حرف یعنی چی که گناه ؟

20:57

April 2021 7

20:44

همخونه استاد

In reply to this message

319

همخونه_استاد

مگه من سر لخت نشسته بودم
سر بلند کردم تا جوابی بهش بدم که دیگه جرات نکنه در مورد پوشش
کسی نظر بده اما صدای امیر حافظ کل مجلس و به سکوت دعوت کرد

زن عمو جان درست نیست در مورد لباس پوشیدن کسی نظر بدیم هر
کسی عقاید خودش داره حتی دینمون واضح گفته که اجبار گناهه
نمیتونیم به کسی زور بگیم و مجبورش کنیم
اون طوری که ما می خوایم رفتار کنه یا لباس بپوشه هر کسی عقیده
خودش رو داره پس بیاین به هم دیگه احترام بزاریم

دوست ندارم توی خونه من به مهمون من بی احترامی بشه ...

با تمام استرسی که داشتم قند توی دلم آب می شد از این طرفداری امیر
حافظ مهمونهاشون انگار شوکه شده بودن از این طرفداری که همه سکوت
کرده بودن و به امیر حافظه خیره شده بودن و من با انگشتای یخ زدم
بازی می کردم

عمه خانوم دستمو توی دستش گرفت و لبخند دلگرم کننده ای دوباره به
روم پاشید که بتونم خودمو کنترل کنم

بازم امیر حافظ بود که سعی کرد جو به وجود اومده رو آروم کنه و با خنده
ای که بی اندازه به صورتش میومد گفت:

چرا از خودتون پذیرایی نمی کنید؟
زهره امروز خیلی زحمت کشیده

20:44

April 2021 8

20:24

همخونه استاد

In reply to this message

320

همین حرف کافی بود که همه نگاه از سمت من و امیر حافظ به سمت
زهره بچرخه و تعریف و تمجید ازش شروع بشه

هر کدوم یه حرفی میزدن و بیشترشون با طعنه و کنایه رو به من می
گفتن که زهره کد بانوی کامل زهره دختر بی نظیره

زهره جون انشاالله عروسیتون فلان و فلان و من آتیش می گرفتم از این
تعریفها

و زهره سرخ و سفید میشد و نگاه از امیر حافظ نمی گرفت

من تعریفی نبودم برای این آدما نبودم اما کسی حق نداشت برای امیر
حافظ من چنگ و دندون تیز کنه

امیر حافظ مال من بود تعریفا ادامه دار شد و من نگاهم به سمت امیر
حافظ رفت نگاهش مات خودم دیدم و سعی کردم اروم باشم که نگرانی و
ناراحتی مو نبینه

گوشه لبش بالا رفت و به لبخند بهم زد که یعنی مهم نیست این آدما چی
میگن توی دل من جز تو کسی جایی نداره

سر به زیر بود مرد من...

کسی چه می دونست که این آدم چه طور دلبسته منه هیچ کدوم از
مهمونای توی این جمع باورشون نمیشد
امیر حافظ سر به زیر و نجیب مورد اعتماد تمام خانواده دلبسته دختری
مثل من بشه

20:24

April 2021 9

20:54

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

دل بسته ترمه که موهاش همیشه پریشونه و شیطننت از تک تکه رفتارش
می باره

با صدای پیامک گوشیم نگاهم از امیر حافظ گرفتم و گوشیمو بیرون آوردم
با خوندن پیام معراج کلافه گوشی رو توی جیبم گذاشتم

قرار فردارو تاکید کرده بود
که یادم نره و من هر بار که با این آدم حرف میزدم عصبی و به هم ریخته
می شدم

چون میدونستم امیر حافظ اصلا دوست نداره که من حتی کلمه ای با
معراج حرف بزنم

مهمونا منو نادیده میگرفتن منو مثل یه وصله ناجور می دیدن که دوست
نداشتن با من هم کلام بشن از بین اونا دختر بچه شیرین که بی اندازه
خوشگل بود و موهاشو بافته بودن که شاید نهایتن پنج یا شش سالش

بود نگاهش به من دوخته بود و رها نمی کرد

بهش اشاره کردم که بهم نزدیک بشه و اون نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته آهسته به سمت اومد روی پاهام نشوندمش و پرسیدم

اسمت چیه خوشگله ؟

و اون با ناز زمزمه کرد

- ترنم اسم شما چیه؟

اسممو که بهش گفتم با خجالت و لپهای گل انداخته گفت:

- شما خیلی خوشگلی

20:55

April 2021 10

20:49

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

چه طور می تونستم الان جلوی خودمو بگیرم تا این دختر و یه لقمه چپ
نکنم این طور از من تعریف میکرد و من چه طور می تونستم سکوت کنم

محکم به خودم فشارش دادم و گفتم:

تو که از من هم خوشگل تری شیطان خودتو تو اینه دیدی مثل پرنسس
ها میمونی

حرفامون تازه گرم شده بود منو و او کی میتونستیم دوستای خوبی باشیم
امشبو از این جمع فرار کنیم

که با آمدن مادرش و کشیده شدن دستش از توی بغلم بیرون اومد با حال بدی رو به دخترش گفت:

- مگه من نگفتم پیش غریبه ها نمیری این جا داری چیکار می کنی؟

لب باز کردم تا بگم عیبی نداره
چه ایرادی داره که من با دختر شما حرف بزنم اما نگاه بد شو که روی
صورتم دیدم ترجیح دادم سکوت کنم و سرمو پایین بندازم عمه خانوم
دستمو دوباره فشار داد و گفت:

- ناراحت نشو براشون دیدن یه آدم که مثل خودشون نیست کمی سخت
و غیر قابل قبوله کم کم درست میشه

و رو به مادر ترنم گفت:
مهرناز جان این همه حساسیت خوب نیست ترمه دختر خیلی مهربونیه
نگران نباش

20:50

April 2021 13

20:07

همخونه استاد

In reply to this message

323

زنی که فهمیدم اسمش مهرنازه لبخند تصنعی به عمه خانوم زد و از ما
فاصله گرفت

دوباره مشغول ور رفتن با ناخونام
شدم

این جا جای من نبود این آدما برای من غریبه بودن غریبه هایی که چشم
دیدن مو نداشتن
از جام بلند شدم آهسه کنار گوشه عمه خانم زمزمه کردم

یه سری به اتاق میزنمو برمیگردم اون خوب فهمید که این جا حالم چندان
خوش و مناسب نیست از بین مهمونا که می گذشتم صدای زهره منو
میخکوب کرد

کجا داری میری الانه که درباره مراسم عقد ازدواج من و امیر حافظ حرف
بزنیم

نمیخوای توی جمع باشی ؟
قلبم تو یک لحظه فشرده شد خوب بلد بود چه طوری حال منو بگیره
سکوت کردم و با کمی مکث و گفتم:

برمیگردم نمیرم که بمونم نگران نباش همچین مراسم بزرگی و از دست
نمیدم با قدم های بلند از اونجا دور شدم و خودمو به اتاقم رساندم

قلبم داشت از جا کنده می شد یعنی چی می شد ؟
عمه خانم چی می گفت ؟

عموی امیر حافظ چی می گفت ؟

همه این ها سوالاتی بود که توی سرم بالا و پایین میشدن

20:08

April 2021 16

06:33

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

چند بار نفس کشیدم عمیق و طولانی اما این کارا چیزی از تپش قلبم کم نکرد

جلوی آینه ایستادم و به صورت گر گرفته خودم خیره شدم و گفتم:

به خودت بیا دیوونه تو که خوب میدونی امیر حافظ چقدر دوستت داره؟

پس چرا نگرانی نگاههای بقیه برات مهم نباشه
امیر حافظ گفته فقط و فقط باید نگاه اون برات مهم باشه

با یادآوری امیر حافظ و حرفاش و نگاه خاص و رفتار بی نقصش انگار که
قلبم آرام گرفت

چشمامو بستمو غرق شدم تو یه حرفا و زمزمه هایی که همیشه توی
گوشم می خوند

چنان به فکر رفته بودم که نفهمیدم کی در اتاق باز شده بود و کی دستای
امیر حافظ دور کمرم پیچیده شده پشت سرم ایستاد ناباور چشمامو باز

کردم و از توی آینه بهش خیره شدم

برام قابل باور نبود که این آدم امیر حافظ که اعتقاداتش زیر پا گذاشته
بود و این طور بهم نزدیک شده و دست دور کمر انداخته

تعجب من و از چشمام خوند کنار گوشم زمزمه کرد

_وقتی که تو این طور به هم ریخته و ناراحتی نمی تونم خودمو کنترل کنم
ترمه کار از محکم کاری عیب نمیکنه اجازه دارم الان دوباره تو رو محرم
خودم کنم؟

که قلبم آروم بگیره که راحت باشم کنارت

06:33

In reply to this message

همخونه_استاد

به سمتش چرخیدم و گفتم:

اما اگه من و تو واقعا یه نسبت اون طوری با هم داشته باشیم چی؟

انگشت روی لبم گذاشت و گفت:

بذار توی باورهای خودمون زندگی کنیم بزار از اون مسئله دور بشیم
خواهش می کنم

سرم رو روی قلبش گذاشتم و گفتم: میدونی امیر حافظ این روزا آرزوم
شده که دوباره محرم تو بشم پس نه از من نمیشنوی

خیلی سریع و با عجله ایه ای که همیشه می خوندن و خوند و من خیلی
زود قبول کردم که محرمش باشم

این بار نه برای چند ماه قبول کردم تا آخر عمرم محرم این مرد بمونم

وقتی که کلمه قبول می کنم گفتم وقتی که گوشش شنید سریع نزدیک صورتم شد و چند دفعه پشت سر هم گونم رو بوسید منم گونش رو بوسیدم چند دفعه انگار که از جام حیات سیراب می شدیم هیچ کدوم نمی خواستیم از هم فاصله بگیریم

دلتنگ بودیم دل شکسته بودیم استرس داشتیم و نگران بودیم

اما این بوسه ها کاری کرده بود که هر دو نفر ما غرق رویا و خیال بشیم از هم فاصله گرفتیم با اون چشمای سیاه رنگش به چشمام خیره شد و گفت:

- همه چیز درست میشه و تو تا ابد ملکه من میمونی ...

April 2021 18

20:17

همخونه استاد

In reply to this message

326

همخونه_استاد

بهتره برگردیم باید قضیه زهره و تموم
کنم با آمدن اسم زهره باز استرس همه وجودمو گرفت و همه چیز یادم
رفت

تا این که الان من به این مرد به رحم تر از هر کسی دیگه ای بودم
اما به روی خودم نیاوردم

نمی خواستم امیر حافظ من یه دختر ترسو ببینه

کمی معذب بودم به خاطر همه چیز به خاطر حضور مهمونا به خاطر این که من با این آدما فرق داشتم به خاطر این تورو از من خوششون نمیومد

پس به دیوار تکیه دادم و گفتم:

میشه تو بری من پشت سرت میام دوباره چند قدمی بهم نزدیک شد پیشونیمو بوسید و گفت:

هیچ چیزی نباید تو رو ناراحت و نگران کنه بهت قول میدم همه چیز به خیر و خوشی تموم میشه

نزدیک بودن این آدم به من آرامش می داد و ترسام ازم دور می کرد

بالاخره وقتی امیر حافظ از اتاق بیرون رفت نگاه آخر توی آینه به صورت خودم انداختم و گفتم:

نباید نگران باشی تا امیر حافظ داری هیچ کدوم از این آدما هیچ کاری نمیتونم بکنن

20:18

April 2021 19

20:26

همخونه استاد

In reply to this message

327

همخونه_استاد

از اتاق بیرون رفتم و به جمع اون ها پیوستم
عموی امیر حافظ مجلس و به دست گرفته بود و داشت حرف میزد
در مورد آینده و مهم تر از همه آینده امیر حافظ دختر خودش زهره

کنار عمه که نشستم اونم پر از استرس نگاهش و به امیر حافظ دوخته بود
اما امیر حافظ آروم با توماءنینه به حرفای عموش گوش میکرد

انگار این آدم هیچ چیزی از استرس نمی فهمید
هیچ چیزی نگرانش نمی کرد

همیشه خدا آروم بود
تنها وقتی که ناراحت و نگران دیده بودمش وقتی بود که منو و اون توی

این منجلا ب گیر افتادیم و امیر حافظ واقعا دست و پاشو گم کرده بود

به قول خودش غیر از منی نمیتونه اونو نگران کنه

وقتی حرفای عموش تموم شد و زهره با سر به زیری لبخند روی صورتش
نشست و همه با صدای بلند تبریک گفتن و دست زدن امیر حافظ این
خوش حالی و قطع کرد و گفت:

می خوام به چیزایی بگم در مورد به مسئله مهم حرف بزنم دوست داشتم
این مسئله تو به جمع خصوصی تر و بین من و خانواده ام عمو جان
مطرح بشه

اما الان که عمو این حرف ها رو پیش کشیده بهتره که این جا به به به
چیزایی رسیدگی کنم

20:26

April 2021 20

20:30

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

قلب من به جای امیر حافظ داشت توی دهنم میزد

دستام یخ زده بود و خوب می دیدم که عمه خانومم نگران بود

همه مشکوک بهش خیره شده بودن اما امیر حافظ هنوزم اون لبخند روی صورتش داشت

به زهره اشاره کرد و گفت:

- دختر عموی من زهره خانوم از هر نظر بی نقص و عالیه آرزوی هر مردیه که با دختری به پاکی و صداقت و نجابت زهره ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده اما واقعیت اینه که من هیچ قصدی برای ازدواج ندارم

برای تمام این مدتی که ناخواسته زهره به پای من مونده معذرت می خوام اما خواهش می کنم منو درک کنید

هرگز حتی شما عمو از من نپرسیدید که مایلم با دخترتون ازدواج کنم یا نه!

خودتون بریدین و دوختین تنمون کردین نه من و نه زهره هیچ وقت این وسط حق انتخاب نداشتیم

اما الان که برای خودمون سن و سال دار شدیم و میتونیم برای زندگی مون تصمیم بگیریم

من میگم من مناسب زهره شما نیستم زهره شما لیاقتش خیلی بیشتر از منه

20:40

April 2021 21

09:18

همخونه استاد

April 2021 23

20:08

همخونه استاد

In reply to this message

329

همخونه_استاد

چشمای عموی امیر حافظ توی لحظه ای به خون نشست چنان عصبانی شده بود که رگهای گردنش داشت میزد بیرون با عصبانیت و صدای بلندی گفت:

میفهمی داری چی میگی امیر حافظ؟
این حرفا چیه که تحویل من میدی شما سال هاست که شیرینی خورده
همین...

امیر حافظ با حوصله تمام رو به عموش گفت:

- عمو جان میفهمم روی حرف شما حرف زدن اصلا براتون خوشایند نیست
اما این تصمیم خرید خونه یا فروش یه جایی نیست

این زندگی منو دختر تونه من دارم میگم من آدم مناسبی برای دختر شما
نیستم
امیدوارم از این به بعد توی خانواده ما حداقل از این تصمیمات برای بچه
هایی که نمی دونن زندگی چیه گرفته نشه

تا توی آینده براشون مشکل و دردسری درست نشه

زهرة از جا بلند شد دست روی صورتش گذاشت و مثلاً گریان از جمع دور
شد

مادرش پشت سرش راه افتاده رو به امیر حافظ گفت:

- واقعا که خیلی چشم سفیدی امیر حافظ انتظار نداشتم که این طور
جواب خوبیای ما رو بدی

20:08

دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست
تا ندانند حریفان که تو منظور منی ...

سعدی

April 2021 24

20:04

همخونه استاد

In reply to this message

اما امیر حافظ همون طور سر جاش نشسته بود
پدر زهره کمی به فکر فرو رفت و گفت:

تصمیمی که توی گذشته توسط من و پدر تو گرفته شده برنمیگردد هه
چیز مثل سابقه

من آبروی دخترم از سر راه نیاوردم که به خواست تو بیخیالش بشم
مراسم عقد و محرم شدنتون آخر همین ماه انجام میشه

امیر حافظ از جاش بلند شد و این بار عصبانی تر رو به عموش گفت:

راجب چی حرف میزنین ؟
زندگی من و دختر تون مگه اجباره مگه مجبورم؟

ازدواج نمیخواهم حتی اگر دختر شما بخواد من راضی نیستم

امیدوارم یه آدم مناسب برای دختر تون که حتما لیاقتشو داره پیدا بشه
اما من اونی نیستم که زهره رو خوشبخت کنه میونه این همه مهمون
میگم جلوی مادر خودم میگم من اون شخص مناسب برای خوش بختی
دختر شما نیستم

خواهش میکنم این بحث و همین جا تمومش کنید و دیگه هم در
موردش حرفی زده نشه

پدر زهره از جا بلند شد درست روبروی امیر حافظ ایستاد با کمی مکث
محکم روی صورت امیر حافظ کوبید و گفت:

- این سیلی رو زدم که بفهمی وقتی پدرت تصمیم میگیره حرفی میزنه تو
باید بگی چشم و غیر از این هیچی نباید از تو شنیده بشه

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید !؟

حافظ

April 2021 25

20:14

همخونه استاد

In reply to this message

331

همخونه_استاد

اما تو انقدر بی چشم و رو شدی که حتی تصمیم پدرتو نادیده میگیری

بعد از رفتن عموی امیر حافظ مهمونا تک به تک شروع به رفتن کردن

عمه خانوم همون گوشه نشسته بود و ساکت به خونه ای که داشت خلوت می شد نگاه می کرد و من نمیدونستم دقیق باید چه کاری انجام بدم

اما امیر حافظ بیخیال به بدرقه مهموناش رفته بود و با روی خوش ازشون می خواست که ببخشنش به خاطر اتفاقات امروز و مطمئنا روزی که چندان هم دور نیست دوباره همین جا توی همین خونه دعوت و جمع میشن

بعد از رفتن همه امیر حافظ داخل برگشت من نمیدونم چرا اما بی صدا داشتم گریه می کردم

منی خواستم این طور جلوی خانواده اش بایسته اما تقدیر من و امیر حافظ این بود که هم دیگر را بخواییم چاره ای جز این نبود که این طور جواب کسایی که مانع خوشبختی ما می شدن بده

عمه خانوم دست به سمت پسرش دراز کرد و گفت:

میشه منو ببری به اتاقم باید استراحت کنم.

پیرزنم دل گیر بود اونم غمگین بود و سکوت کرده بود

20:15

تو بیایی همه‌ی ثانیه‌ها ساعت‌ها
از همین روز، همین لحظه، همین دم عیدند !

قیصرامین_پور

April 2021 27

20:20

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

امیر حافظ سریع دست مادرشو گرفت و تا اتاق همراهیش کرد و من
همون جا خشکم زده بود و نمی دونستم باید چه کاری انجام بدم

با صدای زنگ گوشیم گوشی و از جیبم بیرون کشیدم و به اسم مادرم نگاه
کردم

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با بغضی که توی گلوم بود رو پنهان
کنم تماس و که وصل کردم صدای مادرم توی گوشم نشست

سلام ترمه خوبی ؟

دخترم چه خبر عمه خانم خوبه ؟

با حال زاری که میخواستم مشخص نباشه جوابشو دادم و اون با خوش

حالی گفتم:

_ شنیدم رابطه ات با معراج بهتر شده خدا رو شکر که دارین با هم کنار
میاین خودت که خوب میدونی معراج برای پدر چقدر عزیزه

اون تنها کسیه که پدرت میتونه بهش اعتماد کنه و جای پسر رو براش
بگیره اگر اون داماد خونه ما بشه دیگه پدرت هیچ آرزویی نداره

واقعا برای امروز این همه اعصاب خوردی و ناراحتی بس بود
با عصبانیتی که نمی تونستم کنترلش کنم گفتم:

خواهش می کنم تمومش کنید این حرفا چیه که میزنی منو معراج هیچ
رابطه ای با هم نداریم
اگر دیدمش اگر به دیدنش رفتم و باهاش صحبت کردم

فقط و فقط به خاطر این بود که پسر عمومه نه بیشتر نه کمتر

20:21

جان من سهل است، جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام، درمانم اوست ...

مولانا

April 2021 28

20:48

همخونه استاد

In reply to this message

333

همخونه_استاد

شما هم دیگه حرفشو خواهش می کنم جلوی من پیش نکشید

چرا سعی می کنید چیزی که خودتون دلتون می خواد و به من تحمیل کنید

ما خودمون عقل و شعور داریم دل دارم

مادر من شاید من دلم یکی دیگه رو بخواد شاید بخوام با کسی دیگه ای ازدواج کنم

چرا مجبورم می کنید که کاری که دلم نمیخواد انجام بدم
الانم حال خوب نیست بعدا حرف می زنیم

تا خواستم تماس قطع کنم صدای نگران مادرم دوباره توی گوشم نشست

چی شده چرا ناراحتی نکنه مریضی؟

چرا حالت خوب نیست؟

اتفاقی افتاده؟

کلافه شالم و از سر برداشتم و روی زمین انداختم و همزمان نگاهم روی
امیر حافظ که از پله ها پایین می آمد افتاد

گفتم نه مادر من خوبم فقط کمی عصبی ام و به هم ریختم خواهش می کنم

بذارین توی خودم باشم فردا بهتون زنگ میزنم

دیگه نذاشتم حرف دیگه ای بزنه تماس رو قطع کردم
امیر حافظ نزدیکم اومد درست کنارم روی مبل نشست و گفت:

چرا این قدر بهم ریخته ای ترمه مگه چه اتفاقی افتاده چرا این همه نگرانی؟

با ناراحتی جوابشو دادم و گفتم:
به نظرت هیچ اتفاقی نیفتاده ندیدی چطور شد ؟

20:49

من اینجا از نوازش نیز چون آزار ترسانم !

اخوان_ثالث

April 2021 29

20:13

همخونه استاد

In reply to this message

334

همخونه_استاد

عموت چقدر ناراحت شد من مطمئنم اون یه مشکلی برامون درست میکنه
یه کاری میکنن اونم اگه بفهمن که اون دختری که میخوای باهاش
ازدواج کنی منم
مطمئن باش و قبول نمی کنن

دست روی موهام کشید و عطرشونو به ریه هاش فرستاد و گفت:

- برای من اهمیتی نداره چه کسی چی میگه و نظرش راجع به تو چیه
مهم اینه که من تو رو بخوام
میگم میخوامت حرف بقیه اصلا اهمیتی نداره

چرا به این چیزا فکر میکنی چرا اعصاب خودتو خراب می کنی باور کن
برای من ذره ای تو حالم توفیر نکرد وقتی تمام حقیقت به عموم گفتم:

هر کاری دلش میخواد بکنه
مگه زندگی من مگه آینده من و حتی دخترش بازیه که بخواد باهامون
بازی کنه و مجبورم کنن چیزی که اونا میخوان و قبول کنم
این اصلا ممکن نیست

از جاش بلند شد و دست منو کشید و مجبورم کرد همقدمش بشم

به سمت اتاقم میرفتیم اتاقی که توش عاشق شده بودم گریه کرده بودم
خندیده بودم و کلی خاطرات دیگه داشتم
وقتی وارد اتاق شدیم بدون این که در رو ببندم با خیال راحت منو به
آغوش کشید

20:13

انسان در حال گریه کردن به دنیا می‌آید و وقتی به اندازه کافی گریه کرد از دنیا می‌رود ...

آشوب 

April 2021 30

21:58

همخونه استاد

In reply to this message

335

همخونه_استاد

با خیال راحت منو به آغوش کشید دوباره و دوباره موهامو نفس کشید و گفت:

داشتم می مردم برای این عطر داشتم می مردم
برای این نزدیکی من نمیتونم بدون تو باشم حالا کل این دنیا توی روم
بایستن بگن همیشه اما من یا باید بمیرم یا کنار تو باشم

تا به حال امیر حافظ و این طور بیتاب ندیده بودم

چنان توی من غرق شده بود چنان دستاش لا بلای موهام حرکت می کرد
و بدنش با بدنم چفت شده بود که باورش برام خیلی مشکل بود این آدم
همون امیر حافظ همیشه است؟

نفسای داغش مهمون پوست صورتم می شد و من کاری جز این که لذت
ببرم از این همه نزدیکی نداشتم

نفسم توی سینه حبس شده بود امیر حافظ چنان ماهرانه منو به بازی
گرفته بود که واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم

ازم جدا نمی شد داشتم دیوونه میشدم با حس اون محبت بی نظیرش
امیر حافظ انگار توی این دنیا نبود
یه هویی لبش روی گونم نشست و گونم رو چند دفعه بوسید.

با تمام توان عشق رو به وجودم تزریق میکرد که انگار رو ابرا سیر میکردم.

21:58

هیچکس با هیچکس سخن نمی گوید که خاموشی به هزار زبان در سخن
است

شاملو

May 2021 2

23:04

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

دستش دور کمرم پیچید تازه به خودم اومدم دست روی دستش گذاشتم
و آهسته زمزمه کردم داری چیکار می کنی ؟

نگاهشو بهم دوخت و گفت:
می خوام اون قدری نزدیکت باشم که این همه درد یادم بره
صورتش با دستام قاب گرفتم و گفتم:

اما امیر حافظ من و تو واقعا نمیدونیم نسبتمون چیه این نزدیکی شاید
به قول شما ها گناه باشه انگشت روی لبم گذاشت و گفت:
امشب از دین و ایمونم جدا شدم از عقیده ام فاصله گرفتم

فقط به خاطر این دلم به خاطر دلم که توی این درد بی درمون گرفتار شده

و هر ثانیه بیشتر عاشقت میشم بزار همه چیزو فراموش کنیم ترمه

چنان ملتمسانه از من خواسته بود که نمیتونستم نه بگم نمیخواستم به
این مردی که روبه روی من بود نه بگم این مرد تمام زندگی من بود عشق
خالص بود و ناب نمیتونستم دست رد به سینه اش بزنم
با این که نگران بودم اما سکوت کردم و اون دوباره دستاش را دور کمرم
حلقه کرد

وقتی دستاش دور کمرم حلقه شد
نگاهی به صورتم انداخت و گونم رو بوسید
امیر حافظ به من نگاه کرد و آهسته زمزمه کرد

من میمیرم برای این همه زیبایی تو ترمه تو برای من شراب نابی تو برای
من میوه ی بهشتی

من نمیتونم از تو بگذرم نمیتونم اجازه بدم تو و این همه زیبایی مال یه
نفر دیگه بشی خودخواهی منو ببخش

23:05

May 2021 10

06:44

همخونه استاد

In reply to this message

337

همخونه_استاد

وقتی پیراهن از تنم جدا کرد نگاهی به بالا تنم انداخت و لباس زیرم رو از تنم جدا کرد

چشمام از خجالت بسته شد و حافظ داشت به من نگاه می کرد

دستش که روی بالا تنه ام نشست لمسشون کرد

نفسم توی سینم حبس شد نفس نفس میزد قلبش چنان می کوبید که
من حسش می کردم

بین سینه هامو بوسید و زبون داغش رو روی قفسه سینم کشید و آهسته
زمزمه کرد من می میرم برای این همه زیبایی
من نمی تونم از تو بگذرم اجازه نمیدم این تن و بدنت مال یه نفر دیگه
باشه منو ببخش

نفس هام به شماره افتاده بود
و نیازی که از همه وجودم زبانه می کشید
حافظ با تمام ناوارد بودنش

حس لذت رو توی وجودم داشت به اوج می رسوند

زبونه داغش روی پوست تنم بازی می کرد و من هر لحظه احساس می
کردم ممکنه آتیش بگیرم و از این همه نزدیکی

درست بین پاهام نشسته بود و دستشو بند لباس زیرم کرده بود سرشو
بالا آورد نگاهی به صورتم انداخت و گفت

خیلی دوست دارم ترمه بیشتر از چیزی که فکرشو بکنید یا حتی تصورش

رو بکنی من عاشق توام داشتن تو سالهاست که آرزومه ممنونم که منو به
آرزوم می رسونی

حرفش تموم نشده بود که لباس زیرمو پایین کشید و من از شرم و
خجالت چشمامو بستم

رو تختی رو چنگ زدم هیچ کاری نمی کرد انگار فقط ایستاده بود و تماشا
می کرد پلک باز کردم و نگاه مات شده شو روی پایین تنه خودم دیدم

لب تر کردم و آهسته زمزمه کردم

خوبی؟

چیزی شده؟

بدون اینکه نگاه از بین پاهام بگیره فقط زمزمه کرد

همخونه استاد

In reply to this message

338

همخونه_استاد

_من از تو نمی گذرم هر اتفاقی که بیفته ازت نمی گذرم

دوباره روی تنم خیمه زد و لبامو به کام گرفت دستشو بین پاهام گذاشته
بود و من غرق شدم توی حسی عجیب و پر لذت

لذتی که از بودن با این آدم می بردم هرگز تجربه نکرده بودم من یک بار
هم تجربه جنسی نداشتم هیچ وقت تجربه نکرده بودم و الان احساس
می کردم که روی ابرام

کمی از من فاصله گرفت و با همون نگاه مخمورش که به چشمم زل زده
بود داشت آروم آهسته لباساشو از تنش جدا می کرد اولین بار بود که می

خواستم برهنه ببینمش اونم در حالی که خودم برهنه بودم ترسی که توی
وجودم بود داشت منو دیوونه می کرد

وقتی لباساشو از تنش جدا کرد از دیدن تن برهنش بیشتر مست شدم
همه چیز یادم رفت حتی ترسی که داشتم

با یه بالا تنه برهنه روی تنم خزید و من داغی وجودشو بیشتر احساس
کردم پیشونیمو بوسید آهسته روی چشمام رو بوسه زد و همچنین روی
لبام رو تک به تک بوسه هاش

منو به اوج لذتی که همیشه ازش شنیده بودم می رسوند
نجواهای عاشقانه اش و حرف هایی که دل هر دختری رو آب می کرد
کاری می کرد که تمام و کمال به دستش بسپارم

دستش تنم رو لمس کرد و وجودم رو فتح می کرد
و من پیچ و تاب می خوردم زیر بدن مردی که با تمام وجود عاشقش
بودم کنار گوشم زمزمه کرد

_آماده ای برای اینکه تا ابد با هم یکی بشیم؟

فقط تایید کردم و یهو...

07:11

Fight Difficulties
 ***...To Catch Your Dreams***

با سختی ها مُبارزه کن
 تا رویاهاتو عملی کنی...

20:02

همخونه استاد

In reply to this message

و یهو درد شدیدی زیر دلم پیچید و صدای ناله هام اوج گرفت
حافظ مهربون و خوددار، حافظی که از تک تک حرکاتش محبت و علاقه
می چکید چنان غرق لذت شده بود که ناله هام برایش لذت بخش بود

اما من درد بدی رو تجربه کردم دردی که اولین بار بود حس می کرد دردی
که همه راجبش حرف میزدن هم درد بود هم لذت

اما من چون اولین بارم بود بیشتر دردشو حس می کردم تا لذتش

حافظ نفس نفس می زد و عرق کرده بود، با تمام آتشی که وجودشو
گرفته بود داشت از باهم بودنمون لذت می برد

دستامو دور کمرش حلقه کردم و کمرشو چنگ زدم، آهسته زمزمه کردم

خواهش می کنم تمومش من

اما حافظ انگار نمی شنید بالاخره با صدای بلند کنار گوشم انگار به اوج
رسید و شروع کرد به نفس نفس زدن هردوی ما از نفس افتاده بودیم

صدای نفساش مثل لالایی محشر و بی نظیر بود

اما الان که اون هیجان و لذت وافر فروکش کرده بود...

20:03

مهربانی زبانی است که هم نابینا می بیندش
و هم ناشنوا می شنودش ... 

مارک_تواین

May 2021 11

20:14

همخونه استاد

In reply to this message

الان که دیگه اون هیجان و لذت وافر فروکش کرده بود استرس بود که به
جونم افتاده بود

چطور راضی شده بودن اینکارو بکنم یا حافظ چطور تونسست همچین کاری
با من بکنه
واقعا با وجود این همه مشکل بینمون چطور تونسست

نمی خواستم اونو مقصر جلوه بدم اشتباه خودم بود اما الان ترس بود که
داشت توی رگ هام تزریق می شد

من دیگه اون دختر چند ساعت پیش نبودم
زمین تا آسمون با اون دختر فرق داشتم
من الان با حافظ یکی شده بودم اولین رابطم اولین عشق زندگیم اما
مشکل اینجا بود که نمی دونستم عشق زندگیم می تونه به عنوان همسرم

باشه یا نه!

حافظ کمی از من فاصله گرفت و صورتمو با دستاش قاب گرفت و
پیشونیمو بوسه زد و گفت

_همه چیز رو به من بسیار دیگه هیچ چیزی نمی تونه بین ما فاصله
بندازه من و تو مال همیم برای هم می مونیم تا ابد، هیچ کس نمی تونه
ما رو از هم جدا کنه

بغض داشتم اشک از گوشه چشمم آهسته سر خورد و روی صورتم افتاد،
با لرزی که توی صدام بود زمزمه کردم

20:14

,First

.know your own worth

*,Second
.control your emotions*

*,Third
❁♥ ...never settle*

اولا،
ارزش خودت رو بدون.
دوما،
احساسات رو کنترل کن.
سوما،

❁♥ هیچ وقت درجا نزن ...

May 2021 13

07:20

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

خدا چی؟

خدای تو اونم نمی تونه ما رو از هم جدا کنه؟

دین و شرع که قانون چی اونام نمی تونن اینکارو بکنن؟

ما نباید این کار رو وی کردیم حافظ

این بار دیگه اشک نبود با صدای بلند گریه می کردم حافظ نگران منو بغل کرد و گفت

_آروم باش عزیزم من که بهت گفتم همه چیز درست میشه

حافظ بی گذار به آب نمیزنه عجله کردم معذرت می خوام میدونم زود بود اما انقدر پر بودم انقدر دلتنگ و بی تاب بودم

اینقدر ترسیده بودم که می خواستم همه چیز رو تمومش کنم خواهش میکنم به دل نگیر من درستش میکنم نمی خواستم شیرینی این رابطه رو به کامش تلخ کنم

نمی خواستم براش امشب یه خاطره تلخ و بد بمونه پس آروم گرفتم و تمام ترس و نگرانیمو و توی دلم نگه داشتم

دوباره صورتمو بوسید چشمام لبام گردنم
تک تک حرکاتش باعث می شد بیشتر از دیروز دوشش داشته باشم

بالاخره از من فاصله گرفت و چندتا دستمال کاغذی بیرون آورد بین پاهام
رو تمیز کرد و خونی که روی دستمال بود رو جلوی صورتم گرفت و گفت

07:20

گفت: هیچکس از دوری و نبود هیچکسی نمُرده ، مُرده؟
تو دلم گفتم : مرده ها که زبونِ گفتن ندارن!

20:43

همخونه استاد

In reply to this message

_می بینی؟ تو دیگه مال منی رسمی شرعی هیچی نمی تونه اینو تغییر بده

از شرم و خجالت لب گزیدن دوباره روم خیمه زد و گفت

_خیلی اذیتت کردم آره؟

خیلی درد داشتی؟

چشمامو بستم و گفتم

_انگار رو ابرا بودی اصلا صدامو نمی شنیدی اما مهم نیست

پیشونیم رو بوسید و گفت

_معذرت می خوام انقدر از داشتن تو پیشم بودنت داشتم لذت می بردم

که از زمین و زمان غافل شده بودم

اما بهت قول میدم دیگه هیچ وقت این اتفاق نیفته

دوباره کنار گوشم زمزمه کرد

_هنوز هم درد داری؟ زیر دلت درد می کنه؟

با سر حرفش رو تایید کردم که سراسیمه از جاش بلند شد و لباساش رو
تنش کرد و گفت
_الان بر می گردم

از اتاق بیرون رفت و من دست روی تنم کشیدم با لمس گرمای حضورش
روی تنم هنوزم احساس لذت می مردم وقتی برگشت با دیدن آبیموه تو
دستش و قرصی که توی سینی گذاشته بود یکم خودم رو جا به جا کردم

کنارم روی تخت نشست

20:44

نمی آید به چشمم هیچکس به غیر از تو
این یعنی به لطف عشق

تمرین میکنم یکتا پرستی را...♡

فاضل_نظری

May 2021 15

09:43

همخونه استاد

In reply to this message

343

همخونه_استاد

قرص رو توی دهنم گذاشت و با اون آرامش خاصی که داشت و لبخند
مهربونش رو بهم گفت
_اینو بخور حالت بهتر میشه عزیزم

بدون حرف اضافه قرص رو خوردم و لیوان آب رو سر کشیدم همونطور که
کنارم نشسته بود به صورتم خیره شده بود زیر نگاه ماتش معذب بودم و

کمی سرم رو پایین انداختم
اما حافظ بی هوا من رو بغل کرد و گفت

_بهترین هدیه ای که می تونستم بگیرم و به من دادی قوت قلبی بهم
دادی که دیگه هیچ چیزی نمی تونه مانع ما بشه قول میدم

این حرفاش برای برای من لذت بخش بود و حالم رو زیر و رومی مرد
بالاخره وقتی حالم یکم بهتر شد کمکم کرد بایستم و همقدم اش وارد
حمام بشم بهش خیره موندم اما اون بی اعتنا به من لباس هاش رو در
آورد و جلوی چشمای من فقط با یک لباس زیر ایستاد

شرمنده خودم رو گوشه حموم کشیدم و گفتم

_داری چه کار می کنی؟

اما حافظ با همون آرامش مطلق بدون جواب دادن به حرفم شیر آب رو
باز کرد و دوش رو تنظیم کرد

09:43

دوستت دارم
و پنهان کردنِ آسمان
پشت میله‌های قفس آسان نیست!...♥

شمس_لنگرودی

May 2021 16

07:20

همخونه استاد

In reply to this message

344

همخونه_استاد

دست منو کشید و زیر دوش نگه داشت و گفت

_می خوام کمکت کنم تا دوش بگیری آبگرم حالتو بهتر میکنه

اینقدر با من راحت بود که دیگه خجالت و شرم و حیا رو کنار گذاشته بود
این راحت بودنش باعث می شد که منم کم کم خجالت رو کنار بزارم
با وسواس خاصی تنم رو می شست و موهام رو آب می کشید
درست مثل یه عروسک تو دستای این آدم بودم و لذت می بردم از تک
تک کاراش

اینقدر زیر دلمو مالش داد که بالاخره تموم دردی که داشتم از بین رفت

با صدای هسته زمزمه کردم

_دیگه دردی ندارم بهترم

اما اون تازه زیر دوش رو به روم ایستاد قطره های آب بود که از سر و
صورتمون پایین می افتادن هنوزم منو نگاه می کرد لب زدم

_به وی داری اینطوری نگاه میکنی؟

پوسته صورتمو با پشت انگشت نوازش کرد و گفت

_به زیباترین دختری که تا به حال دیدم

بدون هیچ حد و مرزی دارم به خوشبختیم نگاه میکنم

بالاخره از حموم بیرون اومدیم و من رو حوله پیچ روی تخت نشوند و به سمت لباسام رفت

07:22

این بی کرانه
زندانی چندان عظیم بود
که روح از شرم ناتوانی
در اشک پنهان می شد...

احمد_شاملو

May 2021 17

09:10

همخونه استاد

In reply to this message

345

همخونه_استاد

دیگه صبح شده بود آفتاب بالا اومده بود و درست توی اتاق می تابید،
صدای پرنده ها توی باغ پیچیده بود صبح بی نظیری بود یه صبح قشنگ
برای من و حافظ

بی اندازه لذت می بردم از اینکه عروسک حافظ شده بودم از اینکه اون
حتی لباسام رو هم تنم می کرد این همه به من نزدیک شده بود و من
هرگز فکرشو نمی کردم که مردی که اینطور خودش رو پابند یه دین و
شرع خدا کرده اینطور عاشقی کردن بلد باشه

با صدای مادرش حوله رو از رو موهام برداشت و گفت

_تو بشین جلو آینه من برم ببینم مادرم چی میگه زود بر می گردم تا

موهاتو خشک کنم

سری تکون دادم برای تایید حرفش از تاق بیرون رفت
جلوی آینه نشستم به صورت خودم خیره شدم خوشحال و در عین حال
نگران

احساس می کردم این همه خوشبختی نمی تونه یک شبه اتفاق بیفته

غرق فکر و خیال بودم که تازه یاد معراج افتادم قرار ناهاری که امروز
باهاش داشتم می دونستم حافظ چقدر از این قرار به هم میریزه

09:11

مردم ،

از هر چیزی سخن می گویند !

به ویژه از

آنچه درباره اش هیچ نمی دانند !

ژان-پل-سارتر

May 2021 19

10:57

همخونه استاد

In reply to this message

346

همخونه_استاد

تا برگشتن امیر حافظ به قدری خسته بودم که سریع خوابم برد

وقتی بیدار شدم خورشید وسط آسمون بود یعنی دیگه تقریباً ظهر شده بود

سراسیمه روی تخت نشستم و هنوز از امیر حافظ خبری نشده بود.

بلند شدم و جلوی آینه ایستادم نگاهی به سر و صورتم انداختم
ساعت ۱۲ ظهر بود و من برای ساعت یک و نیم با معراج قرار داشتم

شروع کردم به شانه کردن موهام لباس پوشیدن آرایش کردن و کلی
کارای دیگه که باید توی این یک ساعت بهشون می رسیدم

وقتی امیر حافظ در اتاق باز کرد و منو جلوی آینه دید متعجب ایستاد و
بعد به سمتم اومد

روی موهامو بوسید و درست پشت سرم ایستاد و از توی آینه به من
خیره شد و پرسید
جایی میخوای بری؟

کمی مردد بودم برای گفتنش
اما نمی خواستم دروغ و پنهان کاری توی کارم باشه
پس از جلوی آینه بلند شدم و جلوی امیر حافظ ایستادم و گفتم:

میرم دیدن معراج میدونی که امروز باید برم باهاش نهار بخورم
کمی اخماش توی هم رفت اما چیزی نگفت

10:59

wall

20:52

همخونه استاد

In reply to this message

347

همخونه_استاد

اما چیزی نگفت موهامو از روی پیشونیم کنار زد و گفت:

- خیلی خوشگل شدی اگه بگم کمی آرایششو پاک کنی قبول می کنی؟

دلم نمیخواه پیش اون این قدر زیبا به نظر برسی
با خوش حالی از این که عصبی نشده بود و خودشو کنترل کرده روی
گونشو بوسیدم و گفتم:

چرا که نه دوباره جلوی آینه نشستم این بار امیر حافظ روی تخت نشسته
بود و به کارام نگاه می کرد

وقتی آرایشمو کمی محوتر در کردم بلند شدم و به سمت کمد رفتم تا
لباس مناسبی بپوشم

وقتی گچ پامو باز کنن خلاص می شدم
رو به امیر حافظ کردم و گفتم:

فردا بریم گچ پامو باز کنن؟

امیر حافظ نگاهی به تاریخ توی گوشیش انداخت و گفت:

– آره عزیزم فردا وقتشه دیگه خلاص میشی

خوش حال از این که فردا راحت میشم مانتومو تنم کردم گفتم:

دیگه فردا راحت میشم

مثل یه تیکه سنگ شده بود که به تنم چسبیده
دوباره از جاش بلند شد روبروی من ایستاد

پیشونیمو بوسید و گفت:
– این قدر حرص نخور خوشگلم

20:53

«قالت لی: حدثنی عن الحنین، فقلت: الحنین هو أن تسمع صوت، من
تحب و تلتفت و لا ترو أحداً»

گفت: از دلتنگی بگو، گفتم: دلتنگی یعنی صدایِ محبوبت را بشنوی،
روی برگردانی و کسی آنجا نباشد ... ♥

May 2021 20

18:24

همخونه استاد

In reply to this message

348

همخونه_استاد

کمی من و من کردم و گفتم:
اما امیر حافظ معراج اس ام اس فرستاده که میاد دنبالم

این بار دیگه کاملا اخماش توی ام رفت و گفت:

- مگه من مردم که اون بیاد دنبالت و تورو رو برسونه؟
خودم میبرمت

دستش توی دستم گرفتم و گفتم:

خواهش می کنم امیر حافظ نمیخوام به چیزی شک کنه اون که نمیدونه
من و تو....

سرم رو پایین انداختم حرفم و ادامه ندادم
سرم کمی بالاتر آورد و پرسید

- از این که با من بودی خجالت میکشی؟
سریع جوابشو با اطمینان دادم

نه به خدا خجالت نمیکشم اما کسی که نمیدونه امیر حافظ میدونی اگه
بفهمن چه اتفاقی میافته

پدر و مادرم چقدر دلخور و ناراحت میشن من نمیخوام کسی رو ناراحت
کنم
خواهش می کنم درکم کن

عصبی روی تخت نشست
یعنی میخوای خودم بزخم به بیغیرتی
که معراجی که چشمش دنبال زنه منه بیاد دنبالت و تو رو ببره؟
از این انتظارا از من داری که خودم بفرستمت به سر قرار ترمه؟

18:24

دقایقی در زندگی هست
که دلت برای کسی آنقدر تنگ می شود
که می خواهی او را
از رویایت بیرون بکشی
و در دنیای واقعی بغلش کنی...♥

گابریل_گارسیمارکز

May 2021 23

20:37

همخونه استاد

In reply to this message

349

همخونه_استاد

به سختی جلوی پاهاش روی زمین نشستم و گفتم:

عزیز دلم این حرفا چیه که میزنی معراج که غریبه نیست پسر عمومه
باهاش بزرگ شدم خواهش میکنم این حرفا رو نزن

دمش و عمیق بیرون داد و بلند شد :

- خیلی خوب اگه حاضری بریم...

نفس راحتی کشیدم و پیشونیش و بوسیدم.

- خیلی دوست دارم امیر حافظ
لبخندی زد و داخل اتاق خودش رفت؛ منم مثل جوجه اردک دنبالش رفتم.

لباسش و از کمدش بیرون کشید و خیره من شد که روی تختش نشستم؛

گفت :

- برای این که یادم نره باید هر روز بهم
بگی؟

با آرامش خندیدم که بی هوا تیشترتش و از تنش کند؛
هیز دیدش زدم و کل دندون هام و به نمایش گذاشتم.

همه سختی هارو فراموش کرده بودم و
کنارش خوشبخت ترین دختر جهان بودم!

تای ابروش و بامزه بالا انداخت و تخت سینش و جلو داد.

زبونم و روی لبم کشیدم خدایا دمت گرم! همون بود که می خواستم؛

20:37

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی
چون تو دارم همه دارم ، دگرم هیچ نباید

سعدی

May 2021 24

16:38

همخونه استاد

In reply to this message

350

همخونه_استاد

دلم میخواست زبون و لبم رو روی سینش بکشم
تو فکر بودم که بلند بلند خندید و لب زد:

- بس کن ترمه؛

داری میخوریم؟

- اشکال داره؟!!

لباسش و پوشید که چشم ازش گرفتم و دو تایی خندیدم.

- دیرت نشه!

پاشو بریم

باشه ای گفتم و هر دو از خونه بیرون زدیم؛

چند دقیقه ای که توی ماشین بودیم همش دستم روی دست مردونه امیر
حافظ بود.

از وجودش لذت می بردم؛

انگار تو خود خود بهشتم!

وقتی رسیدیم هر دو پیاده شدیم و داخل کافه ای رفتیم که معراج آدرس داده بود.

با دیدنم دست تکون داد که طرفش رفتم؛ البته اگه وا رفتنش و بعد از دیدن امیر حافظ ندید بگیرم همه چیز داشت خوب پیش می رفت.

روی صندلی نشستیم و معراج بلافاصله لب زد :

انگار خیلی هم و دوست دارید که حتی اینجا هم هم دیگرو ول نمی کنید؟

داشت بهم تیکه مینداخت دلم می خواست منم محکم و پر قدرت مثل امیر حافظ جلوی معراج بیایم و بدون مهابا از خواستن امیر حافظ بگم.

16:38

بیرون بودن زلف زنان ایل ،

جزیی از پوشش زیبایشان است ...!
و هیچ مرد اصیل قشقایی و بختیاری ،
به زلف زنان ایل توجهی نمی کند ...!
همان گونه که مردان شالیکار ؛
به ساق برهنه زنان شالیکار بی اعتنا اند !
گرگ اگر هوس گوشت کند ،
پوست شکار برایش مهم نیست ...!

" حجاب باید باطنی باشد نه ظاهری ...! "

حسین_پناهی

May 2021 25

21:37

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

امیر حافظ تنها کسی بود که در کنارش میتونستم انقد محکم باشم؛

معراج و خانواده ام که سهله همه ی دنیا هم جلوم باشند باز هم من محکم چون امیر حافظ و عشقش و دارم.

کی فکرش و میکرد دختری مثل من بتونه این جوری عاشق مردی مثل امیر حافظ بشه؟

- دوستش دارم.

سر امیر حافظ و معراج جوری به سمتم چرخید که فهمیدم جنگ بزرگی داریم ولی من کوتاه نمی اومدم!

تو چشمای معراج خیره شدم؛

بدون ترس بدون نگرانی و بدون حس دلشوره... قوی شده بودم با حضورش.

معراج دندون قروچه ای رفت و لب زد:

- آفرین ترمه خانم دو روز اومدی این جا گشتی چی شدی!

اصلا این امیر حافظی که دم از خدا و پیغمبر میزنه داییده میدونی اینو؟

میدونی راست راست تو چشمام نگاه میکنی و میگی دوستش دارم؟

پدر مادرت چی؟

اونا میدونن؟

میدونن تک دختر دردونه اشون با امیر حافظی که قسم میخورن سرش
برو و بیایی داره و تمام وقت باهاشه؟!

انگار از خشم به سرش زده بود که دستش و داخل جیش کرد و بدون
تلف کردن وقت گوشیش و در آورد

21:39

گاهی میانِ مردم ، در ازدحامِ شهر
غیر از تو هرچه هست فراموش می‌کنم

فریدون_مشیری

May 2021 27

20:48

همخونه استاد

In reply to this message

352

همخونه_استاد

قفل گوشیش و که باز کرد امیر حافظ از جا پرید و سمتش خیز برداشت.

- ما فعلا نمی خوایم خانواده ترمه جان چیزی متوجه بشه.

الان عصبی هست و من نمی خوام از زبون تو چیزی بشنون.

معراج نفسش و کلافه بیرون داد و نیم نگاهی به به جفتمون انداخت و بعد گوشی و خاموش کرد و روی میز گذاشت.

قبل از این که حرفی بزنه گفتم:

معراج من اومدم این جا که بهت بگم واقعا نمی تونم تورو مثل شوهر ببینم.

امیدوارم من و درک کنی.

- من امیر حافظ و دوست دارم شده روی دین خدا پا میزارم ولی ولش نمیکنم؛

امیر حافظ میتونه برام خدا باشه!

معراج دیگه نگاهم نکرد؛

امید داشت بهم؛

فکر میکرد یه مدت بگذره مثل بچگیم عاشقش میشم ولی حیف که من
حتی تو بچگی عاشقش نبودم.

من فقط اونو میخوام با یه حس بچگانه که همیشه بهش گفت عشق!

دیگه کسی برام مهم نبود چون الان امیر حافظ بود و دیگه منی وجود
نداشت!

اون من با امیر حافظ «ما» شده بود.

براش سخت بود درک این موضوع ولی وقتی دید روی تصمیم پافشاری
میکم بلند شد
و بی حرف از کافه بیرون رفت.

20:49

چقدر دردناک است این مشکل که همیشه برای فرار از دست یک "آدم"

به "آدم" دیگری پناه برده‌ایم ، اعتیاد به آدم‌ها بدترین نوع اعتیاد است...!



ریچارد_یاتس

May 2021 30

09:35

همخونه استاد

In reply to this message

353

همخونه_استاد

لحظه ای دلم برآش سوخت!

اون به امید من این جا مونده بود ولی منم خسته شده بودم از برای
دیگران زندگی کردن.

میخواستم برای خودم زندگی کنم.

با فشار دست امیر حافظ روی دستم به خودم اومد و لبخندی بهش زدم.

تا وقتی امیر حافظ و داشتم لازم نبود به هیچی فکر کنم؛
کنارش غرق آرامشی بی نهایت بودم.
- بلند شو بریم.

پاشدم و با هم سوار ماشین شدیم؛
دستم و سمت ضبط بردم و صداش و زیاد کردم.

با تعجب خندیدم و نیم نگاهی به امیر حافظ انداختم و گفتم:
اینم فهمید تو امیر حافظ دوست داریا!

تک خنده جذابی کرد و چیزی نگفت؛
می فهمیدم توی فکره ولی حرفی نمیزنه که من ناراحت نشم؛
نگران بود و مدام ساکت بود.

از ته دل از خدا خواستم که آرامش و بهمون برگردونه.

همین که معراج دست از سرم برداشته بود عالی بود؛
عذاب هر روزم شده بود که چه جوری جوابش و بدم.

فقط آرزو میکردم که چیزی به پدر مادرم نگه که بیچاره بودم؛
از فکری که مادر و پدرم دربارم بکنن خجالت می کشیدم.

09:35

جایزه ی اسکار بهترین تعریف از غربت میرسه به مولانا که میگه :
"غربت " آن است که با جمعی و جانانت نیست..

20:14

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

ولی عقب هم نمی کشیدم!
به هیچ وجه.

- راستی بریم گچ پاهات و باز کنیم؟
تازه یاد گچ پام افتادم و سنگینیش یادم اومد.

لبخندی زدم و با ذوق باشه ای گفتم؛
دیگه تحمل این گچ سنگین برام سخت بود

دور زد و به سمت درمونگاه رفت...
خیلی زود گچ پام و درآوردن و من بلاخره یک نفس عمیق کشیدم؛
دکتر ضربه ی آرومی روی روم پام زد و گفت:

- پاشو؛ یکم راه برو وضعیت پات و ببینم.

سرم و تکون دادم و بلند شدم که زیر پام خالی شد سریع امیر حافظ زیر زانو هام و گرفت و بلندم کرد که دکتر خندید و رو به امیر حافظ لب زد:

- چی کار میکنی؟

تا آخر عمرش که نمی تونی بغلش کنی؛
بزارش پایین.

خودمم خجالت کشیدم و سرم و پایین انداختم؛
چرا نمیتونست خودش و کنترل کنه دکتر راست می گفت تا آخر عمرم که
نمیتونه منو بغل کنه!

امیر حافظ من و از بغلش بیرون آورد و کمی راه رفتم؛

ولی همش لنگ می زدم و نمی تونستم راه برم که امیر حافظ طرفم میومد
و کمکم میکرد؛

آخر هم دکتر گفت که باید آروم آروم با همون عصا راه برم تا شوک به پام
وارد نشه.

20:22

ما در دلتنگی دستی نداشتیم.
و در فاصله‌ای که داشتیم، هزار دست داشتیم!

محمود_درویش

May 2021 31

21:43

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

از درمانگاه که بیرون زدیم امیر حافظ دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و منم با تکیه به اون آروم آروم تا ماشین رفتم.

داخل ماشین که نشستیم لبخندی بهم زد و گفت :

جلوی اون دکتر زشت بود بگم!
ولی من تا آخر عمرم که شده بغلت میکنم.

هنگ شده نگاهش میکردم؛
در واقع نمیتونستم چشم ازش بگیرم.

ناخواسته نزدیکش شدم و گوش و بوسیدم؛

وقتی یادم اومد بیرونیم سریع ازش جدا شدم و سرم و پایین انداختم که صدای خندهی آروم امیر حافظ شنیدم.

چقدر نوای قشنگی بود صدای خنده هاش!
بهترین آهنگی که توی عمرم شنیده بودم صدای آهنگین خنده هاش بود؟

- بشین بریم؛
امروز به قدر کافی آبرومون رفت!

با لبخند سوار ماشین شد و به سمت خونه حرکت کردیم؛

با حرکت های آروم ماشین به خواب عمیقی رفتم.

بوی عطر خوب امیر حافظ زیر دماغ پیچید که باعث شد نفس عمیقی
بکشم و عطرش و با جون و دل استشمام کنم.

با چشمای بسته سرم و تگون دادم و سرم و درست زیر گردنش گذاشتم و
دوباره و دوباره نفس عمیق کشیدم؛

في المسافة بين الهجرة والنجارة ،
في نفسي
شيء ما ينكسر
التي لن يتم إصلاحها...❤

در فاصله میان هجرانت تا وصال،
در من
چیزی می شکند
که هیچگاه ترمیم نخواهد شد...❤

غادة_السمان

June 2021 2

05:16

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

دلم نمی خواست چشمام و باز کنم و در واقع نایی برای باز کردن چشمام
نداشتم

تو بغل امیر حافظ بودم و اونم داشت حرکت می کرد پس راحت خوابیدم
نمیدونم چند ساعت توی خواب عمیقی بودم که نوازش دستی و روی
موهام حس کردم.

کش و قوسی به کمرم دادم و آروم چشمام و نیمه باز کردم و چشمای
خوش رنگ امیر حافظ و توی نیم سانتی صورتم دیدم.

لبخند بزرگی بهش زدم و و خودم و تو آغوشش جا دادم؛
روی تختش خوابیده بودم.

کمی که فکر کردم یادم اومد من و از ماشین بغل کرده تا روی تختش
آورده.

دستاش و دور کمرم انداخت و بوسه ای روی پیشونیم کاشت.

با یاد عمه خانم از جا پریدم که امیر حافظ هم هول زده گفت:

- چی شده؟!

- پات درد میکنه؟!

مشتی روی سینش زدم :

- من و جلوی عمه خانم آوردی اینجا؟!

بلند بلند خندید که مشتی دیگه ای روی سینش کوبیدم.

- حرص نخور مو فرفری من!

تو اتاقش بود منم سریع آوردمت بالا!

- شانس آوردی امیر حافظ و علا میکشتمت!

با خنده دستم و کشوند که با یه جیغ روی شکمش افتادم و چشم غره ای بهش رفتم.

05:17

منِ واقعی چیست؟ همان چیزی است که تو هستی نه آن چیزی که دیگران از تو می‌سازند ...

پائولو_کوئلیو

June 2021 4

12:11

همخونه استاد

In reply to this message

357

همخونه_استاد

سرش رو لای موهای فرفریم فرو کرد و نفس عمیقی کشید

منم آروم آروم چشمام رو بستم و عطر همیشگی‌ش رو نفس کشیدم

لبش و از زیر موهام روی گردنم کشید و نفس هام تند شد
ضربان قلبم مثل همیشه بالا رفت و من عاشق این ضربان بالای قلبم بودم

دستش و بالای کمرم برا و نگهم داشت تا نیفتم منم دستم و دور گردنش
حلقه کردم

این دفعه تو سکوت گردنم و بین لب هاش گرفت و مکید که صدام که
صدام از بین لب هام در رفت، آه عمیقی کشیدم و خودمو عقب کشیدم

چون بدنم کج شد بود تنم و به سمت خودش کشید و این بار بدون
مقدمه لبش روی لبم نشست؛ طاقت نیاوردم و تو موهاش چنگ زدم.

این بار متفاوت با هروقت دیگه ای می بوسید و توی دهنم کرد و من از
حس زبونش ناله بلند تری سر دادم.

همیشه وقتی توی فیلم های خارجی این صحنه رو میدیدم حالم بهم
میخورد ولی الان لذت فوق العاده‌ای برام داشت منو روی تخت پرت کرد و
خودش روم دراز کشید؛

چشمای هردومون خمار خمار شده بود دکمه های مانتومو یکی یکی باز
کر پایین تر که میرفت قفسه‌ی سینمم میوسید

12:13

ولی جناب سعدی چیزی گفت که درد اکثر ماست:
عشق در دل ماند و یار از دست رفت...

June 2021 6

06:57

همخونه استاد

In reply to this message

مانتو رو از تنم در آورد و پایین تخت انداخت
می خواست دوباره لبش رو روی لبم بزاره و خودم تیشرتش رو از تنش
کندم

روم خیمه زد و حسابی تو حس و حال خودمون بودیم که با زنگ خوردن
گوشیم جفتمون از جا پریدیم

هینی کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم فکرای بد یکی یکی توس
سرم جولان می دادن حتما پدر و مادرم بودن ولی

وای حتما معراج همه چیز رو بهشون گفته و من الان ابرویی برام نمونده

سریع از تخت پایین اومدم و گوشیم و از توی جیب مانتوم در آوردن
مامانم بود

اشکم داشت در میومد که حافظ شونه های لختم رو گرفت و زل زد توی
چشمام و گفت

آروم باش عزیزم چرا هول کردی؟ من مطمئناً هیچ اتفاقی نمیفته تو من
رو داری خوب؟ هیچ وقت اینو یادت نره

لرزون باشه ای گفتم و دکمه وصل تماس و فشردم به محض اینکه صدای
شاد مادرم تو فضای اتاق پیچید حافظ دستم رو فشار داد

چون مامانم صداش خالی از عصبانیت بود باعث شد یکم آروم بشم

06:58

کوه را می‌توان پنهان کرد؛ اما عشق را نمی‌توان. تمام آسمان، زیر تکه ابری
پوشانده می‌شود؛ اما هیچ جمله‌ای از دفتر عشق، پوشاندنی و پنهان
کردنی نیست ...

• آتش بدون دود

نادر_ابراهیمی

June 2021 11

19:23

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_359

مامان گفت:

سلام عزیز دلم چطوری؟

بزاق دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_خوبم مامان جون، شما چطورید؟

بابا خوبه؟

_ماهم خوبیم عزیزم، معراج بهمون زنگ زد

نفسم رفت و به حافظ نگاه کردم، ترسیده بودم، از حرف مردم، از حذف
شدنم تو خانواده و حتی از آق و طرد شدن
محکم بودن حافظ کمی اروم ترم کرد گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و
جواب دادم
_خوب چی گفت؟

مامان هم خندید و گفت
_گفت تکلیفش با تو مشخص شده خوشحالم برات دخترم

_مامان میشه بگی دقیقا چی گفت؟ کامل بگو

_قراره برگرده گفت که تو دوشش نداری و آدم جدیدی رو برای خودت
انتخاب کردی

کمی مکث کرد جونم داشت به لبم می رسید بعد گفت:

_پدرت خیلی خوشحال شد که عاشق کسی شدی
تکلیف تو و معراج هم مشخص شد

بعد با شادی زیاد گفت

_حالا این شازده داماد خوشبخت ما کیه؟

19:24

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_360

نمی دونستم باید چه کار کنم یعنی باید حافظ رو معرفی می کردم؟ یا باز هم منتظر می موندم

_مامان جان من بعد بهت زنگ میزنم الان باید برم خداحافظ
سریع گوشی رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم

دلم می خواست زودتر این استرس تموم بشه و منم یه نفس راحت بکشم
دست حافظ دور کمرم حلقه شد و من رو به سمت خودش کشید
کمکش کردم و دوتایی روی تخت دراز کشیدیم و تو سکوت به هم خیره
شدیم

لبخندم رو با بغض قورت دادم
دستم و نوازش وار روی ریش مرتب و تمیزش کشیدم
ازش ممنون بودم که ساکت مونده بود و حرفی نمیزد فقط از نگاه کردنش
آروم می گرفتم

می دونست که فشار عصبی و روانی روم هست به خاطر همین حرفی
نمیزد هرچند خودش مکالمه من و مامانم رو شنیده بود این تصمیم خودم
بود

کسی نمی تونست کمکم کنه و حتی حرف زدن با حافظ هم کار ساز نبود
خودم باید انتخاب می کردم حافظ یا خانوادم...!

19:24

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_361

زندگی بدون خانواده سخت بود چون مثل یه پشتوانه همیشه پشتم بودند و تنهام نداشتند ولی دوری و جدایی از حافظ برام مرگ بود! مطمئناً این وابستگی نبود.

وابستگی بعد از چند روز تموم می شه و دیگه لازم نیست نگران چیزی باشم ولی این وابستگی نبود...

پیرهنش و چنگ زدم و به چشمای خوش رنگش نگاه کردم؛ تو اعماش
که غرق می شدم متوجه درد ته چشماش می شدم.

لبم و آروم جلو بردم و پیشونیش و بوسیدم.

لبخند مهربونی به چهره پر از بغضم کرد و خم شد در جواب بوسه ی پر
حسم لبم و
آروم ولی خیس بوسید؛ به تک تک حرکاتم خیره شده بود و جواب تک
تکشون و می داد.

دستم و نوازش وار روی کمرم کشید و منم همچنان توی چشماش نگاه
می کردم.

بعد آروم آروم دستش و روی ترقوه ام کشید و لمسم کرد؛ چشمام
هر لحظه خمار تر می شد.

نفس بلندی کشیدم و عمیق بازدمم و بیرون دادم؛ خیلی بی جنبه بودم
که با همین لمس سادش از لذت می لرزیدم و خمار می شدم؟!!

19:24

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_362

زبونش و وسوسه انگیز روی لب هاش کشید و چشمم روی لب سرخش رفت.

ناخواسته خم شدم که لبش رو ببوسم ولی عقب رفت و نوچی با خنده گفت

مشتی به سینهش زدم و معترض عرضدم:حافظ چرا اینجوری میکنی مریض!

نمی خوام
اصلا نامرد؛ تشنه میکنی بعد میری عقب؟!

با این حرفام خنده بلنده حافظ توی فضا پیچید و صورتش و زیر موهام
برد و با خنده گردنم و بوسید و لب زد:

قربونت برم اینقدر حریص شدی!
خوردنی من؛ دوست دارم حرصت بدم لب هات قرمز شه؛ آلبالوی کوچولو.

با ذوق و شیطنت خندیدم که لپم و کشید و گفت

.
پاشو بریم بیرون مامان حتما منتظرمونه تو هم چیزی نخوردی ضعف می
کنی...

خواست بلند بشه که نذاشتم و دوباره روش خوابیدم و گفتم:

نه همین جا بمون؛ دلم می خواد بخوابم؛ حافظ تو چطوری می تونی
اینقدر با احساس باشی؟!

هیچ وقت فکرش و هم نمی کردم مرد به این با احساسی ببینم!

19:25

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_363

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم مرد به این با احساسی ببینم
چه برسه به اینکه مال من بشه، فکر کنم خدا خیلی دوستم داره

با اینکه من هیچ وقت ازش اطاعت نکردم و جوونیم و به مدل و لباسای
مسخره دادم ولی انگار اون دوستم داشته که تو رو بهم داده نه؟

حافظ پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زیر لب چند تا آیه زمزمه کرد
معنیش رو نفهمیدم

– چی داری میگی؟ خوب به فارسی بگو منم بفهمم

بعد از تموم شدنش لبخندی زد و موهام و از توی صورتم کنار زد و گفت
– داشتم چندتا آیه می خوندم چطوره از این به بعد برای تشکر بیشتر از
خدا بیشتر به حرفش گوش بدیم و همونطور که اون هوامونو داره ما هم
هواش رو داشته باشیم؟

اخمی کردم با تصور اینکه مثل فامیلاش چادر بیوشم و موهام رو بیرون
نزارم، آرایش نکنم و هزارتا محدودیت دیگه با ناراحتی ناخواسته پرسیدم:
– چجوری؟

ابرویی بالا انداخت و لب زد:

– مثلاً از فردا باید جفتمون بریم دانشگاه باید نظم بدیم به زندگیون، تو
هم همین طور چه من تو زندگیت باشم چه نباشم...

19:28

کسانی که قول بهشت را در آن دنیا به ما می‌دهند ، همین دنیا را برای ما
جهنم کرده‌اند !

کارل_پوپر

19:28

In reply to this message

5 پارت جدید 

June 2021 14

11:28

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_364

بین حرفش پریدم و دوستم و روی دهنش گذاشتم: این چه حرفیه حافظ
حالم و خراب نکن خواهشا من این زندگی رو بدون تو نمی خوام

نگاهش و ازم گرفت و باز ترس به دلم برگشت ما همین الانشم داشتیم
گناه می کردیم

خودت بهم صبر بده خدایا! حافظ که دید دوباره دارم غمگین میشم محکم
بغلم کرد و روی موهام رو چند بار بوسید و گفت:

_اینا رو نگفتم که غصه بخوری خانم خانما!
می خوام به خودت بیای و زندگی کنی

راست می گفت اگه من دانشگاه می رفتم و زندگی عادی و پیش می
گرفتم شاید کمتر غصه می خوردم اینجور بهتره

باشه ای زیر لب گفتم و دوتایی بلند شدیم برای غذا؛ از روزی که حافظ تو
چشم های مادرش نگاه کرد پ گفت عاشق منه نتونستم تو چشمای عمه
خانم نگاه کنم

از کی تا حالا من اینقدر خجالتی شده بودم؟! نمیدونم شاید از وقتی که
حافظ که حافظ اومد تو زندگیم به کل تغییر کردم

ولی همین بود که برای من کافی بود خدا رو برای هزارمین بار شکر کردم
که حافظ توی زندگیم بود

11:29

مسافرِ چشم به راهی های من
بی گاهان از راه بخواهد رسید...
ای همه ی امیدها
مرا به برآوردنِ این بام
نیرویی دهید!

احمد_شاملو

11:36

In reply to this message

همخونه_استاد

پارت_365

به عمه خانم سلام دادم و روی صندلی نشستم که حافظ هم کنارم نشست

عمه خانم دیگه مثل قبل نگاهم نمی کرد می فهمیدم چه حسی داره فقط
نمی تونستم بهش بگم تا چه حد پسرش و دوست دارم

با اخم غذا رو روی میز گذاشت و خودشم رو به رومون نشست و بدون
گفتن حرفی شروع به خوردن کرد

با بغض لقمه ای کوکو داخل دهنم گذاشتم و زیر چشمی به حافظ نگاه
کردم، اون هم مستقیم بهم خیره بود

چندبار پشت سر هم آب دهنم رو قورت دادم تا لقمه پایین بره ولی این
بغض لعنتی اجازه نمی داد درست غذا بخورم

_عمه خانم

با اخم بله ای گفت دلم برای عمه خانم مهربون و خوش اخلاق تنگ شده
بود باید باهاش حرف میزدیم؟ باید می گفتم پسرش رو دوست دارم؟ می
گفتم که من لیاقت حافظ رو دارم؟!

حافظ لب باز کرد که چیزی بگه نذاشتم و دستم و به معنی سکوت بالا
بردن و خودم گفتم:
_عمه خانم باید باهاتون صحبت کنم شما من و مقصر می دونید....

دل‌تنگ توام
مرا بیاموز چه‌طور دل‌تنگت نباشم
چه‌طور باید ریشه‌ی عشقِ تو را از اعماقِ جانم برکنم؟
بیاموزم چگونه اشک در کاسه‌ی چشم می‌میرد
بیاموزم قلب‌ها چه‌طور می‌میرند
و شور و شوقِ وجودِ آدمی
چگونه خودکشی می‌کند؟

نزارِ قبانی

June 2021 21

08:06

هم‌خونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

با عصبانیت بین حرفم پرید و تند گفت:
- آره! میدونی تو در جایگاهی نیستی که مثل عروسم ببینمت!

من از دست جفتتون شاکیم!
عصبیم چون بهتون اعتماد کردم؛
حس میکنی خوب جواب اعتمادم و ندادین.

- لطفا مادر...
عمه خانم برگشت سمت امیر حافظ و پوزخندی زد که حال و بدتر کرد و
گفت :

- تو ساکت شو امیر حافظ هم دل اون بچه رو شکوندی هم عاشق کسی
شدی که نباید...!
عصبی از سر میز بلند شدم و لب زدم

- عمه خانم عشق چیزی نیست که دست خود آدم باشه!
شما داشتید اون دختر و به امیر حافظ تحمیل می کردید...

یه ازدواج اجباری به کجا می رسه؟!

عمه خانم هم بلند شد و خواست بحث کنه که امیر حافظ مشتش و روی
میز کوبید و برای اولین بار داد زد :

- بس کن مادر من!

هر چی حرمت نگه می دارم انگار نه انگار...
شما چه طور به من و انتخاب من اعتماد ندارین؟
از کارای دختر برادرتون زهره خبر دارید؟؟؟

کلافه دستش و توی موهاش برد و ادامه داد :

- دهن من و باز نکن مادر من!

من چیزایی خوبی ازش ندیدم؛

خواهش میکنم انقدر بحث نکن ولی حتی اگه زهره تنها دختر این کره
خاکی باشه تا آخر عمرم نگاهی هم بهش نمیندازم!

08:06

In reply to this message

همخونه_استاد

کاش حرمت چادری که سرش هست و نگه میداشت!!!

عمه خانم ناباور سر تگون داد و گفت:

- امیر حافظ حق نداری بخاطر این موضوع بهش تهمت بزنی....
اون دختر از برگ گلم پاک تره...

امیر حافظ پوزخندی زد و حرصی به مادرش نگاه کرد؛
عمه خانم نمی دونست امیر حافظ اهل این چیزا و دروغ نیست؟!!

لیوانی برداشتم و کمی آب براش ریختم و بهش دادم تا آروم شه.

لیوان و از دستم گرفت و سر کشید...

مگه زهره چی کار کرده بود که امیر حافظ این طور میگفت؟

میدونستم که هیچ وقت دروغ نمیگه ولی زهره ای که من دیده بودم اصلا به این حرفا نمی خورد...!

صدام و صاف کردم؛

حس کردم یه چیزی باید بگم که عمه خانم بفهمه من واقعا امیر حافظ و دوست دارم!
حرفم الکی نبود.

فقط چند روز ازش جدا بودم و داشتم به معنی واقعی کلمه می مردم!

- ببینید عمه خانم!

می دونم چه حسی دارید ولی من به خدا...
من امیر حافظ و دوست دارم!

شاید حس میکرد من برای خواستن خودش توی زندگیش نیومده بودم!

08:06

In reply to this message

368

همخونه_استاد

امیر حافظ دستی روی صورتش کشید و از سر میز بلند شد و بدون توجه به من از آشپزخانه بیرون رفت.

منم بلند شدم و رو عمه خانم لب زدم:

- امیر حافظ و بیشتر از هر چیزی تو این دنیا می خوام

شاید زهره برای امیر حافظ گزینه مناسب تری باشه
ولی امیر حافظ اونو دوست نداره!
صدام و صاف کردم و گفتم:

- یه زندگی اجباری وقتی پسرتون زنش و دوست نداره آخرش به کجا
میرسه؟!

زهره هم یه روزی خسته میشه و به امیر حافظ خیانت میکنه!

عمه خانم نگاه ترسناکی بهم انداخت و دستش و جلوم تکون داد و با
صدای بلندی گفت:

- حرف دهنّت و بفهم!
اون دختر مثل تو و امثال تو نیست!
بغض کرده نگاهش کردم
مگه من چی کار کرده بودم؟

- عمه خانم من شاید نتونستم مثل زهره خودم و توی دل شما جا کنم
ولی من کاری نکردم که شما من و متهم کنید!

چیزی نگفت و با تعجب به اشک هام نگاه کرد منم چیزی نگفتم و از در

بیرون زدم.

لباسم نازک بود ولی بدون توجه به چیزی از در خونه بیرون زدم
هوا سرد بود ولی اشک های من گرم بودند...!

08:07

In reply to this message

369

همخونه_استاد

با عجله از خونه بیرون زدم
نمیدونم می خوام کجا برم
ولی باید میرفتم باید دور می شدم تا آروم می شدم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر اشک از چشمان روان شد
تا این که با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم باز خدا رو شکر گوشیم و با
خودم آورده بودم!

وعلا چه جوری میخواستم برگردم خونه؟
قفل گوشی و که باز کردم پیام اومد هوف!

گوشیم که شارژ نداره لعنتی آخه الان وقت شارژ تموم شدن بود؟

هوفی کشیدم و سریع خواستم به تاکسی زنگ بزنم که شماره امیر حافظ
روی گوشیم افتاد.

نگاهی به دور و برم انداختم تغریبا می دونستم کجام و باید کجا برم ولی
شک داشتم!

به هر حال فعلا نباید بهش زنگ میزدم یا جواب تماسش و می دادم!

رد تماس دادم و از اونجایی که گوشیم داشت خاموش میشد خودم
خاموشش کردم تا کمی شارژ داشته باشه.

از مغازه ای که نزدیک اونجا بود آب معدنی برای خودم گرفتم و کمی ازش
خوردم.

خیلی راه باید میرفتم پس کمی کنار جدول نشستم و پام و تگون دادم.

08:12

مرگِ ما درست از روزی آغاز می شود
که در برابر آنچه مهم است؛
سکوت می کنیم...

مارتین_لوترکینگ

08:12

In reply to this message

4 پارت جدید 

June 2021 22

06:03

همخونه استاد

In reply to this message

370

همخونه_استاد

هوا داشت تاریک می شد پس سریع ببند شدم و به سمت عمه خانم
رفتم...

نیم ساعت از راه رو رفته بودم که به پارک دم خونه رسیدم؛

آبی که خریده بودم تموم شده بود

و حسابی خسته و کوفته بودم
علاوه بر اون درد دلم یکمم رهام نمی کرد.

از پارک رد می شدم که پسری جلوی راهم و گرفت و چندش بهم نگاه کرد؛

درسته بار اولی نبود که مزاحم داشتم ولی اولین باری بود که انقدر درد
داشتم و سرم از درد داشت می ترکید.

- جون

بی حوصله دستش که روی صورتم بود پس زدم و گفتم:
- گمشو اشغال

بلند بلند خندید و کمرم و گرفت که جیغی کشیدم و چشماش و محکم
بستم. - ولم کن عوضی!

با دستش لپم رو گرفت و کشید که جیغی کشیدم و محکم به بین پاهاش
کوبیدم.

حتی به عقب هم نگاه نکردم و مثل جت فرار کردم و دوییدم سمت خونه.

تند تند دوییدم تا بالاخره به خونه رسیدم و در و زدم که بلافاصله صدای

تیک خورد.

هوا تاریک بود و فقط چراغ اتاق من روشن بود سریع دوییدم بالا که امیر
حافظ روی تخت خوابیده بود.

June 2021 27

08:23

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

نفس راحتی کشیدم و خودم و پرت کردم بغلش.
با نفس نفس سعی داشتم که جریان و براش توضیح بدم:
امیر حافظ...

به جون خودم این پسره آشغال خودش چسبوند بهم!
من کاریش نداشتم.
وای...

تازه انگار متوجه خیزی پهلوم شدم با وحشت به پهلوم نگاه کردم که
خونی شده بود!؟

امیر حافظ اخم هاش وحشتناک تو هم رفته بود ولی با دیدن خون روی
لباسم اخماش از هم باز شد و نگرانی جاش و گرفت.

- دیونه کجا بودی؟
چرا لباست خونیه ببینم درد داری؟

با صدای تحلیل رفته ای جوابش و دادم: - فکر کنم یه خراشه امیر حافظ
این پسره آشغال زد تو پهلوم!

چاقو دستش بود؟!
چرا چیزی ندیدم؟

امیر حافظ کلافه پوفی کشید و دستش و انداخت و دور کمرم داخل اتاق
خودش بردم و روی تخت درازم داد.

نمیدونم چرا از این محبتش اشکم دراومد!
به جایی که به رگ بار فحش من و ببنده کمکم کرد لباسم و عوض کنم.

همون طور که خودم فهمیده بودم فقط به خراش کوچیک بود ولی لباسم
پاره شده بود

08:24

In reply to this message

همخونه_استاد

امیر حافظ کمکم کرد مانتومو درآوردم.
خودم اشاره ای به در کمد کردم و لب زدم:

- خودم میتونم بیوشم مشکلی نیست.

ولی امیر حافظ دستش و تخت سینم گذاشت و مجبورم کرد بخوابم؛

دیگه نایی برای اعتراض نداشتم و فقط چشمم و بستم.

یکی از مانتو هام از کمد آورد و جعبه کمک های اولیه رو بالای سرم آورد.

با حوصله پیراهنم یه کم بالا زد و باندی دور پهلوم بست و کمکم کرد
مانتومو تنم کنم.

پهلوم زیاد درد نمی کرد ولی بی نهایت خسته و ترسیده بودم!

امیر حافظ بعد از این که وسایل و سر جاش گذاشت روی تخت کنارم نشست؛

میدونستم الان بی حوصله و دلگیره باید براش توضیح می دادم چی شد.

هزار تا فکر توی مغزش می پیچید از وضعیتم ولی صداش در نمی اومد؟

- بهتری؟

- کسی مزاحمت شد؟

- چی کار کردی آخه؟

بی حال نگاهش کردم و دستم و روی صورتش گذاشتم؛

چون غذای درست حسابی هم نخورده بودم ضعفم بیشتر و بیشتر می شد.

08:26

زندگی از من می خواهد
که فراموشت کنم
و این چیزی ست
که دلم نمی تواند بفهمد

محمود_درویش

June 2021 28

09:12

همخونه استاد

In reply to this message

373

همخونه_استاد

زل زدم تو چشماش و با لحن خسته ای گفتم:

- نگران شدی؟!

وای امیر حافظ من...

بیخشید نباید از خونه میرفتم بیرون.

چشماش و باز و بسته کرد و گفت:

- هیس فقط هیچی نگو دفعه بعدی خواستی این جوری حرص بدی

خواهشا از خودت یه خبر بده سخته کردم دختر!

من سنم بالاست میمیرم میفتم رو دستتا!

اخم کرده ناخواسته جبهه گرفتم:

- زبونت و گاز بگیر!

میمیرم یعنی چی امیر حافظ خجالت بکش خودت داری میگی سنت

بالاست انتظار داری مردم چی بگن؟

لبخندی به لحن حرصی و نفس نفس زنونم زد و موهای فرمو از موهام

کنار زد.

- بگو چی شد که با این وضع اومدی خونه؟

خودت دقم میدی بعد میخوای من تورو دق ندم هان؟!

چقد حرص می خوری خوشگل میشی!

میدونستی؟

ولی این دلیل نمیشه که بخوام از سین جین کردن دست بردارم.

گفتم بیا کمکم کن زندگیمون جون بگیره! اون وقت تو چی کار کردی؟
قهر کردی نصفه شبی از خونه زدی بیرون.
بخدا که آدم نمیشی.

09:13

سکوت چیست بجز حرفهای ناگفته...

من از گفتن میمانم .

اما زبان گنجشکان ؛

زبان زندگی ،

جمله های جاری جشن طبیعت است .

فروغ_فرخزاد

June 2021 29

07:38

همخونه استاد

In reply to this message

374

همخونه_استاد

سرم و شرمنده پایین انداختم

درست می گفت

نباید این کارو می کردم

ولی اون موقع هیچی برام مهم نبود.

حرفایی که مادرش بهم زده بود خیلی برام گرون تموم شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و نالون زمزمه کردم:

- از خونه رفتم بیرون اصلا نمی فهمیدم کجا میرم فقط می خواستم از خونه برم.

از حرفای مامانت خیلی عصبی شده بودم
امیر حافظ بخدا دست خودم نبود.

دستش و کلافه توی موهایش کشید و نفس و کلافه تر بیرون داد.

هر کاری از دستش برمی اومد کرد ولی عمه خانم بی منطق شده بود
و هر چی براش دلیل و منطق می آوردیم قبول نمی کرد.

دستم و دور زانوم حلقه کردم و با اون دستم یکی از دستاش و گرفتم و
لب زدم

- نگفتم ناراحت شی!

اصلا میخوای دیگه حرف نمی زنم خفه میشم!
تو هم ناراحت نشو عشقم باشه؟!

از لفظ عشقم خنده اش گرفت
و دستش و مثل یک پدر مهربون نوازش وار روی موهام کشید و لب زد:

- ناراحت نشدم...
بگو میخوام بفهمم...

07:40

گاهی در وجودمان
به قبرستانی محتاجیم
برای چیزهایی که
درونمان می میرند

محمود_درویش

July 2021 1

00:20

همخونه استاد

In reply to this message

375

همخونه_استاد

- انقدر راه رفتم که دیگه پاهام نا داشت تو حال خودم نبودم از طرفی
گوشیم شارژ نداشت و نمی خواستم باهات حرف بزنم!

اخمی با این حرفم کرد ولی ساکت موند تا من ادامه بدم.

- گوشیم و خاموش کردم و راه افتادم سمت خونه؛
خیلی راه رفته بودم و خیلی هم خسته بودم نفهمیدم چی شد ولی یه پسر
تو پارک مزاحمم شد و فکر کنم چاقو دستش بوده و این زخم و با اون
ایجاد کرده.

منم از دستش فرار کردم.
حالا اگه میشه یکم غذا برام بیار که خیلی خستم و گشمنه غذا چیز درست
حسابی نخوردم ضعف کردم...!

انقدر دوییده بودم که فقط دلم می خواست بخوابم و غذا بخورم.
امیر حافظ سری تکون داد و بلند شد از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه ای طول کشید و نگران شدم می خواستم پاشم و دنبالش برم
که در اتاق باز شد و امیر حافظ سینی به دست وارد شد.

- اینم یه سینی امیر حافظ پز!
خندیدم و به سینی که از غذا پر بود اشاره کردم.

- منظورت فقط غذا هارو داخل سینی گذاشته دیگه؟!
لبخندی کنج لبش نشست و سر تکون داد سینی رو جلوم گذاشت روی
تخت.

00:21

«و لماذا أتحدث عن المدن والأراضي؟
انت في مدينتي
الوجوه وطني، صوتك وطني...»

و من چرا از شهرها و سرزمین‌ها حرف می‌زنم؟
تو شهر منی!
«چهره‌ات» وطن من است
«صدایت» وطن من است...

نزار قبانی

July 2021 10

01:06

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

منم چهار زانو شروع کردم به خوردن.
از خستگی چند دقیقه یک بار چشمم سیاهی می رفت و پاهام به شدت
درد میکرد.

بعد که سیر شدم غذا رو روی پاتختی کنار تخت گذاشتم و لب زدم:

- دستت درد نکنه خیلی چسپید
حالا میخوام بخوابم کاری نداری؟!

ابروش و بالا انداخت و اشاره ای به تخت زد.

- محض اطلاع این تخته منه؟
بعد هم اشاره ای به اتاق زد و گفت:

- بازم محض اطلاعات اینم اتاقه منه؟

حالش رو نداشتم تا اتاقم برم پس سعی کردم از رله لوس کردن خودم
وارد شم و لبم و جلو دادم و لوس گفتم:

- حال ندارم برم اتاق خودم
تو هم رو زمین بخواب امشبو؟

مثل پسر بچه های تخس کنارم روی تخت نشست و ابرو بالا انداخت.

- چی شد؟

- چی شد؟!

وایسا ببینم اینجا اتاق منه بعد من رو زمین بخوابم؟!
عمرا؟

و بعد از اتمام حرفش بلند بلند خندید! چشم غره ای بهش رفتم و پشت
بهش روی تخت خوابیدم.

01:06

In reply to this message

375

- هر جا خواستی بخواب!

امیر حافظ اذیت هم نمیکنی که پا میشم میزنمت بخدا!

همچنان خندید و دیگه ندیدم

چی کار کرد؛

آروم چشم روی هم گذاشتم و داشت کم کم خوابم میبرد که دست امیر

حافظ دور کمرم حلقه شد و من و تو بغلش کشید؛

خواب و بیداری لبخندی زدم که لب هاش روی گونم نشست ولی چشمام
و باز نکردم و خودم و به خواب زدم!

بعد از این که بوسه ای به گونم زد ازم جدا شد و در حالی که من و سفت
توی بغلش می فشرد چشماش و بست

از لای چشمای مثلاً بسته ام خیره اش
شده بودم.

هر چی بیشتر خیره اش می شدم
بیشتر متوجه عشقم به این مرد می شدم
و فکر میکردم
من هیچ کس دیگه ای و نمی خواهم جز همین مرد رو!

لبخندی به چشمای خمار و تن خسته اش زدم و دستم و محکم دور
گردنش حلقه کردم و گونه اش و بوسیدم.

امتحان سختی داشتم و هیچی نخونده بودم

این مدت آن قدری با امیر حافظ و عمه جون سرم بند بود که حتی فرصت
نکردم یکم درس بخونم

01:06

In reply to this message

376

درسته که هیچ وقت خدا درسام خوب نبود و همیشه در حد قبولی درس
می

خوندم

ولی با این حجم از فکرای بی سر و ته و ذهن مشغولی های من مطمئنم
تک می اوردم و این ترم دی افتادم...!

آزمون امروزم درسی بود که امیر حافظ استادش بود
میدونستم امیر حافظ بهم هیچ وقت تقلب نمی رسوند رو این چیزا خیلی
حساس بود و حتی سر امتحاناتش چند بار جای بچه ها رو تعویض می
کرد تا مبادا کسی تقلب کنه!

با حرص پام و روی زمین کوبیدم و دوباره در کتاب و باز کردم تا بخونم.

ولی آخه دو دقیقه که کل کتاب تو سرم نمی رفت!!
پوفی کشیدم و خواستم چیزی به بغل دستیم بگم که امیر حافظ با استایل
مخصوص خودش وارد شد و کیفش و روی میز گذاشت.

وقتی برگه های امتحانی و از کیفش در آورد بزاز دهنم و با ترس قورت
دادم و خدا خدا کردم با دانسته های قبلیم پاس شم.

وقتی امیر حافظ برگه های امتحانی و بینمون پخش کرد و تازه نگاهم به
سوالا خورد یادم اومد امیر حافظ همیشه امتحانای سختی میگیره!

نزدیک نیم ساعت فقط سوال هارو می خوندم و فقط آرزو میکردم
چندتاش و بلد باشم
ولی هیچی از سوالا نمی فهمیدم.

01:06

In reply to this message

377

با ترس نیم نگاهی به امیر حافظ انداختم که سرش توی کتابی بود و روی
صندلی خودش راحت نشسته بود و داشت کتاب میخوند؟!!

چشمام و دور تا دور چرخوندم و با دیدن یکی از بچه ها که تقریباً کنارم
بود لبخند خبیثی زدم و سرم و اون طرف تر بردم.

می خواستم تقلب کنم ولی با صدای امیر حافظ سیخ سر جای خودم
نشستم

- خانم شما لطفاً بیاید این جا بشینید؟

و به کورترین جای کلاس اشاره زد
ناباور به خودم اشاره کردم و با تته پته گفتم:
- من استاد؟!!

سرش و به معنی بله تگون داد و دوباره با سر به جای قبلی اشاره زد که
یعنی کارم ساخته اس اگر بلند نشم و نرم!

با پوف بلندی مغنه ام و عقب تر کشیدم و از لجش چشم بلندی گفتم که
تموم نگاه های کلاس رو چرخید.

میدونستم امیر حافظ از این که پسرا بهم خیره بشند متنفره پس لبخند
خبیثی زدم و وسایلم و جمع کردم و با ناز زیادی سمت جایی که اشاره زده
بود رفتم.

روی صندلی نشستم و تصمیم گرفتم
چون هیچی از سوال ها بلد نبودم کمی بخوابم

پس سرم و روی میز گذاشتم و چشمام و بستم سرم سنگین بود.

01:07

In reply to this message

دردی توی پهلوم می پیچید و می دونستم به خاطر چاقویی بود که از اون
پسره خوردم.

با این که یه خراش سطحی بود و پهلوم بعضی اوقات میسوخت.

تو فکر و خیال با خودم بودم که دستی روی شونه ام حس کردم و از جا
پریدم!

امیر حافظ دستش و روی شونه ام گذاشته بود
با چشمای گشاد شده برگشتم طرفش و تند دور و اطراف و نگاه کردم تا
کسی مارو نبینه.

- چی کار میکنی امیر حافظ؟!

یکی ببینه...

بین حرفم پرید و برگه ای روی میزم گذاشت.

دیگه چشمام گشاد تر از این نمی شد! داشت بهم تقلب میداد؟!

تا خواستم چیزی بگم چشمکی بهم زد و از جلوی چشمای وق زده ام رفت
وسط کلاس و بچه ها رو زیر نظر گرفت.

چون زمان زیادی نمونده بود برگه رو یواشکی زیر میز بردم و تند تند از
روش سوالا رو نوشتم.

گردنم درد گرفته بود و چشمام کم کن به سوزش می افتاد که صدای امیر
حافظ بلند شد:

- وقتتون تمومه بچه ها تا پنج دقیقه دیگه هر کی برگه دستشه میزاره
روی میز من و از کلاس میره بیرون
سریع باشید دخترا و شما.

01:08

از پنجره های دلم

به ستاره هایت نگاه می کنم
چرا که هر ستاره آفتابی است،
من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم های تو
سر چشمه ی دریاهاست..

احمد شاملو

July 2021 11

09:16

همخونه استاد

In reply to this message

379

همخونه_استاد

سرم و تازه بالا آوردم و دیدم که فقط یکی از بچه های پسر مونده و پنج
تا از دخترها، همه به تقلا افتادند و حتی بعضیا خواستند تقلب کنند که
امیر حافظ جلوشون و گرفت؛
به عنوان یه استاد جوان زیادی تیز و بز بود!

لبخندی زدم و برگه ای که امیر حافظ توش بهم تقلب داده بود تو دستم
مچاله کردم و زیر کتابم گذاشتم و برگه امتحان و روی میزش گذاشتم.

تقریباً همه بچه ها بیرون رفته بودند که کاغذ تقلب و از زیر کتابم درآوردم
و روش با رژ قرمز بزرگ نوشتم
(دوستت دارم)!
- چی کار میکنی؟!

دانشجو تنبل کلاس!
اخمی کردم و برگشتم سمت امیر حافظ که داشت اینارو با خنده می
گفت.

بی ادبی نثارش کردم و وقتی دیدم کلاس خالی خالیه با ذوق برگه رو باز
کردم و وقتی چشمش به نوشته ام خورد.
لبخندی زد و سرش و به معنی تاسف تگون داد و با تاسف لب زد:

- از دست تو با این کارات چرا درست نخونده بودی هان؟!
نمیخوام تو درسات...
پریدم تو حرفش و دستم و محکم دور گردنش حلقه کردم.

- بخدا وقت نکردم امیر حافظ خودت که بهتر میدونی که بلایی سرم
اومد؟
بابا بخدا منه بدبخت اصلا نفهمیده بودم امتحان داریم!

09:18

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری !
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد .. (:

July 2021 12

21:10

همخونه استاد

In reply to this message

ـ خیلی خوب نمیخواد قسم خدا و پیغمبر بخوری؟

لبخندی به پهنای صورت زدم که تموم دندون هام و به نمایش گذاشت
و امیر حافظ تاسف وار سر تکون داد و گفت: ن

میخوای این جوری من و خر کنی!

فقط یکم بیشتر به درسات برس

در ضمن دفعه بعدی امتحانم و کم تر از بیست بیاری به ازای هر یک نمره
سه نمره کم میکنم!

جیغی زدم و گفتم: امیر حافظ!

خدا رو خوش میاد تازه عروست و انقدر اذیت کنی؟!

از لفظ تازه عروس خنده ای کرد و دستی به سرم کشید و لحن عجیبی گفت:

- من نوکر این تازه عروسم هستم!

ولی تازه عروسم باید درسم بخونه دیگه! مگه نه؟!

لبخندی به این دیونگیش زدم و کیف و برداشتم و اشاره به در کردم و گفتم :

- بریم؟!

کلاسمون تموم شده!

اون هم کیفش و برداشت و گفت:

- نظرت چیه بریم کافی شاپی جایی؟!

خندیدم و با تعجب لب زدم:

- امیر حافظ خودتی؟

باید این روی امیر حافظ و باور کنم؟!

- این روی امیر حافظ و دوست داری؟

با لبخند سر تگون دادم
دستم و گرفت و با هم از دانشگاه بیرون زدیم.

21:10

In reply to this message

381

خداوشکر کردم که اون تایم دانشگاه خلوت بود و کسی مارو ندید
گرچه اگر هم کسی مارو میدید برام مهم نبود عشق امیر حافظ تو دل و

قلبم انقدر زیاد بود که دیگه هیچ کس نمی تونست جلوم و بگیره.

توی کافه نزدیک دانشگاه رفتیم و بعد از خوردن قهوه به پیشنهاد امیر حافظ رفتیم بام!

میتونستم قسم بخورم هیچ وقت حتی فکرش و نمی کردم اون امیر حافظ تبدیل به این امیر حافظ بشه!

خیلی دیر موقع بود که برگشتیم خونه بهم انقدر خوش گذشته بود که حتی یه لحظه هم لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

دست تو دست امیر حافظ داخل خونه شدیم و بدون سر و صدا داشتیم بالا می رفتیم که با صدای عمه خانم جفتمون از حرکت ایستادیم و بهم نگاه کردیم.

- تا این موقع شب درست نیست یه پسر و دختر غریبه بیرون باشند؟

پوفی کشیدم و برگشتم سمت عمه خانم تا حرفی بزنم که امیر حافظ پیش دستی کرد و گفت:

- نگران نباش ماما جان ما بهم محرمیم!

عمه خانم پوزخندی زد که از صد تا جواب هم بد تر بود...

درسته که زیاد اهل خدا و پیغمبر نبودم ولی دلم نمی خواست گناهی بکنم.

21:12

صد جان یابم از غم عشقت هر روز
گویی که غم عشق تو جان می بخشد

عطار_نیشابوری

July 2021 14

21:12

همخونه استاد

In reply to this message

عشق امیر حافظ گناه بود؟!
دوست داشتنش قرار بود تو اون دنیا عذاب الهیم باشه؟!

بوسیدن داییم گناه بود؟!
اگر این طوری بود من این گناهو دوست داشتم!

حاضر بودم تموم زجر جهنم و به جون بخرم ولی امیر حافظ و کنار زن
دیگه ای نبینم.

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که با صدای بلند عمه خانم از جا پریدم.

- من به زودی از این خونه میرم!

نمی تونم بشینم و ببینم دردونه پسرمر داره همچین گناه بزرگی و مرتکب میشه.

میرم که لااقل نبینم این سوختنت و امیر حافظ!

سرم و شرمنده پایین انداختم که با حرف امیر حافظ مجبور شدم سرم و بلند کنم.

- مادر جون گفتم که شما نگران اون نباشید

من چند روز دیگه با چند نفر صحبت های زیادی دارم چیزای زیادی مشخص میشه...

شما هنوز من و همون بچه می بینید؟!
بخدا من بزرگ شدم مادرم...

میدونم دارم چی کار میکنم.

ما خون تو رگمون از هم نیست هم دیگرو عاشقانه دوست داریم.

این دختری که رو به روتونه رو نمیتونم به غیر از زن خودم ببینم!

اوکی... اگر راحت نیستید ما از اینجا میریم

21:15

علم روانشناسی میگه :
همیشه به سمت انتخابی برو که
بیش از بقیه تورو میترسونه
چون اون همونیه که کمکت میکنه
رشد کنی!

July 2021 16

00:54

همخونه استاد

In reply to this message

همراه با گشاد شدن چشم من و عمه خانم امیر حافظ دستم و گرفت
کشوند سمت اتاق.

یعنی واقعا می خواست از اینجا بریم؟!

ولی ما که جایی و نداریم بریم!

کجا باید میرفتیم؟!

- امیر حافظ داری چی کار میکنی؟!

می خوام عمه خانم و بزاریم بریم؟!

هوفی کشید و اول وارد اتاق من شد. فرصت حرف زدن به من رو نمی

داد.

یه ساک از کمد لباسش بیرون کشید و هر چیزی که دم دستش می رسید
و داخل اون ساک می ریخت.

کلافه دوباره سوال کردم و دوباره هیچ جوابی نگرفتم

- چی کار میکنی؟

لبم و جلو دادم و ساکت روی تخت نشستم تا خودش آرام شه و به حرف
بیاد.

تا حالا امیر حافظ و این جوری عصبی ندیده بودم و حالا به شدت ازش
می ترسیدم.

پره های دماغش از شدت عصبی بودنش تنگ و گشاد میشد و نفس های
پی در پی می کشید.

این جوری فایده نداشت!

بلند شدم و ساک و از دستش گرفتم و کشیدم باید یه جوری آرومش

میکردم و علا با این حجم از عصبانیت حتما سخته میکرد.....

00:55

[ما بی تو خسته ایم... تو بی ما چگونه ای؟]

July 2021 21

20:53

همخونه استاد

In reply to this message

384

گفتم دیگه نمی بینمش عشقش از سرم میفته
من سنم پایینه شاید بخاطر این...

نفسش و عمیق بیرون داد و در ادامه گفت:
- بخاطر این آتیشم تنده!
ولی نشد فکر از سرم بیرون نرفت

گفتم یه مدت دیگه بگذره نمیرم اون جا که نبینمت و موهای فرت و تو
خواب و رویا تصور نکنم!
ولی بازم نشد.... هر روز دیونه تر می شدم

هر روز بیشتر دلم می خواست موهاش و نوازش کنم
دلم پر میزد برای دیدنت... لمس کردن موهاش.... حرف زدن باهاش!
حسم و تو قلبم نگه داشتی کسی نفهمید.

حتی خودتم نفهمیدی تا چه حد می خواست
تا این که خبر دادن عشقه کوچولوم قراره بیاد اینجا قرار بود باهاش
همخونه بشم!

با یه دختر سر تق و لجباز.

وقتی شنیدم ذوقی توی دلم نشست ولی بعد یادم اومد ما با هم خیلی
فرق داریم.

کی فکرش و میکرد امیر حافظ عاشق همچین دختری بشه؟!

همه فکر میکنند من عاشق دختری مثل زهره میشم ولی اون واقعا مورد
علاقه ام نیست نمیدونی چه دختریه.

نمی خوام در موردش حرف بزنم ولی فقط جلوی خانواده خودش و خوب
نشون میده!

20:53

In reply to this message

- چیزی ازش دیدی؟

منظورم اینه که با پسری...

پوزخند زد و انگار که چیزی یادش افتاده باشه نیم خیز شد و با عجله گفت:

- فعلا کارات و بکن زود بریم، خسته شدم از زخم زبونای مامان این جا بهت توهین میشه منم دوست ندارم بمونم!

وسایلت و جمع کن همین امشب میریم.

منم دلم دیگه به این جا موندن رضا نبود ولی قبلش باید میزاشتم امیر حافظ باهام حرف بزنه شاید این جوری یکم خالی می شد.

دستش و گرفتم و یکم وزنش و طرف خودم کشیدم تا دوباره روی پاهام

بخوابه.

- اول حرفت و تموم میکنی بعدم اگه لازم بود با هم کارامون و میکنیم و میریم فعلا باید برام حرف بزنی؟

لبش و به لبخند خسته ای باز شد
بدون لجبازی کردن دوباره روی پام خوابید و این بار دستش و دور کمرم حلقه کرد.

- چی بگم مو فرفری؟
از زهره می خوای بشنوی؟
فقط میتونم بگم یه تار موهای گندیدت و به صد تای اون نمیدم.

- امیر حافظ حرف زدن آدم و سبک میکنه!
می خوام فقط برام حرف بزنی هر چی دوست داری بگو فقط باهام حرف بزن. اصلا میدونی چیه؟

دوست دارم صدات و هر لحظه بشنوم از بس قشنگه
نمی دونی چقدر صدات بهم آرامش میده.

20:58

لست لي ولكني أحبك
ما زلت أحبك وحنيني إليك يقتلني...

مال من نیستی
اما دوستت دارم
هنوز دوستت دارم
و دلتنگی‌ات مرا می کشد..

محمود_درویش

July 2021 26

20:51

همخونه استاد

In reply to this message

دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و خندید.
 - باشه باشه موفق شدی دلم و بازم
 ببری.

دم عمیقی بیرون داد و شروع کردن
 حرف زدن:

وقتی جوون بودم تو گوش جفتمون خوندن قرار زن و شوهر بشیم؛
 اون زمان نه من چیزی می فهمیدم نه زهره!

ولی انقدر گفتن و گفتن تا زهره به مغزش رفت؛

همیشه دلم می خواست زنم با کمالات باشه درس خونده باشه مثل خودم
 تحصیل کرده باشه!

ولی مامانم و مادر زهره از بچگیش انقدر بهش گفتن امیر حافظ اله و بله
تا دیگه درس و ول کرد.

نشست تو خونه!
آشپزی یاد گرفت و خیاطی یاد گرفت و هزار چرت و پرت دیگه.

انگار من نوکر خونه میخوامستم نه زن!
البته دست خودشون نیست فکر میکنند مردا فقط زن می گیرن که
براشون بشور بساب بکنه؛

ولی زنی که عقل و درک و شعور نداشته باشه به چه درد می خوره؟

اول گفتم این دختر شیرینی خورده ی منه؛
کسی نمیتونه نگاهش کنه عشقم و باید کنار بزارم و منم سعی کنم براش
شوهر خوبی بشم.

ولی یه روز همه چیز عوض شد؛
زهره از چشمم افتاد؛
خیلی بدم افتاد..

20:52

In reply to this message

387

درسته که قبلش هم من علاقه ای به این دختر نداشتم ولی فکر نمی‌کردم
بخاطر توجه من همچین کاری بکنه

دست خودم نبود نمی‌تونستم بهش توجه کنم...

عاشقش نبودم
عشق که زوری نبود!
بود؟
با کنجکاوی که دیگه نمیتونستم تو خودم نگه دارم گفتم:
مگه چی کار کرد؟

- دانشجو بودم
زنگ زد بهم صداش گریون بود فهمیدم یه اتفاقی افتاده
نگران شدم.
خب؟

لب زدم و با خیرگی به امیر حافظ نگاه کردم که خندید و دماغم و کشید.

- خودم میدونم دارم اشتباه می کنم که همه چیز و بهت میگم
قرار بود راز بمونه!

ولی نمیتونم از تو چیزی و پنهون کنم!
تحمل ندارم اسمون به زمین بیاد نمیتونم بهت دروغ بگم ولی خوب این
چیزا رو نباید بگم ترمه!

حالا این نگاه پر از تعجب و تخس تو هم این وسط اوضاع رو بد تر
میکنه!!!!

روش و برگردوند و با عصبانیت مصنوعی خشن گفت:

- حالا هم اون جوری من و نگاه نکن!

دیونه ای نثارش کردم و دوباره با همون نگاه خیره و پر از تعجب نگاهش کردم که توضیح بدم.

20:54

هر هفته با مردمی روبرو می‌شویم که دوست دارند هنرمند یا نویسنده شوند، اما مطمئن هستند که نمی‌توانند آرزوی خود را برآورده کنند. هنگامی که از آن‌ها علت را می‌پرسیم، می‌گویند از استعداد یا معلومات کافی برخوردار نیستند.

آن‌ها به دلایلی که برای شکست ارائه می‌دهند ایمان دارند، اما به رؤیاهایشان نه!

📖 کروئلا

نیمه_تاریک_وجود

دبی_فورد

July 2021 29

21:14

همخونه استاد

In reply to this message

388

- گفتم چی شده

زیاد برام اهمیت نداشت ولی هر چی که نبود فامیل بود
منم آدم بودم نگرانیش شدم کلاسمم مهم بود

اول خواستم زنگ بزنم به مامانم یا مادرش و بگم زهره به دن زنگ و زده
نگرانش شدم ولی گفتم که خودش میخواست زنگ میزد.

از استادم اجازه گرفتمو از دانشگاه بیرون زدم
سریع خودم و رسوندم به آدرسی که برام فرستاده بود.

ولی اونجا یه جایی تو دورترین نقطه شهر بود فکر کردم تو اون خرابه
براش اتفاقی افتاده رفتم و اونجا و کلی گشتم...

ولی اونجا هم نبود
به گوشیش زنگ زدم
چند باری زنگ زدم ولی جواب نداد

و فقط نوشت بیا تو آپارتمان کوچیک بغل سوپر مارکتی.
در آپارتمان باز بود!
شک کردم چرا باید در این آپارتمان باز باشه؟

توجهی نکردم و رفتم داخل در واحدی که زهره گفته بود هم باز بود!...

اخمام با این حرفش تو هم رفت

امیر حافظ گلوش و صاف کرد و ادامه داد:

- رفتم داخل خونه ولی ای کاش قلم پام میشکست و نمی رفتم تو!
ای کاش هیچ وقت نمیرفتم داخل نگرانیم بی جا بود.

حرف های زهره همش نقشه بود تا من و بکشه تو اون خونه لعنتی و
نقشه شومش و پیاده کنه!
من چقدر ساده بودم...!

21:17

درصد کمی از انسانها نود سال عمر می کنند
مابقی یک سال را نود بار تکرار می کنند ...

چارلی_چاپلین
July 2021 30

22:14

همخونه استاد

In reply to this message

389

ناباور و با دهن باز نگاهش کردم؛

نقشه شوم؟؟

منظورش چی بود؟

اخمام ناخواسته بیشتر شد و دلم می خواست زهره الان اینجا بود تا

دستام و محکم دور گردنش

حلقه میکردم و انقدر فشار میدادم تا بمیره.

دستم و روی کمر امیر حافظ انداختم و محکم فشار دادم؛
حسادت تنم و در برگرفته بود!

دست خودم نبود که مشتی به سینه
امیر حافظ کوبیدم و خسته از فکرای زیاد و سردرگم به امیر حافظ توپیدم:

- چی کار کرد؟
امیر حافظ بگو حرف بزن دقم دادی امروز تو!

دستم و از روی سینش جدا کرد و گرفت
روی دستی که بخاطر عصبانیت زیاد بسته بودمش چند باری بوسه زد.

- رفتم داخل و دیدم زهره با یه لباس خواب به استقبال اومد

هنگ کردم نمی فهمیدم داره چی کار میکنه؟
حالش خوب بود؟
این که داشت پشت گوشی گریه میکرد؟

فهمیدم از کسی رو دست خوردم که روزی ادعا پاکیش میشد!

دستم و گرفت و با ناز اداهای مسخره اش می خواست توجه ام و جلب

کنه ولی من شوکه بودم!

خون به مغزم نمی رسید نمی فهمیدم داره چه اتفاقی می افته؟

22:16

❁ ♥ *Invest in your dreams. Grind now and shine later*

❁ ♥ روی رویاهات سرمایه گذاری کن. الان سخت کار کن، بعداً بدرخش

July 2021 31

22:38

همخونه استاد

In reply to this message

این زهره اس؟
 با این قیافه و سر و شکل؟
 همون زهره عاشق و دل خسته و مظلوم

همون که نماز و روزه اش ترک نمیشد؟؟
 ادعای خدا و پیغمبر می کرد؟!
 مگه من نامحرم نبودم!
 انقدر راحت؟

اخمی کردم و دستش و پس زدم می خواستم تو صورتش داد بزنی که چرا
 این جوری اومده!
 چشمام و روی هر چی احترام بود بستم و فقط داد کشیدم:

- بس کن زهره!
 باورم نمیشه این تویی؟

خود خودت؟
باید باورت کنم؟

صدام و بالا تر بردم و بلند تر از هر وقت دیگه ای سرش داد کشیدم:
- تو هرزه ای زهره یه هرزه به تمام معنا

فکر کردی با این کارات من و تحریک می کنی؟ فکر کردی مثل بقیه پسران
که زود وا بدم؟

نه خیر زهره خانم از این خبرا نیست!
گمشو برو یه لباس درست حسابی بپوش و بیا
میریم پیش بابات!
امروز باید تکلیفت روشن شه

امیر حافظ آهی کشید و دوباره ادامه داد:

- گریه کرد و وقتی بهش گفتم هرزه چشماش و با درد بست...

میدونم یه مشکلی داره!
یه مشکلی داره و بهم نمیگه!
کاش میفهمیدم چی میخواد؟

22:40

درخت را ببین،
قبل از اینکه شاخه هایش نور را لمس کند،
ریشه هایش تاریکی را لمس کرده،
گاه برای رسیدن به روشنایی باید از تاریکی ها گذر کرد

August 2021 3

21:06

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

اون روز به پام افتاد؛
انگار پشیمون شده بود از تصمیمش
از اون روز به بعد عوض شد....
دیگه مثل قبل دوستم نداشت!

همش ادا و اصول بود برای این که خانواده ها راضی باشن....
درست مثل من!

نقش بازی می کرد تا کسی نفهمه چی تو دلش میگذره؛
من واقعا حس می کنم که من و نمیخواه؟

یعنی در واقعیت نمیخواه ولی یه جوری بازی میکنه که انگار من و با تموم
وجودش می خواد.

امیر حافظ تک خنده ای کرد و دستش و لای موهام کشید.

- من خودم عشق یه طرفه کشیدم ترمه

می فهمم چه طوریه.

- واقعا بابت اون روز متأسفم میدونم برای یه مرد سخته که نامزدش و
این جوری ببینه!

- زهره نامزد من نبوده و نیست!

ترمه پشیمونم نکن بابت گفتن حقیقت!
اولش نشه که تیکه بندازی ها!
دختر خوب!

لبخند هاش بهم آرامش میداد اول خیلی ناراحت شدم ولی بعد به این
فکر کردم که امیر حافظ عاشق منه.

لبخند محوی روی لبم نشست و گفتم :

- خیلی خوب لوس نکن خودت رو؛
می دونی من نقطه ضعفم چیه!

لبخندم و با لبخند جواب دادم و دستش و توی موهام کشید.

21:09

اما نیمه شبی خواهم رفت...
از دنیایی که مال من نیست...

از زمینی که بیهوده
مرا بدان بسته اند!

شاملو

August 2021 4

21:20

همخونه استاد

In reply to this message

به محض این که دوباره پام و توی دانشگاه گذاشتم هجوم اتفاق ها
سمتم رو آوردند؛

اول از همه امیر حافظ گفت که باید بریم دفتر ریاست؛

چشمام گشاد شده بود تا خود دفتر ریاست مثل منگا به امیر حافظ نگاه
میکردم اونم نامردی کرد و بهم نگفت چی کار می خواد بکنه.

رو به رو دفتر که ایستاد از فرصت استفاده کردم و تند تند پرسیدم :

- چی شده امیر حافظ چرا اومدیم اینجا؟

امیر حافظم خندید و هیچی نگفت؛
نگران شدم؛

زیاد اینجا نیومده بودم از بس تو دانشگاه شیطونی می کردم؛
دفتر حراست زیاد می رفتم.

نفس عمیقی کشید؛

انگار می خواست کار مهمی انجام بده؛ بعد تقه ای به در زد و بعد از
بفرمایید فرد اون طرف در؛
امیر حافظ در و باز کرد و جفتمون وارد اتاق شدیم.

امیر حافظ روی صندلی نشست و بعد از چایی که برامون آورده بودند
شروع کرد به حرف زدن.

اول تعجب کردم کجای دنیا برای دانشجو تو دفتر ریاست چایی می
آوردند؟

ولی بعد با حرفای امیر حافظ نزدیک بود شاخ دربیارم!
صدایی صاف کرد و گفت:

- راستش من و ترمه جان باهام نامزد کردیم خدا قبول کنه به هم محرم
هستیم!

اگه اجازه بدید شیرینی پخش کنم و به همه بگیم؛

21:26

در نیست، راه نیست، شب نیست
ماه نیست، نه روز و نه آفتاب ،
ما بیرون زمان ، ایستاده ایم
با دشنه ی تلخی
در گرده های مان
هیچ کس، با هیچ کس
سخن نمی گوید، که خاموشی
به هزار زبان
در سخن است
در مردگان خویش
نظر می بندیم
با طرح خنده ای
و نوبت خود را انتظار می کشیم
بی هیچ خنده ای !

احمد_شاملو

August 2021 5

20:13

همخونه استاد

In reply to this message

393

فکر نکنم ایرادی داشته باشه البته از نظر من!
دستش و چنگ زدم و آروم و زمزمه وار صداش زدم:
امیر حافظ عزیزم!!

نگاهم کرد و سری به معنی آروم باش تکنون داد؛
چه طور میتونستم آروم باشم تو این وضعیت؟

بزاق دهنم و با ترس و محکم قورت دادم و نگاهم و سمت مدیر دانشگاه

چرخوندم؛

فکر میکردم با گفتن این حرف امیر حافظ من و اخراج کنه و امیر حافظ
ممنوع الکاربکنه...

ولی لبخندی زد و با افتخار نگاهی به امیر حافظ انداخت و با خنده گفت:

- تبریک میگم بچه ها؛

امیر حافظ جان و که مطمئنم اهل مخ زنی نیست حتما عاشقت شده!؟

خندیدم و نیم نگاهی به امیر حافظ انداختم و به شوخی گفتم:

من مخ امیر حافظ و زدم!

رئیس دانشگاه خندید و مبارک باشه ای گفت؛

توسکا وقتی خبر و فهمید نامردی نکرد و با دستای سنگینش حسابی تو
کمرم زد؛

آخرم امیر حافظ چپکی نگاهش کرد و با یه جمله « زنم و اذیت نکن! »
رفت.

نگاهی به چشمای دلخور توسکا انداختم که دوباره یدونه محکم تو سرم زد؟

اعتراض آمیز صداش زدم :
توسکا! نکن بابا دردم گرفت عه!
دستتم که ماشالا مثل دست گور خر سنگینه!

چشم غره ای بهم رفت و ویشگونی از کمرم گرفت:
دست گور خر سنگینه؟
اصلا اسکل تا حالا گور خر زده تو کمرت؟

20:15

دوست داشته شدن به خاطر زیبایی، برای یک دختر وضعیت دردناکی ست. سال ها بعد، زمانی که من دیگر کمتر زیبا باشم، نمی دانم که چگونه شایسته ی ارائه یا دریافت عشق خواهم بود.

20:20

In reply to this message

Sticker

.Not included, change data exporting settings to download

KB 48.3 , 

August 2021 8

04:49

همخونه استاد

In reply to this message

394

لب برچیدم و با ندیدن امیر حافظ بدتر لب هام آویزون شد؛
نامرد من و با این دیو سیاه تنها گذاشت و رفت! واقعا رفت؟

توسکا که فهمید دنبال چی و کی می‌گردم چشم غره دیگه ای بهم رفت و
غرید:

- حواست باز پی اون نکبته؟
نامزد کردی من باید الان بفهمم!
تو خجالت نمیکشی؟
تو حیا نمی‌کنی آخه بی شعور؟؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- توسکا جدی چرا انقدر شلوغش می‌کنی دیوانه؟
من مامان و بابام هنوز نمیدونند!

چشماش گشاد شد:
یعنی چی؟
پس چه جوری میخوای باهاش ازدواج کنی؟

- قضیه اش مفصله میگم برات!
خودت خوبی؟
وای دلم برات تنگ شده بود!؟
بلاخره لبخندی زد و بغلم کرد...

به احساسات خواهرانه ای که بینمون بود لبخند زدم و کمرش و آروم آروم
نوازش کردم؛
نباید خوش حال باشم؟!
ولی بودم!
من به آرزوم رسیده بودم..
آرزوی که حتی الان هم ممکن بود از دستش بدم.

زبونم و روی لب هام کشیدم و سعی کردم به چیزای بد فکر نکنم؛
میگند به هر چی فکر کنی سرت میادا!

پس بهش فکر نمیکنم.
نباید فکر کنم امیر حافظ من و دوست داره و ترکمم نمیکنه.

04:50

August 2021 10

03:49

همخونه استاد

In reply to this message

395

- باید برام همه و چیز و بگی!

همه چیز و؟

چشمی با خنده گفتم و کمی ازش فاصله گرفتم.

- میای بریم یه چیزی بخوریم؟

منم اونجا برات همه چیز و میگم!

باشه توسکا؟

دو تایی داخل کافه نزدیک دانشگاه رفتیم و چون تایم استراحت بود

راحت میتونستم همه و چیز و براش بگم.

بعد از سفارش قهوه توسکا کنجکاو پرسید :
خوب از اول بگو ببینم؟!
چی شد این استاد رو مخ شد عشقت؟

زیاد از عشق و عاشقی من و امیر حافظ نمیدونست این مدت انقدر درگیر
بودم که نتونستم درست و حسابی باهاش حرف بزنم و براش تعریف کنم.

دستام و تو هم گره کردم و لب زدم:
- یهو که نشد!
ولی به خودم اومدم و دیدم وقتی به گذشته فکر میکنم...

وقتی به این فکر میکنم که بدون اون چه جوری زندگی میکردم یادم
نمیاد؟

نمی فهمم چه جوری بدون اون نفس می کشیدم؟
من خیلی بد عاشقش شدم توسکا خیلی بد جوری که اصلا نفهمی.

ولی یه مشکل بزرگ داریم؛
مشکلی که خواب و خوراک و از من و امیر حافظ گرفته.

- حافظم مثل تو عاشقت هست؟!
پوزخند ناخواسته کنج لبم نشست؛

توسکا از کجا میدونست امیر حافظ خیلی وقته عاشقمه؟
از وقتی که بچه بودم!

03:50

«هرگز کسی هر آنچه که می گفت آن نبود»
اینجا تمام حنجره ها لاف می زنند

August 2021 11

21:49

همخونه استاد

In reply to this message

وقتی عشق بچگانه دیگه تو سرم داشتم امیر حافظ عاشق من بود!
من بچگونه عاشق شدم و خیلی زود برام سرد شد اون عشق.

ولی امیر حافظ پای عشقش موند؟
هنوزم پاش هست.
حسادت توسکا رو میفهمیدم...

شاید یکی از دوستاش و داشت این طوری از دست میداد....
ولی باعث نمیشد حتی یک لحظه شک کنم به امیر حافظ!
به نظرم عشق امیر حافظ خاص ترین عشقی بود که تا حالا دیده بودم.

به خودم قول داده بودم که تا آخر پاش وایسم...!
حتی اگه مامان و بابا و کل دنیا باهاش مخالفت می کردند من می

موندم!

حتی اگه امیر حافظ عوض میشد من هیچ وقت عشقم بهش تغییر نمی کرد...!

لبخند زدم و خواستم رو به توسکا حرفی بزنم که صدایی باعث تعجبم شد.

- بیشتر از اون چیزی که فکر کنید دوشش دارم! خیلی بیشتر...!

با این حرفش لبخند بزرگی زدم و برگشتم و دوباره با دیدنش حرف تو دهنم ماسید.

چه بلایی سرش اومده بود؟
با کی دعوا کرده بود که این طور زخم زیلی بود؟
اصلا امیر حافظ دعوایی نبود!
چی شده بود؟!

تند با نورانی سمتش رفتم و نگران
پرسیدم: چی شده؟!
با کی دعوا کردی امیر حافظ این چه سر و ریختی برای خودت درست کردی؟

سریع بگو چی شده من دارم سخته میکنم

21:50

کسی را
یارای ایستادن نیست
همگان گمشدگانی غریب اند ...

شیرکو_بیکس

August 2021 15

05:03

همخونه استاد

In reply to this message

لبخند نمایشی زد و گفت:

چیزی نیست نگران نباش چیزی بود که باید حل می شد.
خب اگه کاری ندارین بریم سر کلاس بعدیتون منم یه سری کار دارم باید
برم جایی

زود برمیگردم تا اون موقع تو هم کلاست تموم شده بیاید دم در دانشگاه
تا ببرمتون...
با من کاری نداری ترمه؟

چند لحظه ساکت نگاهش کردم
باید میرفتم سر کلاسم همین حالا هم دیر کرده بودم!

ولی دل لامصبم دوام نمی آورد که به امان خودش ولش کنم اونم تو این
حال و روز! نمی خواستم این کار و بکنم.

نفسم و با حرص بیرون دادم و بدون گفتن حرفی به امیر حافظ سمت
توسکا رفتم و زیر گوشش گفتم:

- تو برو منم میام
به استاد بگو حالش خوب نبود
تا نیم ساعت دیگه میام!

توسکا چشم غره ای بهم رفت و با گفتن اوکی از پیشمون رفت. امیر حافظ
نگاهی به توسکا که داشت میرفت کرد و گفت:

- چرا تو باهاش نرفتی؟!
همین حالا هم دیرتون شده ها!
سرم و به معنی مهم نیست به دو طرف تگون داد و آه عمیق و دردناکی
کشیدم.

اون زخم گوشه لبش انگار داشت آتیشم میزد!
بی اهمیت به حرفاش دستش و کشیدم و بردمش سمت اتاق خودش.

دنبالم اومد و دیگه حرفی نزد...
انگار خودش میدونست نمیتونم تو این حال ببینمش و تحمل دردش و
ندارم!

05:43

همخونه استاد

عادت ندارم درد
دلم را به هر کسی بگویم
پس خاکش میکنم
زیر چهره ی خندانم ،
تا همه فکر کنند ،
نه دردی دارم و نه قلبی

چارلی_چاپلین

23:09

همخونه استاد

In reply to this message

واقعا هم همین طور بود!
من تحمل دردش و نداشتم..

بردمش داخل اتاق خودش و عین مامان هایی که نگران پسرانشون
دستش و به سمت میزش کشوندن صندلی رو چرخوندم و با فشار دادن
شونه هاش مجبورش کردم روی صندلی بشینه.

تک خنده ی خسته ای زد و گفت:
چرا این طوری رفتار می کنی ترمه؟!
بچه نیستم که این جوری می کنی؟

دستام و دو طرف صندلی اش گذاشتم و با اخم به صورتش زل زدم.

- بچه ای امیر حافظ!
بچه نبودی که دعوا نمی کردی خودت و به این حال روز و بندازی.
تو که اهل دعوا نبودی!
با کی درگیر شدی؟!

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:
خودت داری میگی اهل دعوا نیستم.

پس حتما یه غلط اضافه ای کرده بوده که لازم شده حقش و بذارم کف
دستش دیگه. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و لبخند کجی زد.

- الانم جای اینکه مامان بازی در بیاری، خانم پرستار خوبی باش یه کاری
کن درد صورتم کم شه.

با تأسف سرم و تکون دادم و سمت کمد توی دیوار رفتم.
درش و باز کردم و جعبه کمک های اولیه ای که توی اتاق همه اساتید بود
و برداشتم.

از توش پنبه و بتادین برداشتم و جعبه رو روی میز گذاشتم.
امیر حافظ چشماش و بسته بود و با لبای نیمه باز نفس می کشید.

23:11

مردم ترجیح میدهند دروغی را بپذیرند
که باورهای قبلی آنها را تایید کند
تا واقعیتی که امنیت ذهنی را از آنها
بگیرد

استیون_هاوکینگ

August 2021 16

20:36

همخونه استاد

In reply to this message

پنبه رو آغشته به بتادین کردم و آهسته گوشه لبش گذاشتم.
شوکه شده چشماش و باز کرد و بهم نگاه کرد.

می تونستم حدس بزنم زخمش داره سوزه که این جوری می کنه.

چشمام حالت نگرانی به خودشون گرفتن و پنبه رو از روی لبش برداشتم.

روی زانو هام نشستم و دستای مردونه اش بین دستام گرفتم.

- واسه چی این کارا رو با خودت می کنی امیر حافظ؟!
خب دردش و من و اون عوضی ای که زدی نمی کشیم که، تو داری درد
می کشی.

دستاش و از توی دستام بیرون کشید و موهای بیرون اومده از مقنعه ام و

تو فرستاد.

- حالا ترمه خانم انقدرم حرص خوردن نداره ها!
فعلا که پرستارم تویی، بعدشم مسکن می خورم خوب میشم.

از جا بلند شدم و با احتیاط پنبه رو سمت زخم گوشه سرش بردم.
لبش و گاز گرفت و سعی کردم احتیاط بیشتری به خرج بدم.

کارم که تموم شد یه گاز استریل روی زخمش گذاشتم و فقط برای
جلوگیری از خونریزی با باند بستمش.

- خیلی دردت اومد؟!
لبخند کجی زد و گفت:
اصلا می دونی چیه؟!

از این به بعد الهی تب کنم از این پرستار خوشگلا گیرم بیاد!
با لبخند چشم غره ای بهش رفتم و دست به سینه وایسادم.

20:38

تو سخن می‌گویی من نمی‌شنوم
تو سکوت می‌کنی من فریاد می‌زنم
با منی با خود نیستم
و بی‌تو خود را در نمی‌یابم.

احمد_شاملو

👤 ویرانگر در خدمت شماست

August 2021 19

20:44

همخونه استاد

In reply to this message

همخونه_استاد

- چه حسود!

- همینه که هست؟

از سر جاش بلند شد و تو دلم قد و هیکلش و تحسین می کردم.

سیستمش و روشن کرد و نوچی کرد و لب زد:

- کلاست دیر شده فکر نکنم راحت بده تو کلاس!

چی کار کنیم؟!

ابرو بالا انداختم و خبیث گفتم:

- پارتیم کلفته نگران نباش راه میده! سرش و از توی کامپیوتر بیرون آورد
و معنی دار نگاهم کرد

- که این طور!... پس برو ببینم راه میده یا نه!

چشم غره ای بهش رفتم و لب زدم:

- امیر حافظ اذیت نکن دیگه

یه تک زنگ بزن.

ناسلامتی بخاطر تو موندم.

خندید فهمیدم داره اذیتم میکنه
چپ چپ نگاهش کردم و کولم و از روی صندلی برداشتم و از اتاق امیر
حافظ بیرون زدم.

کتاب و از جلوم برداشت و چشم غره ای بهم رفت.

- چی شده ترمه تنبل کلاسمون امشب سرش انقدر توی کتابه؟
خبریه بگو ما هم بدونیم!

لبخندی زدم از عصر کتاب و جویده بودم ولی چیز زیادی دستیگرم نشده
بود.

- میخوام امتحانام و خوب بدم؟
مگه نفهمیدی چی شده؟
دانشگاه اونایی که نمره های خوب بیارن مییره اردو.

امیر حافظ با این حرفم در حالی که روی تخت می خوابید خندید و گفت:
مگه دبستانه؟

20:46

جنگ پایان خواهد یافت
و رهبران با هم گرم خواهند گرفت
و باقی می ماند آن مادرِ پیری که چشم به راهِ فرزندِ شهیدش است
و آن دخترِ جوانی که منتظرِ معشوقِ خویش است
و فرزندانِ که به انتظارِ پدرِ قهرمانِ شان نشسته اند
نمی دانم چه کسی وطن را فروخت
اما دیدم چه کسی بهای آن را پرداخت.

محمود_درویش

❤️ افغانستان

21:08

همخونه استاد

In reply to this message

_مسخره نکن حافظ من نمیزارم تو مسافرت بری اونم با دانشجوهای
دختر

هوم کشیده ای گفت و کمرم و طرف خودش کشید مقاومت کردم و بدنم
رو ازش دور کردم با خنده گفت

_پس سخت بخون تا تموم امتحاناتو بتونی قبول بشی ترمه خانم!

داشت تیکه می انداخت؟! می تونست من درسم خوب نیست و همیشه
سر درسام تنبلی می کنم
مشتی به سینش کوبیدم و جیغ جیغ مانند گفتم
ادای منو در نیار

دستمو اینبار محکم گرفت و کشید که با صورت روی سینش افتادم، آخی
گفتم

دماغم روی سینش خورده بود و درد زیادی یکباره تو دماغم پیچید

_آخ آخ همستر کوچولو زخمی شد؟

سرم رو بلند کردم و با عصبانیت نگاهش کردم و لب زدم
تا منو نکشی راحت نمیشی نه؟ می خوام امشب درس بخونم برو یه جای
دیگه

چشماش از تعجب گرد شد و ناباور گفت
_اینجا اتاق منه ها یادآوری کنم خودت اتاق داری و هرشب اینجا پلاسی
درس بسه دیر وقته بخواب ترمه خانم

با پر رویی سعی کردم کمرش رو از روی تخت بلند کنن می خواستم از اتاق
بیرونش کنن چون خودم نمی تونستم جایی جز اتاق حافظ بخوابم

21:09

هر چقدر در مورد چیزی کمتر بدونی زودتر باورش می کنی

Vincenzo

August 2021 24

21:08

همخونه استاد

In reply to this message

402

- نمیتونی گولم بزنی امشب تا صبح می خوام درس بخونم
اگه تا ده ثانیه دیگه بیرون نری مجبورت می کنم همه درسا رو برام

توضیح بدی امیر حافظ!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:
من این جا بمونم برای تو درس توضیح بدم خیلی بهتر از اینه که از اتاق
خودم پرتم کنی بیرون!

من و از چی می ترسونی هوم؟
ابرویی بالا انداختم و اشاره ای به دفتر و کتاب و جزوه ها کردم:

پس همه چیز و جزئیات توضیح بده برام! سریع...

خوابش می اومد!
خستگی از سر و روش می بارید ولی همچنان لجباز بود!

می فهمید دارم شوخی میکنم که میگم از اینجا بره ولی همچنان روی
حرف خودش بود

جلو اومد و کنارم نشست در جزوه و باز کرد و از صفحه اول شروع کرد به
توضیح دادن.

از همون اول چیزی از حرفاش نمی فهمیدم!

چون به شدت خوابم می اومد و توی کتم هیچی نمیرفت.

آخه بگو دختر مجبوری؟!

تو که خودتم خوابت می اومد هم اون پسره بیچاره رو بی خواب کردی
هم خودت!

رفته رفته صدای امیر حافظ برای جلب توجه کردنم بلند شد و چشمای
من خمار تر شد؟

انگار دارو قوی به خودم داده بودند و الان فقط دلم میخواست بخواند.

21:09

ماییم و خیالِ یار و این گوشهٔ دل

حضرت_مولانا

August 2021 26

03:49

همخونه استاد

In reply to this message

403

بین خواب و بیداری بودم و خواب داشت منو دربر میگرفت؛

ناخواسته سرم و روی بالشت گذاشتم و این بین صدای امیر حافظ قطع شد؛

کتاب از زیر سرم کشیده شد و نفس عمیقم بیرون دادم..
لحظه ای بعد برق خاموش شد و توی آغوش امیر حافظ رفتم.

لبخند عمیقی زدم و خودم و جا به جا کردم؛
عطر بهشتیش و به مشامم کشیدم

صبح تو بغل جادویی امیر حافظ بیدار شدم!

لبخندی زدم و از خدا خواستم هر شب مثل دیشب با لبخند و تو آغوش
عزیز ترینم بخوابم و هر شب تو بقلش با لبخند بیدار بشم!

درسته می گفتند این گناهه؛
ولی من این گناه و دوست داشتم.

سرم و به سینه اش تکیه دادم و خیره چشمای بسته اش شدم؛
حتی توی خواب هم قشنگ به نظر می رسید...

با شیونت انگشتم و روی ابرو مشکی اش کشیدم و تا روی گونه هاش
ادامه دادم.

آروم آروم انگشتم و روی لبش کشیدم و وقتی دید از خواب بیدار نمیشه
ذهنم از تعجب باز موند؛
میدونستم خوابش عمیقه ولی دیگه تا این حد؟!!!

03:53

"و آنچه مرا به انتخاب تو برمی‌انگیزد،
نیاز تن من نیست؛ یگانگی ارواح و اندیشه‌های ماست."

شاملو

22:02

همخونه استاد

In reply to this message

404

همخونه_استاد

با دستی که به گونه ام خورد خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم
دادم.

صبح شده بود؟

حوصله دانشگاه رو به هیچ وجه نداشتم!
غرغری زیر لب کردم و یکی از چشمام و باز کردم

اما وقتی چشمم به ساعت افتاد چشمام اندازه نعلبکی بزرگ شدن و
دهنم باز موند!

ساعت ده بود؟!

درست میدیدم؟!

خواب مونده بودم؟ نه!

حافظم خواب مونده بود؟!

با دست محکم تو سرم زدم و امیر حافظ و که بین ملافه ها خودش و
پیچونده بود تکنون دادم.

- حافظ حافظ پاشو!

دیرمون شده.

تو یعنی استاد دانشگاهی مثل خرس خوابیدی؟

من و چرا بیدار نکردی؟

من همین جوری غیبت زیاد دارم!

یک کاری کن این ترم بیفتم.

حافظ حافظ!

بعد از این همه نقی که سرش زدم کمی جا به جا شد و از این پهلوی به اون پهلوی شد.

یه دفعه دستم و گرفت و محکم بغلم کرد و گفت:

- هیشششش چه طوری یه عروسکی مثل تو تو بغلم باشه و نخوابم؟
امروز درس و بیخیال ترمه!

با چشمای گشاد شده زیر دستش زدم و سعی کردم به زور پاشم!

ولی مگه می داشت؟

چرا زورم بهش نمیرسید؟

22:20

همخونه استاد

بعضی وقت‌ها احساس میکنم که هیچ چیز معنی ندارد. در سیاره‌ای که میلیون‌ها سال است با شتاب به سوی فراموشی می‌رود، ما در میان غم زاده شده‌ایم؛ بزرگ می‌شویم، تلاش و تقلا می‌کنیم، بیمار می‌شویم، رنج می‌بریم، سبب رنج دیگران می‌شویم، گریه و مویه می‌کنیم، می‌میریم، دیگران هم می‌میرند، و موجودات دیگری به دنیا می‌آیند تا این کمدی بی‌معنی را از سر گیرند.

ارنستو_ساباتو

August 2021 27

21:02

همخونه استاد

In reply to this message

- امیر حافظ میگم دیرمون شده میگی بیا بخوابیم؟
حالت خوبه؟
کلاست دیر شده!

پوفی کشید و این بار پاش و روی رونم انداخت که بی قرار جیغی کشیم و
مشتی به شونه اش زدم

این کارا از امیر حافظ بعید بود!
اصلا منطقی نبود.

با مشت محکمی که به سینه اش زدم خمیازه دیگه ای کشید و چشمای
نیمه بازش و کامل باز کرد و دور و اطراف و نگاه کرد.
- ساعت چنده؟!

چشم غره ای بهش رفتم و مشتم دیگه ای به سینش زدم:
- پاشووو!

میگم دیرمون شده کلاس داری؟

انگار که تازه هوشیار شده باشه سیخ سر جاش نشست و نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت.

همین طور که بلند می شدم و به سمت دستشویی می رفتم لب باز کردم:

- انگار تازه ویندوزت بالا اومد امیر حافظ...!

بعد از حرفم داخل دستشویی رفتم و تند تند کارای مربوطه رو انجام دادم

از شانس بدم امروز خوابم برد!
حافظم که بدتر از من مثل خرس خوابیده بود.

پوفی کشیدم و سریع داخل اتاق خودم رفتم و لباس هایی که مخصوص دانشگاه بود و پوشیدم.

21:08

گاهی باید دروغ را راست پنداشت
و گاهی راست را دروغ!
بی فریب خوردن
زندگی سخت است... 🌱❤️

فروغ_فرخزاد

August 2021 28

20:40

همخونه استاد

In reply to this message

چون الان همه دانشگاه فهمیده بودند نامزد کردیم سعی میکردم کار
غلطی نکنم و آبروی امیر حافظ این وسط نره!

شر و شیطان بودم تو دانشگاه
تقریباً همه از دستم عاصی بودند ولی باید خودم و کنترل میکردم تا مثل
قدیم نباشم!
الان دیگه تنها نبودم...!

امیر حافظم بود و باید هوای اونم داشتم.

البته که بیشتر امیر حافظ مراقب من بود تا من!
بعد از لباس پوشیدن رژ صورتی کمرنگی با تردید روی لبم کشیدم و کمی
ریمل و خط چشم زدم...

اول نمی خواستم آرایش کنم ولی بعد پشیمون شدم!

نباید تغییر می کردم و مطمئناً امیر حافظ این رو نمی خواست!
امیر حافظ عاشق خود واقعیم شده بود؛

همین ترمه!

نه کسی که بخواد عوض شه....

پس مثل همیشه تیپ زدم و لباس هام و مرتب کردم و از در اتاقم بیرون
زدم

اولین کسی که توی راه آشپزخانه دیدم عمه خانم بود!
سرد بهم خیره شد و منم از هول یادم رفته بود سلام کنم!

عمه خانم همون عمه خانم بود؟
پس چرا انقدر تغییر کرده بود؟!
چرا انقدر سرد و یخ نگاه میکرد؟

بیشتر از همه نگران این بودم که عمه خانم چی دربارم فکر میکنه!

یا اصلا وقتی مادر پدرم این موضوع رو فهمیدن چی درباره من فکر
میکنند؟؟!

مامان و بابا از تک دخترشون متنفر می شدند؟!

دیگه لوس بابام نبودم چون وارد یه رابطه نامشروع شده بودم! دیگه مامانم الکی نازم و نمی‌کشید چون عاشق داییم شده بودم؟ تقصیر من چی بود؟...

 @ostadi_chanel

دل آدم و احساس آدم و چی کار باید کرد که خطا نره؟! من باید چی کار می کردم؟!

- سلام عمه خانم!

به شنیدن صدای سلامم نگاهش رنگ تمسخر گرفت؛ بزاز دهنم و قورت دادم.

باید قوی می‌موندم حداقل بخاطر حافظ!

سری به نشانه سلام تگون داد و با اخم لب زد:

- سلام

لبخندی تحویلش دادم و به راهم ادامه دادم؛ داخل آشپزخانه رفتم و بعد از بیرون کشیدن خانه و غسل و پنیر مربا از یخچال پشت میز نشستم و شروع کردم به خوردن. تند تند می‌خوردم تا لااقل به کلاس بعدیم برسم!

همین طور که تند تند مشغول خوردن بودم حافظ سریع وارد آشپزخانه شد و هول هولکی برای خودش چایی ریخت. حتی پشت میز هم ننشست و سریع از در بیرون رفت و تغریبا داد زد:

- ترمهههه! بدووو.

کلافه پوفی کشیدم و از خوردن دست کشیدم و کیفم و سریع برداشتم و باهم از خونه بیرون زدیم.

 @ostadi_chanel

توی راه مدام به حافظ تذکر می‌دادم
که آروم بره و اونم از بس تند رفته
بود دلم می‌خواست خفه اش کنم!

در ماشین و محکم بهم زدم که صدای
عصبی‌ش بلند شد. @ostadi_chanel
- ترمههههه.

- انقد سرت و ننداز پس کله ات من و
صدا کن حافظ! بخدا سرم رفت با این
صدای....

بین حرفم پرید و نوچی کرد: جای
غرغر کردن راه بیفت دیر شد دختر! تو
این همه سال کاری در ماشین و محکم
بهم زدم که صدای عصبی‌ش بلند شد.

- ترمههههه.

- انقد سرت و ننداز پس کله ات من و
صدا کن حافظ! بخدا سرم رفت با این
صدای....

بین حرفم پرید و نوچی کرد: جای
کردن راه بیفت دیر شد دختر! تو این همه
سال کاری یه روزم نشده دیر پیام سر
کار!

چشم غره ای بهش رفتم و پشت سرش
راه افتادم: چرا نمی‌گی چرا؟ تقصیر
خودت بود تازه خودتم بلند نمی‌شدی!
یادت رفته نکنه؟ مثل کوالا چسبیده بودی
بهم! گلوم جر خورد تا آقا بیدار شد.
بی هوا برگشت که سرم به سینه اش
خورد و آخی از درد گفتم.

و اینا همش تقصیر جناب عالیه!..

چشم گرد کردم و غر زدم: به من چه؟!

- تو انقد بغلت خوشمزس که دلم می خواد بیست و چهار ساعت تو بغلم باشی هنوزم فکر می کنی تقصیر تو نیست؟!

شوکه چشم گشاد کردم؛ جدی بود یا داشت مسخره ام می کرد؟! خدایا!

اخطار آمیز صداش زدم: حافظ! خیلی پررویی!

خندید و دستم و گرفت و کشید؛ باهام به سمت دانشگاه رفتیم و به محض رسیدنمون من داخل کلاس رفتم و حافظ هم سری به دفتر استادان زد. حدود یک ساعتی از کلاس گذشته بود و من اخرای درس رسیدم ولی به لطف نامزدیم با حافظ زیاد بهم گیر نداد و راهم داد داخل.

چون می خواستم سفر شمال و حتما حتما با حافظ برم سخت درس هایی که استاد می دادند و می خوندم و مرور می کردم.

به هر قیمتی شده باهاش می رفتم!... شاید بقیه فکر می کردند چون الان با حافظ نامزد کردم تموم نمره های خوبم و اون می ده ولی حتی این موضوع هم برام مهم نبود؛ درسته که هیچ وقت خودم نمی خواستم نمره خوب و بالایی بیارم ولی این دفعه می خواستم!

باید موفق می شدم؛ داشتم زیر لب با خودم حرف می زدم که صدای بلند استاد من و از فکر بیرون کشید.

- خانم حواستون اینجا هست؟! دیر که اومدید الانم حواستون پی درس نیست!

با ضرب سرم و بلند کردم و بعد از نیم نگاهی که به توسکا کردم نگاه خجالت زده ام رو سمت استاد چرخوندم.

 @ostadi_chanel

- معذرت می‌خوام استاد ناخواسته...
اما استاد بین حرفم پرید و محکوم شدم به سکوت؛ می‌دونستم نباید سکوت کنم ولی وقتی اون جوری بهم توپید؟! هوف!

حتما چوقولیم و به حافظ می‌کنه.
- دیگه نامزد کردی حواست که نباید پیش اون باشه ترمه خانم! هوی ترمه با توام...

پوفی کشیدم و سمت توسکایی سربرگردوندم که جدیدا خیلی رو مخم می‌رفت! نکنه مشکلی با حافظ داره؟

ناخواسته اخمی کردم و با گفتن « بعد از کلاس حرف می‌زنیم» حواسم و به درس دادم.

چشم غره ای بهم رفت که بیشتر تعجب کردم و بعد از اون ساکت شد. موضوع چی بود؟! ***

روی نیمکت داخل دانشگاه نشستیم و منتظر موندم تا جو کمی بهتر شه و بتونم سوال کنم ازش؛ که ببینم دردش چیه؟
چرا از وقتی فهمیده من با حافظ نامزد کردم انقدر عوض شده؟!

- خب توسکا! می‌خوام باهات رک و راست حرف بزنم؛ از حافظ بدت میاد؟!

 @ostadi_chanel

با ضرب سرم و بلند کردم و بعد از نیم نگاهی که به توسکا کردم نگاه خجالت زده ام رو سمت استاد چرخوندم.

 @ostadi_chanel

- معذرت می‌خوام استاد ناخواسته...
اما استاد بین حرفم پرید و محکوم شدم به سکوت؛ می‌دونستم نباید سکوت کنم ولی وقتی اون جوری بهم توپید؟! هوف!

حتما چوقولیم و به حافظ می‌کنه.
- دیگه نامزد کردی حواست که نباید پیش اون باشه ترمه خانم! هوی ترمه با توام...

پوفی کشیدم و سمت توسکایی سربرگردوندم که جدیدا خیلی رو مخم می‌رفت! نکنه مشکلی با حافظ داره؟

ناخواسته اخمی کردم و با گفتن « بعد از کلاس حرف می‌زنیم» حواسم و به درس دادم.

چشم غره ای بهم رفت که بیشتر تعجب کردم و بعد از اون ساکت شد. موضوع چی بود؟! ***

روی نیمکت داخل دانشگاه نشستیم و منتظر موندم تا جو کمی بهتر شه و بتونم سوال کنم ازش؛ که ببینم دردش چیه؟
چرا از وقتی فهمیده من با حافظ نامزد کردم انقدر عوض شده؟!

- خب توسکا! می‌خوام باهات رک و راست حرف بزنم؛ از حافظ بدت میاد؟!

 @ostadi_chanel

چشم گشاد کرد: چی داری میگی
دیونه شدی؟ چرا من باید از شوهر تو
بدم بیاد...

البته البته که! خودتم با همین شوهر
جانت روزای اول مثل سگ و گربه
بودید! واقعا یادت رفته؟ چیا میگفتی
بهش؟ چه چیزایی بهش نسبت می
دادی؟ چجوری راضی شدی باهاش
نامزد کنی آخه؟

بین حرفش پریدم؛ فکر می کردم داره
حسودی می کنه! پس باید آروم ترش
می کردم.

- توسکا صبر کن جواب سوالات و
بدم.

من بچگی کردم درست نفهمی کردم
درست پشت سر کسی که نمی شناختم

حرف زدم! همه اینا درست ولی تو الان
باید اشتباهاتم و توی صورتم بکوبی؟
بخدا هیچی عوض نشده من نمی دونم چرا
تو وقتی داری به حافظ نگاه می کنی یا
درباره اش حرف می زنی انگار اون
دشمنته!... می ترسم از این رفتارات!

نیمچه لبخندی زد؛ می دونستم تا حدودی
داره شوخی می کنه ولی لجبازی و
حسادتش باعث می شد نگران بشم که
دوست صمیمیم با شوهرم مشکلی
نداشته باشه.

با دست پس سرم زد و خنده اش اوج
گرفت: دیونه شدی؟ من شاید از حافظم
خوشم نیاد ولی نترس نمی کشمش!
البته بهش بگو اگه اذیتت کنه با من طرفه

لبخندی زدم و گفتم: دلش نمیاد اذیتم
کنه نگران نباش؛ عوضش سعی کن
اون جوری نگاهش نکنی بخدا میترسم
ازت.

 @ostadi_chanel

مریض! دوباره از لج من خنده خبیثی
کرد و لب زد: بی خود نیست که اومده
دوستم و برده الان باید جواب پس
بده!!....

تک خنده ای زدم و به صندلی تکیه
دادم؛ درس امروز زیادی سخت بود!
الان که فکرش و می کردم همه درسا
زیای سخت بود و منم که تنبل....!
مامان همیشه می گفت باهوشی ولی
انگیزه برای بالا بردن نمره هات
نداری؛ این جمله رو چندین بار ازش
شنیدم؛ توی دوران مدرسه!

دوران دبیرستان! و دوران دانشگاه.
ولی الان شرایط فرق داشت انگیزه
داشتم؛ یه انگیزه قوی برای رسیدن به
خواسته هام.

دستام و کمی کشیدم تا خستگی از بدنم
در بره: ترمه کی بیکاری به سر بریم
بیرون؟

- کجا مگه کاری داری؟ چیزی میخوای
بخری؟

اهوم کشیده ای گفت و سر تگون دادم.

- تو بی شعور که یه مدته نبودی منم دلم
نمی خواست تنهایی برم بازار برای همین
الان میخوام تنبیهت کنم؛ فردا که دانشگاه
کلاس نداریم باید بریم خرید.

 @ostadi_chanel

می خواستم بگم نه و باید درس بخونم؛
ولی دلم نیومد؛ راست می گفت یه مدت
اصلا نبودم و بخاطر همون درگیری
ذهنی با خودم بود بماند که بخاطر این
عشق ممنوعه گرفتار شده بودم ولی
دوسش داشتم.... با تموم وجودم... با
تموم جونم.

- خیلی خوب! میام؛ توسکا؟ جریان
سفر شمال و شنیدی؟ برای...

میون حرفم پرید و با لحن لاتی گفت:
- آره شنیدم؛ که چی؟ نکنه می خوای
خر خونی شدی برای اونه؟ هوم؟ تو
امروز واقعا یه چیزیت هستا! یا از
عشق حافظ دیونه شدی یا مخت تاب
برداشته....

به غر غر هاش خندیدم و لب زدم:
- درست حدس زدی! قراره منم باهاشون
برم حالا به هر قیمتی که شده! تو هم به
نظرم تلاش کن بتونی بیای چون اینجا
دوباره حوصله ات سر می ره.

چشماش گشاد شد؛ می دونستم تعجب
می کنه؛ و تعجب هم داشت تلاش من برای
درس خوندن : تو بخاطر اون سفر داری
خر می زنی؟
قهقه ای زدم و به شوخی گفتم: نه عزیزم
من فقط سر کلاس خوب گوش می دم و
جزوه ام رو کامل می کنه ناخواه نمره ام
خوب می شه!

به نشونه تاسف سر تکون داد که صدای
خنده ام بلند تر شد و چشمکی بهش زدم:
گوش تلخ نشو؛

گفتم چون حافظ می‌ره منم باید برم؛
می‌دونی توسکا حساس شدم... نمی
دونم چرا ولی حس می‌کنم نگاه همه
دخترها روشه! حسودیم می‌شه.

 @ostadi_chanel

- اون شوهر بی ریخت تورو سگم
نگاه نمی‌کنه خیالت راحت باشه عزیزم.
با اون قد چنار مانندش اصلا کسی
چشمش به صورت اون می‌فته...

توسکا همین طوری یه ریز داشت
ادامه می‌داد و من چشمم به حافظی
بود که داشت بفهمونم نزدیک می‌شد...
جوری نشسته بودیم که توسکا نمی
دیدش!

هر چی چشم و ابرو اومدم که متوجه
بشه انگار نه انگار!

یکی نبود بهش بگه آخه خر الاق چرا
انقدر صدات بلنده؟! لااقل آروم تر حرف
بزن...!

مطمئننا با این صدای بلندش حافظ صداش
و شنیده بود.

- ببین شنیدی می‌گن خر خونا زشت
ترن! چون به سلامتی خودشون اهمیت
نمی‌دن شوهر جان توهم همین جوریه
دیگه!

معلوم نیست چقدر خرخونی کرده تا توی
این سن استاد داشنگاه شده!

مدام بال بال می‌زدم که تمومش کنه و از
اون طرفم حافظ به میزمون رسید و با
رگه‌هایی خنده داخل صداش لب زد:

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که
اومده توسکا خانم!!

 @ostadi_chanel

گفتم چون حافظ می‌ره منم باید برم؛
می‌دونی توسکا حساس شدم... نمی
دونم چرا ولی حس می‌کنم نگاه همه
دخترها رو شه! حسودیم می‌شه.

 @ostadi_chanel

- اون شوهر بی ریخت تورو سگم
نگاه نمی‌کنه خیالت راحت باشه عزیزم.
با اون قد چنار مانندش اصلا کسی
چشمش به صورت اون می‌فته...

توسکا همین طوری یه ریز داشت
ادامه می‌داد و من چشمم به حافظی
بود که داشت بفهمونم نزدیک می‌شد...
جوری نشسته بودیم که توسکا نمی
دیدش!

هر چی چشم و ابرو اومدم که متوجه
بشه انگار نه انگار!

یکی نبود بهش بگه آخه خر الاق چرا
انقدر صدات بلنده؟! لااقل آروم تر حرف
بزن...!

مطمئننا با این صدای بلندش حافظ صداش
و شنیده بود.

- ببین شنیدی می‌گن خر خونا زشت
ترن! چون به سلامتی خودشون اهمیت
نمی‌دن شوهر جان توهم همین جوریه
دیگه!

معلوم نیست چقدر خرخونی کرده تا توی
این سن استاد داشنگاه شده!

مدام بال بال می‌زدم که تمومش کنه و از
اون طرفم حافظ به میزمون رسید و با
رگه‌هایی خنده داخل صداش لب زد:

- علف باید به دهن بزی شیرین بیاد که
اومده توسکا خانم!!

 @ostadi_chanel

هینی بلند کشید و از جا پرید و
چشماش گشاد شد.

- تو هم شنیدی؟ انگار صدای حافظ
بود.

ابرو بالا انداختم: پشت سرته توسکا
توسکا پرو پرو به عقب برگشت و با
چشم غره ای که به حافظ رفت لب زد:
سلام استاد!

اون استاد آخر و چنان کشیده گفت که
پقی زیر خنده زدم و دستم و جلوی
دهنم گذاشتم: بس کن توسکا جان!
کلاسمون شروع شد بلند شو بریم...
حافظ؟

- جانم؟

- من و توسکا عصر میربم خرید
مشکلی نداره؟

حافظ لبخندی زد و باشه کوتاهی گفت.

کلاس که تموم شد توسکا امانم نداد توی
سلف ناهار خوردیم و بعد از اون هر
چقدر گفتم صبر کن برم خونه لباس
عوض کنم به خرجش نرفت که نرفت!

با همون لباس و خستگی کلاس راهی
بازار و پاساژهای بزرگ شدیم.

- عه توسکا اون پیرهنه چه خوشگله
مطمئنم تو تن حافظ خیلی خوشگل می
شه! به نظرت چه رنگی بگیرم؟!
توسکا که اخلاش سر جاش اومده بود
بخاطر خرید؛ لبخند گشادی زد و پشت
ویترین اومد: اون قرمزه خوشگله!

چشم ریز کردم و گفتم: فکر نکنم حافظ
قرمز بپوشه! هوم؟ حتما میگه جلفه!

توسکا بلند خندید: نمی‌دونم والا ولی
خودش که لباس قرمز داشت یادش
نمیاد؟ اون قرمز چهار خونه ای؛
شاید فقط برای تو اسم دین و خدا رو
میاره!



@ostadi_chanel

با خنده مشتی به سرشونه اش زد و
بی شعوری نثارش کردم.

داخل بوتیک رفتیم؛

لباسای خیلی شیکی داشت و همشون
مارک و البته گرون بودند!

لباس خوشگلی که انتخاب کردم
برداشتم رنگش طوسی بود و مطمئن
بودم خیلی خیلی به حافظ میاد.

سایزش و برداشتم و فروشنده گفت اگر
اندازه اش نبود می‌تونم تعویضش کنیم.
لبخند بزرگی زدم و بعد از حساب کردن
خریدها از بوتیک بیرون زدیم.

- خب خب خب بیا بریم اونجا ترمه!

به جایی که توسکا اشاره کرده بود نگاه
کردم و به آنی چشمم گرد شد.

- گمشو بی‌شعور احمق چی شد با حافظ
بد بودی که! حالا چی شده میخوای لباس
خواب براش بگیرم بیوشم؟! آفتاب از
کدوم ور در اومده؟ راسش و بگو.

ایش کشیده ای گفت و دستم و کشید
طرف مغازه ای که گفته بود.



@ostadi_chanel

- من از اون اسکل مذهبی بدم نمیاد
ترمه فقط تعجب کردم چطوری مخت
و زده که باهاش ازدواج کنی اصلا
موندم چجوری نامزد این یارو مذهبی
شدی!

 @ostadi_chanel

- اسکل مذهبی؟!

چشم غره ای بهم رفت و هولم داد
داخل مغازه شیک لباس زیر فروشی.
- آره همون؛ خلاصه که باید این چیزا
رو بادت بگیری حالا من از طرفم
خوشم نیادا!

سرم و تاسف به دو طرف تگون دادم
و با خنده به فروشنده سلام کردیم و
ازش خواستیم چند دست لباس زیر
برامون بیاره؛ توسکا کرمش گرفته
بود و مدام به لباس زیر زنونه هایی که

پاره و تور داشتند اشاره می زد و اصرار
داشت از اون لباس ها بخرم!

منم مدام جلوی فروشنده رنگ عوض می
کردم.

در آخر راضی شدم که چند دست لباس
خواب بیوشم و توسکا در کمال پررویی
ازم قول گرفت که امشب حتما یکی از اون
هارو بیوشم براش! آخر سر ضربه
محکمی توی سرش زدم تا ساکت شه!

من که انقدر بی حیا بودم داشتم مثل چی
خجالت می کشیدم؛ جوری که هیچ وقت
فکرشم نمی کردم به این درجه از شرم
برسم! ولی انگار عشق حافظ کار خودش
و کرده بود و من مجنون خودش کرده
بود.

 @ostadi_chanel

بسته به دست از فروشگاه بیرون
اومدیم و توسکا با خنده لب زد: آخ آخ
آخ قیافه حافظ بعد از دیدن تو با این
لباسا دیدنیه!

 @ostadi_chanel

دلم میخواد باشم و بخندم؛ ولی
میدونی توسکا فکر این که حافظ با
اون ریش و سیبیل مرتب شده و
اصلاح شده شهوتی بشه و برات غش
و ضعف میره خنده داره!
و زد زیر خنده! پس کله ای بهش زدم
و تکرار کردم:

- خیلی بیشعوری! انقدر من و مسخره
نکن خانم خانما خودتم بالاخره ازدواج
میکنی اون وقت من می‌دونم و شوهر
جناب عالی اوکی؟!

- می‌شه از ری اکشنش عکس بگیری؟
و غش غش زد زیر خنده باز چشم غره
ای بهش رفتم و دستش و کشیدم به
سمت پیتزا فروشی که اون نزدیک بود.

- بیا بریم یه چیزی بخوریم تو رسماً زده
به سرت داری چرت و پرت می‌گی!
ریز خندید و روی صندلی که میز کوچکی
رو به روش داشت نشستیم.
مغازه جمع و جور ولی شیکی بود.
جفتمون بیرونی سفارش دادیم و منتظر
سفارشمون موندیم.

بعد از چند ساعت که گذشت توسکا به
سمت خونه شون رفت و منم با انرژی که
از خرید گرفته بودم سمت خونه عمه
خانم حرکت کردم.

 @ostadi_chanel

رفتار عمه خانم مثل قدیم بود باهام؛
ولی من سعی می‌کردم یخش و آب کنم
و مثل قدیم باهام خوب رفتار کنه ولی
انگار روی زهره و حافظ زیادی
حساس بود!...
 @ostadi_chanel

نفس عمیقی کشیدم و چون هوا داشت
تاریک می‌شد سعی کردم زود به خونه
برسم.
نباید عمه خانم و ناراحت می‌کردم؛ به
قول خودم باید دلش و به دست می
آورد.

کلید و توی قفل چرخوندم و قفل و باز
کردم؛ خونه سوت و کور بود و می
دونستم حافظ هنوز توی خونه
نیومده! و به نفع من بود!

از دست شیطونی هایی توسکا می
خواستم حسابی خبیث بازی در بیارم و
حافظ و از خود بی خود کنم!

راه افتادم سمت اتاق حافظ؛ می‌تونم بگم
تقریبا تمام وسایلم و کم کم این ور
آورده بودم؛ و خودمون نفهمیده بودیم
که اتاق مشترک شده.

بعد از استراحت کوتاه و دوشی که
گرفتم؛ گوشی دستم گرفتم و چرخی
توش خوردم؛ وقتی دیدم زمان کوتاهی
مونده تا رسیدن حافظ.

بلند شدم و آرایش لایتی روی صورتم
پیاده کردم؛ درسته که حافظ حرفی در
این باره نمی‌زد ولی خوب می‌دونستم
آرایش زیاد دوست نداره برای همین
سعی می‌کردم کمتر آرایش کنم.

سورمه ای که پای چشمم کشیده بودم
چشمم و درشت تر نشون می داد؛
موهای فرم و شونه کردم.

احتیاجی نبود بهشون مدل بدم پس
ساده رهاشون کردم.

دستی داخل ریشه های موهام کشیدم
و نفس عمیقی کشیدم؛ چون تازه دوش
گرفته بودم شامپویی که استفاده کرده
بودم توی فضا پخش شده بود و وقتی
بوش می کشیدم حس خوبی بهم دست
می داد.

بلافاصله عد از آماده شدنم زنگ اف
اف بلند شد؛ پس اومدمش! روی لباس
خوابم شنلی که حالت مانتو بود و
پوشیدم تا اگر عمه خانم من و بیرون
دید خجالت نکشم.

چه عجیب بود که دختری مثل من
خجالتی بشه!

در پذیرایی و باز کردم و با روی خوش
سلام کردم؛ از دیدن لباسم و پوششی که
روی خودم انداخته بودم چشماش گشاد
شد و بعد لبخندی روی لبش اومد.
- این چیه؟!

- مشخص نیست؟ البته بگما من از این
کارا بلد نیستم کارای توسکا هست ولی
خب خودمم یکم شیطونی کردم.

این بار ابروی بالا انداخت و با تعجب لب
زد: کدوم کارا؟ شیطونی؟ مگه قراره چی
کار کنی؟

ریز خندیدم؛ احتمالا نمی دونست چه
نقشه ای براش کشیدم!...

دستش و کشیدم و داخل آشپزخانه
رفتیم چون حدس می‌زدیم عمه خانم
ممکنه خواب باشه آروم و یواش
یواش حرکت می‌کردیم و حرف می
زدیم.

 @ostadi_chanel

- شام نمی‌خوام؛ فقط خیلی خستم
ترمه.

خودمم که شام نمی‌خواستم؛ اصلا
میل نداشتم! پس ظرف غذا رو داخل
آشپزخونه برگردوندم و باشه ای
گفتم.

کتش و درآورد و همین طور که لیوان
آبی می‌خورد لب زد: خب بگو ببینم چه
خبره امشب؟ مامان خوابه ترمه؟
خودت خوبی؟

اهوم کشیده ای گفتم و قدمی نزدیکش
شدم و ریز خندیدم: می‌خوای بریم توی
اتاق و صحبت کنیم؟ اینجوری بهتره!

کج ایستاد و به چشمای پر از شیطنتم
نگاه کرد؛ حتما با خودش می‌گفت این
دختر امشب چه برنامه ای برام داره.

- من که نمی‌تونم به مو فرفریم نه بگم!
دستش و قفل دستم کرد و لب زد: بیا
بریم.

از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق شدیم؛ در
واقع همون اتاق مشترکی که اسمش و من
گذاشته بودم! اتاق آرامش!

چقد به اسمی که براش گذاشته بودم می
اومد این اتاق سرشار از آرامش بود.

 @ostadi_chanel

وقتی وارد اتاق می‌شدم انرژی می
گرفتم و تموم فکرای منفی از ذهنم
دور می‌شد و آرامش غیر قابل گفتنی
می‌گرفتم.....

نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم
- بفرمایید اعلیحضرت! بفرمایید داخل.
با خنده دیونه ای نثارم کرد و داخل
رفت؛ منم پشت سرش در اتاق و بستم
و شنل و پشت سرش در آوردم؛ چون
پشتش به من بود و من و نمی‌دید عمدا
این کار و کردم.

می‌خواستم وقتی برمی‌گرده حسابی
سوپرایز شه! بعد از چند دقیقه که
کتش و روی تخت انداخت و یهو
برگشت ولی با دیدنم خشکش زد! از
نگاه خیره اش روی خودم خر ذوق
شدم و تا ته نیشم باز شد.

همون جور که محوم شده لود لبخند زد و
با چهره ای پر از سوال پلک زد.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و بی
مقدمه سرم و توی گردنش بردم و عمیق
نفس کشیدم؛ بوی تنش و دوست داشتم!
خیلی زیاد؛ انگار عطر آرامش بخش بود و
توی هر شرایطی بهم آرامش می‌داد.
دستاش نوازش وار روی حلقه کمرم
نشست و من با شرم سر پایین انداختم.

شرم مخصوص حافظ! از اون دخترایی
بودم که اگر پنج - ده سال پیش بهم می
گفتند یه روزی از رابطه با شوهرت
خجالت می‌کشی با خنده بهشون می‌فتم
من اصلا خجالتی نیستم و اتفاقا خیلیم
راحتم جلوی جنس مخالف اما حافظ
تموم معادلاتم و بهم میریزه!



دستش و روی لباس خوابم کشید و
بازم ناباور نگاهم کرد؛ چی رو باور
نمی‌کرد؟!

- چقدر قشنگ شدی ترمه! مثل فرشته
ها شدی با این لباس؛ باید باور کنم به
عشق بچیگم رسیدم!

با لبخند عمیقی سرش و بوسیدم؛ و
اهوم کشیده ای گفتم؛ تنم هر لحظه از
نزدیک شدن بدنش بهم بیشتر گر می
گرفت و می‌سوختم و می‌سوختم...

درست مثل شعله های آتش! همون
قدر قشنگ و روشن. همون قدر
عاشقانه.

تموم کاراش سر شار از آرامش بود و
کارهایی که انجام می‌داد بدون سرعت
بودند.

انگار می‌خواست کم کم پیش بره!
عجله ای نداشت و آروم آروم جلد می
گرفت اول لباس خوابم و کنار زد و از
دیدن بدنم توی لباس زیر نفسش گرفت.

آروم کمرم و روی تخت گذاشت و لباس
زیرم و درآورد و کنار تخت انداخت؛

بعد از اون سراغ بند لباس زیرم رفت که
صدای های بلندی شنیدم و چشمای
خمارم با شدت و تعجب باز شدند.

با چشمای گشاد شده نیم خیز شدم و
هشدار گونه صداش زدم: حافظ!

اخم کرد و از روی تنم بلند شد و همون
موقع دسته در بالا پایین شد.

با چشمای گرد شده؛ جیغی کشیدم و
ملافه رو سریع دور تنم کشیدم و بلند
شدم.

عمه خانم بود! وحشت زده و نفس
نفس زنون خیره حافظ شدم؛ اونم مثل
من شوک زده بود

ما تو خونه خودمون هم آرامش
نداشتیم! قطعه اینجا خونه حافظ نبود
ولی عمه خانم نمی‌تونست بیشتر
بهمون احترام بزاره؟!!

- تو خونه من از این کثافت کاریا
نکنید!

حافظ رگ گردنش به طرز وحشتناکی
قرمز و ورم کرده بود؛ بیشتر از خودم
نگران اون بودم؛ با حرف عمه خانم
اشک توی چشمام جهید و دلم سوخت
برای خودم

حتی نمی‌تونستم برای عشقم آماده شم و
با خیال راحت کنارش آرامش بگیرم! آره
من حتی حق این کارم نداشتم.

قطره اشکی که روی گونه ام از ترس و
خجالت چکیده بود رو پاک کردم و با
ملافه ای که محکم دور تنم پیچیده بودم
بلند شدم و کنار حافظ ایستادم....

حافظ که انگار با حرکت من به خودش
اومده بود اخمی کرد و یا صدای بلندی
غرید: باید در و قفل کنم مادر؟! اینجا رو
چی فرض کردید که همین طوری سرتون
و انداختید پایین و اومدید داخل؟!!

این اتاق حریم خصوصی و شخصیه منه!

با این سن و سال هنوز این چیزا رو نمی
دونید؟! برید بیرون لطفا!

عمه خانم خنده بلند و مسخره ای کرد
و من زیر این همه خفت سرم پایین
انداختم و ساکت شدم تا آدم بده
داستان نشم!

- نه آفرین خوب درسات و یاد گرفتی!
یاد گرفتی دیگه حرمت هارو زیر پا
بزاری و سر مادرت داد بکشی! آفرین
امیر حافظ.

- حرمت و شما گذاشتید زیر پا که
اومدید توی حریم شخصی پسر و
عروستون!

عمه خانم پوزخندی زد و گفت: یادم
نمیاد دختری که مادرش و شیر دادم و
خواهر زاده ات می شه عروسم معرفی
کرده باشم!

کاملاً مشخص بود که این حرفا مال دهن
عمه خانم نیست و کسی بهش می گه که
جلوی حافظ چی بگه! یا به قول معروف
عمه خانم و پر کردند! پر از نفرت و
خشم.

حافظ نفس خشمگین کشید و بار دیگه ای
غرید: انقدر جوشی ام نکن مادر من! این
دختر زنه منه! صیغه منه! محرمه!

این کارات چه معنی می ده؟! وقتی خونی
که تو بدنمونه یکی نیست! همون خدایی
که میپرستی؛ همون خدا گفته نباید دل
کسی و بشکنی!

به من اشاره زد و ادامه داد:

- ببین چجوری امشب دلش و شکستی!
- کاسه داغ تر از آش نشو! این دختر
فامیل خودمه و من بیشتر از تو
میشناسمش می دونم با چه کسایی گشته!

وصله تن ما نیست بفهم امیر!
دندون روی دندون فشردم و خودم و
کنترل کردم چیزی نگم.

آدم تا کجا باید سکوت می کرد؟. تا
کجا باید تحمل می کردم؟ این همه بی
احترامی! دست حافظ که روی دستم
نشست غمگین نگاهش کردم و لب اون
نگاهش به مادرش بود؛ با چشمایی که
خون ازشون می چکید مادرش و نگاه
می کرد و من نگران جنگی بودم که در
راه این خانواه و فامیل بود! جنگ...!
حافظ با تموم خشمی که تا حالا ازش
ندیده بودم لب زد:

- برید بیرون لطفا!

شاید مجبور شم حرفایی بزنم که
دوست نداشته باشم بشنوید و

خودتونم مایل نیستید این حرفا رو از
زبونم بشنوید.

عمه خانم پوزخندی زد و نزدیک تر اومد؛
به طور غیر ارادی عقب تر رفتم و گفتم:
- من... من.... با چه کسایی گشتم؟! من
چی کار کردم؟! عمه خانم واضح بگید
گناه من چیه!

پوزخند گوشه لبش عمیق تر شد و حال
منم بد تر شد... درسته که دختر آزاد و
پرشور و شری بودم ولی همه اینا رو
حافظ می دونست! مشکلی داشت؟
- مطمئنم دختر نیستی!

حس جالبیه که از یه صخره پرت شی
پایین! و من اون موقع واقعا این حس و
تجربه کردم حس کردم از یه بلندی
سقوط کردم و این حرف و از مادر
شوهرم شنیدم!

آب دهنم و قورت دادم و تک خنده
حرصی زدم؛ اسم خودشون می
زاشتن مسلمون؟! فکرشم نمی‌کردم
همچین افکار مریضی داشته باشه.

- بس کنید! @ostadi_chanel

- چرا بس کنم؟ اینا واقعیه! باید
چشمات و باز کنی امیر حافظ! ما
آبرومون و از سر راه نیاوردیم اصلا
به پدر مادرش گفته؟

- خودم زنش کردم! دختری که
ایستادی و خیلی راحت بهش توهین
می‌کنی پاک تر از برگ گله! بفهم چی
می‌گی مادر.

هر چی می‌خوام خفه شم و حرف نزّم
نمیزاری.

عمه خانم چشماش گشاد شد و لب زد:
- منظورت چیه؟! دختر بود؟ داری دروغ
میگی.

سرم و پایین انداختم؛ دختر خجالتی
نبودم ولی تو این موقعیت داشتم از
خجالت آب می‌شدم و توی زمین می‌رفتم.

- دروغی ندارم بگم؛ بهم محرم بود حقم
بود! باید برای روابطم از شما اجازه
بگیرم؟! لطفا برید بیرون من این اتاق و از
این به بعد قفل می‌کنم؛ شما هم علاوه بر
این که دم از ایمان بزنید اخلاقتون و
درست کنید

- من می‌رم بیرون امشب حرمت هارو
شکستی امیر ولی این دختر باید با پدر
مادرش حرف بزنه و اونا رو در جریان
بگذاره!

در ضمن حق ندارید تو خونه من
کصافت کاری کنید.

حافظ طاقت نیاورد و عربده اش ستون
خونه رو لرزونند؛ نفسم قطع شد؛ این
زن چرا امشب این حرفا رو میزد.

- محرممه! خجالت نمی‌کشی؟! باید
جور دیگه برخورد کنم تا بفهمی
زنمه!؟

چی پیش خودت فکر کردم من مغز
دارم شعور و فکر دارم! قرار نیست
کسی بهم بگه چی کار کنم و چی کار
کنم... برو بیرون!

اولین باری بود که حافظ و انقد عصبی
میدیدم اونم جلوی مادرش!

کسی که براش عزیز تر از جونش بود
چرا اینجوری حرف می‌زد؟ دستم و
آروم روی بازوش سر دادم و سعی
کردم آرومش کنم.

- مهم نیست حافظ مادرت به باید احترامش
و نگه داری!

و سخت بود قطره اشکی که از گونه عمه
خانم چکید؛ ازش دلخور بودم ولی حس
کردم واقعا حسودیش شد وقتی
میتونستم حافظ و آروم کنم.

حافظ دم عمیقی کشید و خودش و آروم
تر کرد.

وقتی دیدم فین فین عمه خانم بلند شده
لبم و گاز گرفتم و ناراحت سمتش رفتم.
با اون ملافه سخت بود ولی چاره ای
دیگه ای نداشتم؛ دستام و دورش حلقه
کردم و لبخند زدم...

در ضمن حق ندارید تو خونه من
کصافت کاری کنید.

حافظ طاقت نیاورد و عربده اش ستون
خونه رو لرزونند؛ نفسم قطع شد؛ این
زن چرا امشب این حرفا رو میزد.

- محرممه! خجالت نمی‌کشی؟! باید
جور دیگه برخورد کنم تا بفهمی
زنمه!؟

چی پیش خودت فکر کردم من مغز
دارم شعور و فکر دارم! قرار نیست
کسی بهم بگه چی کار کنم و چی کار
کنم... برو بیرون!

اولین باری بود که حافظ و انقد عصبی
میدیدم اونم جلوی مادرش!

کسی که براش عزیز تر از جونش بود
چرا اینجوری حرف می‌زد؟ دستم و
آروم روی بازوش سر دادم و سعی
کردم آروم‌ش کنم.

- مهم نیست حافظ مادرت به باید احترامش
و نگه داری!

و سخت بود قطره اشکی که از گونه عمه
خانم چکید؛ ازش دلخور بودم ولی حس
کردم واقعا حسودیش شد وقتی
میتونستم حافظ و آروم کنم.

حافظ دم عمیقی کشید و خودش و آروم
تر کرد.

وقتی دیدم فین فین عمه خانم بلند شده
لبم و گاز گرفتم و ناراحت سمتش رفتم.
با اون ملافه سخت بود ولی چاره ای
دیگه ای نداشتم؛ دستام و دورش حلقه
کردم و لبخند زدم...

چقدر این زجر بد بود.

نرم تر شد؛ دیگه نگاهش بهم نفرت
انگیز نبود؛ خودش و انگار که سال ها
باشه دلتنگ من باشه خودش و پرت
کرد توی بغلم. @ostadi_chanel

بغض کرده بغلش کردم که حافظ
شاکی گفت: دلش و شکوندی حالا این
طوری بغلش می کنی؟ تاوان دل
شکسته این دختر و چجوری می خوای
بدی مادر؟!

از بغل عمه خانم بیرون اومدم و به
طرف حافظ برگشتم: حافظ لطفا! من
مهم نیستم تو آروم باش...
عمه خانم با این حرفم بلند زیر گریه
زد و از اتاق بیرون رفت.

حافظ پوف کلافه ای کشید و عصبی روی
تخت نشست؛ عصبی بود چون مادرش
به حریم خصوصی و شخصیش وارد
شده بود.... می فهمیدم چه حسی داره!

کنارش روی تخت نشستم و دستش و
قفل دست ظریفم کردم؛ چه برنامه هایی
چیده بودم و چی شد! آه حسرت واری
که از دهنم خارج شد دست خودم نبود.

حافظ دستم و محکم تر فشرد و دستم و
روی قلبش گذاشت.

- میبینی چجوری داره می زنه؟

بخاطر عشق توعه! من گناه و خریدارم
اگه عشق تو گناه باشه بوسیدن تو
گناهه؟ من گناه کار ترین گناه کار عالم.

- تقصیر من بود ببخشید نباید این کارا رو می‌کردم ؛ اون مادرتو حافظ حق داره نگرانت باشه... میفهمم. نباید حساسش کنی.

 @ostadi_chanel

- نمی‌خوام در موردش حتی فکر کنم؛ اذیت شدی امشب ببخشید. لبخند بزرگی زدم؛ دلم خون بود ولی نمی‌خواستم حافظ بیشتر از غمگین بشه.

- کی گفته؟ من که چیزیم نیست حافظ خوب می‌دونم تو بیشتر از هر کسی تو این اوضاع زجر می‌بینی.

طره ای از موهام و پشت گوشم زد و سرش و روی پام گذاشت.

- چرا من؟ تو هم طرف دیگه قضیه ای. مامان که کلهم تورو مقصر می‌بینه! حالا دیدی؟ شاید... شاید تو خیلی بیشتر از من غم ببینی.

دستم و داخل موهای خوش حالت و مشکیش بردم و لب زدم:

- ولی من یکی مثل تورو دارم که بهش تکیه کنم! هیچ وقت کم نمی‌ارم تو هستی؛ مطمئنم همیشه پشتمی حافظ.

تای ابروش و بالا انداخت و با لبخند روم خیمه زد که منم لبخند زدم و دستم و دور کمرش حلقه کردم.

لبم و کوتاه بوسید و ملافه رو از دور تنم باز کرد و بالای سینم و گزید؛ ناخواسته صدام بلند شد و ناله ای کردم که باز خندید و لب زد: صدات و کنترل کن نمی‌خوام مامان دوباره بیاد بالا!

 @ostadi_chanel

- حافظ!

پررو دوباره خندید و دستش و کنار
سرن گذاشت و شکمم و بوسید؛ از
حس لبش روی پوستم بدنم لرزید و
ملافه ای که دور تنم بود رو چنگ زدم.

- چقد داغی ترمه؟ تب داری؟

خندیدم و چشمای بسته از خجالتم رو
باز کردم: آره تب تن تو رو دارم! اذیتم
می‌کنی بعد می‌گی داغم؟ با این کارایی
که تو می‌کنی معلومه داغ می‌شه تنم!
بوسه ای به قفسه سینم زد و بدون
حرف با لبخندی که روی لبش بود بالا
تر اومد و این بار عمیق لب هام و به
کام گرفت و بوسید؛ چشمام و بستم از
این لذت ناب پر شدم.

دستاش روی بدنم حرکت کرد و من فکر
و استرسم و از یاد بردم؛ چطور می
تونست حال من رو خوب کنه؟ به همین
راحتی؟ منم می‌تونستم انقدر تو روحیه
اش اثر بزارم و آرومش کنم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم صدای
نال هام و پایین بیارم.

از پیچ و تابش که به بدنم می‌دادم خبیث
خندید و دست راستش و آروم دور پایین
تنه ام حلقه کرد و لب هاش و روی لبم
گذاشت.

دستش که روی باسنم نشست ناخواسته
لبش و گاز گرفته و آخ آرومش از درد و
شنیدم.

کمی ازم فاصله گرفت و محکم به باسنم
ضربه ای زد: لبم و گاز میگیرم، آره؟!

این بار من از درد آخ گفتم و بعد
بخاطر حرفش خندیدم: آی تقصیر
خودت بود!

اذیتم نکن! @ostadi_chanel
با لبخند سر تکون داد و با یه حرکت
همون شورت توری که تنم بود و تنها
حجابم بود از تنم کند؛ لبم و گاز گرفتم.

بار قبلی که رابطه داشتیم حافظ تا این
حد بی حیا نبود و خودشم کمی
خجالت داشت.

ولی الان به طور غیر قابل باوری بی
حیا شده بود جوری که من این بار
بیشتر از اون خجالت می کشیدم!

قفسه سینم و چند بار بوسید و لیس زد
که جیغ خفه ای کشیدم و موهایش و چنگ
زدم.
- هیسس.

پایین تر رفت و شکمم و بوسید؛ از حسی
که داشتم چشمام و بسته بودم.
بلند شد و منم مجبور کرد بلند شم؛ روم
خیمه زده بود و هر دو نیم خیز بودیم؛
توی یه حرکت در حالی که به تنم زل زده
بود پیرهنش و درآورد.

بدن لختش و بهم چسبوند و بار دیگه لذت
بردم از این حس؛ از این فکر که حافظ
همون استاد جدی و خوش تیپ توی
دانشگاه بود و فقط با من این لحظه هارو
داشت غرق خوشی می شدم و باعث می
شد توی دلم ذوق کنم و خدارو شکر کنم.

همیشه چیزای خوب نصیبم می‌شد و
همه زندگی بر وفق مرادم بود؛
ولی حتی خدا رو قبول نداشتم که
شکر کنم و ازش تشکر کنم؛
اما الان که حافظ پای توی زندگیم
گذاشت بهترین روزای عمرم بود.

بهترین مرد نصیبم شده بود و این بار
خیلی بیشتر از قبل خدا رو شکر می
کردم.

اونای... عمه خانم... و همه می‌گفتن
ازدواج ما درست نیست و ما مال هم
نیستیم.
ولی یه حسی بهم می‌گفت خدا هوامون
رو داره.

بوسه داغ حافظ نالم رو در آورد و با
دستاش شروع به ماساژ دادنم میکرد.
سینه هامو و محکم میماید و همین کارش
باعث شد کمرم و از تخت جدا کنم و روی
تخت بکوبم.

نوازش ها و بوسه های عمیق و پر از
عشقش امید زندگی بهم می‌داد.
حس و حال فوق العاده ای داشتم و
چشمام پر ستاره بودند.

لبخند از روی لب هام کنار نمی‌رفت و
حتی دردی هم که می‌کشیدم با لذتی که
داشتم قابل قیاس نبود.

حافظ مثل یه گل باهام رفتار می‌کرد و
من چی می‌خواستم غیر از توحش؟

بعد از چند بار که غرق لذت و شهوت شدیم نفس نفس زنون کنارم دراز کشید و من هم مثل جوجه توی بغلش مچاله شدم.

چی داشتم غیر از بغلش؟ بهتره بگم کی و داشتم غیر از حافظ؟ این مرد تموم زندگی من بود! دلیل نفس کشیدن.

چرخیدم و تماما خودم و توی بغلش انداختم؛ لبخندی زد و پیشونیم و بوسید.

بعد از هر رابطه حتی بعد از اولین رابطمون پیشونیم رو بوسید و موهام و نوازش کرد؛ شاید دختر مذهبی نبودم ولی همیشه به خودم قول داده بودم غیر از کسی که باهاش دوست دارم نخوابم.

شبی که می‌خواستم برای اولین بار یاهش بخوابم؛ خیلی فکر کردم که شاید حافظ آدم درستی نباشه! شاید اونی نباشه که من می‌خوام ولی حس قلبیم و نمی‌تونستم کنار بزارم.

اما الان پیش خودم فکر می‌کنم که چقدر این آدم برای من ساخته شده.

چون هر دومون خسته بودیم به سه نکشیده خوابمون برد.

صبح با سر و صدای حافظ بیدار شدم و نق نق کردم که چرا نذاشته بخوابم.

- هییسس؛ حافظ بسه سرم رفت بزار یکم بخوابم دیوانه ام کردی انقدر صدا دادی!

حافظ سرش توی گوشیش بود.
- از قدیم تو دانشگاه بچه ها حق داشتن نامزدشون بیارن منم تورو می برم.

یعنی بخاطر این موضوع این چند روز صبح و شب کتاب دستت بود؟

آره ای با خنده گفتم و از روی تخت بلند شدم؛ حافظ هم بهم لبخند زد، دست و آبی به صورتم زدم و آماده شدم برای دانشگاه.

به محض پا گذاشتنم توی دانشگاه پیچ از همه طرف اومد؛ عصبی شدم این همه پیچ پیچ گواه خوبی نمی داد!

چه خبر بود؟

وارد کلاس که شدم و توسکا رو از دور دیدم تند طرفش رفتم و دستش و با ترس گرفتم.

- اینجا چه خبره؟

توسکا اخمی کرد و گوشیش و از توی کیفش در آورد: مگه خبر نداری؟ عکسای استاد و یه دختر دیگه پخش شده!

چند روزم پیشم که خبر نامزدی با تورو داد! مگه خبر نداری؟ نمی دونی دانشجو ها چی پشت سرت نگفتن!

اخمی کردم: یعنی دختر دیگه؟ مگه حافظ و نمی شناسید چقد خدا و پیغمبر سرش می شه؟

این حرفا چیه؟ تو لااقل نگو این چیزا رو! خودت که می دونی چقد من و دوست داره...!

- حرص نخور بیا بشینیم.
باشه ای گفتم و روی صندلی نشستم
و توسکا هم کنارم نشست.

گوشیش و نشونم داد و من کم مونده
بود از دیدن اون عکسا جیغ بزنم!

- دروغه!

یکی از پسرای کلاس نیشخندی زد و
انگار که صدام و شنیده باشه نگاهم
کرد.

- عجب استادی دو تا دوتا میگیره!

هیچ حرفی نداشتم بزنم؛ حافظ داشت
چی کار می کرد؟! از حجم حرفایی که
می زدن سر درد گرفته بود؛ اون دختر
کی بود؟

حافظ که وارد کلاس شد ناخواسته اخم
کردم، سرم و توی جزوه ام کردم.

حافظ که وارد شد پیچ پچا کمتر شد خفه
شده بودند انگار! کسی حرفی نمی زد
ولی از گوشه و کنار هنوز صدای پیچ پیچ
می اومد.

نگاهش و دور تا دور کلاس چرخوند و
روی من ثابت موند؛ تند نگاهم و ازش
گرفتم؛ چرا وسط کلاس اینجوری نگاهم
می کرد؟! اونم شایعات و شنیده بود؟

تا آخر کلاس من همچنان سرم پایین بود
و فقط گوش می دادم به حرفا و درس
دادن حافظ؛ فکرم حسابی مشغول بود.

تدریسش که تموم شد هیچی از درد نفهمیدم؛ حافظ که کاملاً متوجه حواس پرتیم شده بود صدام زد که هول کردم و به من من افتادم: ب.. بله؟ بیاید اینجا این مسئله رو حل کنید! @ostadi_chanel

بزاق دهنم و محکم قورت دادم؛ مسئله حل کنم؟ ولی من هیچی از درس نفهمیده بودم! چی و حل می‌کردم؟

نگاهی به تخته انداختم و با دیدن مسئله ای که روش نوشته بود دهنم باز موند؛ یه سری عدد بودند که من ازش هیچی نمی‌فهمیدم!

- من... می‌شه من حل نکنم؟ دست به سینه شد و قدم از قدم برداشت.

- مگه گوش ندادید خانم؟ یه مسئله سادست! بیاید حل کنید.

ساده؟! هر چیزی بود غیر ساده!

نیم خیز شدم که توسکا بلند گفت:

- استاد ترمه زیاد حالش خوب نیست می‌شه من پیام؟

متشکر نگاهی به توسکا انداختم ولی با حرف حافظ رسماً وا رفتم.

- نخیر خانم؛ خودشون حل می‌کنند.

توی دلم فحشی نثارش کردم و بلند شدم؛ آروم سمت تخته رفتم و به حرف هایی که توی کلاس بود توجهی نشون نمی‌دادم.

ماژیک و برداشتم و چون اصلاً از مسئله سر در نمی‌آوردم سعی کردم از لب زدن توسکا بفهمم چی می‌گه و چی باید بنویسم.

به بدبختی یکم متن نوشتم، می‌دونستم همش چرت و پрте ولی کاری نمی‌تونستم بکنم!

تموم تایم کلاس حواسم به درس نبود و فکرم مشغول بود چطور الان انتظار داشت بتونم بدون گوش دادن درس مسئله حل کنم!!

پوفی کردم و کمی از تابلو فاصله گرفتم، در ماژیک و بستم و رو به حافظ به تخته اشاره کردم.

حافظ پوزخندی زد و نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت که بدم اومد و اخم کردم. حق نداشتم ازش ناراحت باشم؟!

همه دانشگاه ازش بد می‌گفتن و حتی صحبت زن دیگه‌ای هم وسط بود!

هه کی فکرش و می‌کرد امیر حافظ همچین کاری بکنه؟ خیانت؟! چی شد که حافظ خیانت کرده دختره چقد خوشگله مگه!!

ماژیک و روی میزش گذاشتم و گفتم: اشتباست؛ بفرمایید بشینید.... بی اعتنا باشه ای گفتم و روی صندلی خودم نشستم؛ توسکا به دستم زد.

- چرا درست ننوشتی!

- ول کن توسکا حال اصلا خوب نیست.

توسکا دیگه چیزی نگفت و منم دوباره به فکر فرو رفته بودم؛ حافظ از امتحان جلسه آینده می‌گفت و من فکر فرار بودم! از دست حافظ، مامان، بابا، عمه خانم، همه!

بچه‌ها اعتراض کردند و من باز هم حواسم جمع نشد؛ نمی‌تونستم حتی بهش فکر نکنم... نمی‌دونم بین اون دختر و حافظ چه خبر بود ولی باید می‌فهمیدم.

چرا اصلا بچه‌ها پیش اون حرفی نزدند و لال شده بودند؟!

نکنه همه این داستان‌ها زیر سر عمه خانم بود؛

درسته که رفتارش از دیشب باهامون بهتر شده ولی هنوزم از من متنفره! آخه مگه من چه گناهی کردم؟!

یه حسی ته ته قلبم می‌گفت حافظ با هیچ دختری نیست و به این چرندیات گوش ندم! اما مغز مریض و درگیرم...

انقدر توی فکر بودم که حتی متوجه رفتن بچه‌هاهم نشدم؛ به خودم که اومدم درس کلاس بسته بود و حافظ به صندلی تکیه داده بود و خیره من بود.

- چیزی شده؟

پوزخندی توی دلم زدم؛ نه اصلاً چیزی نشده بود فقط دلم می‌خواست هر چی سریع تر از خونه برم... چیزی نشده بود فقط دلم می‌خواست سرم و به دیوار بکوبم! نه چیزی نشده بود!

بزاق دهنم و محکم پایین دادم و بلند شدم سعی کردم به روی خودم نیارم و گفتم: نه چیزی نیست من برم کلاس دارم.

و بدون این که منتظر حرفی از جانبش باشم از کلاس بیرون زدم؛ از توسکا کمک گرفتم و دختر رو پیدا کردم میخواستم پیداش کنم.

قرار شد توسکا عصر باهاش قرار بزاره و من باهاش حرف بزنم.

خونه رفتم و منتظر موندم تا بلاخره فردا شه؛ باید باهاش حرف می‌زدم؛ چند شبی بود که کنار حافظ نمی‌خوابیدم.

روی تختم دراز کشیدم و اهی از روی حسرت کشیدم که تقه ای به در خورد و با اجازه من حافظ وارد شد. سریع و ناخواسته بلند شدم و سلامی زیر لبی کردم: سلام...

سری تگون داد و صندلی میز آرایش و رو به رو گذاشت و نشست.

- چند روزی هست حرف نمیزنی باهام روت و میگیری؛ رو در رو بگو چته؟!  @ostadi_chanel

نگاهم و بازم ازش گرفتم؛ کاش می شد
تا ابد باهاش حرف نزنم نمی تونستم...

- نمی خوام فعلا حرف بزنم... ازت می
خوام تنهام بزاری حافظ... @ostadi_chanel

خودش می دونست چی کار کرده؟ با
پیچ پچای بچه ها قطعاً می دونست! می
دونست ولی به روی خودش نمی
آورد!

چشماش پر از تعجب شد ولی پلک
آرومی زد و به سختی از در بیرون
رفت.

عصر های پاییزی دلگیر بود ولی از
دانشگاه بیرون زدم و توی خیابون
قدم زدم، به خاطره هایی که حافظ
برام ساخته بود فکر کردم.

میگند هر شروعی یه پایانی داره پایان ما
هم اینجا بود؟! به همین راحتی...؟

برگ هایی که زیر پام له می کردم حس
خوبی بهم می دادند، می خواستم چند
ساعتی از محیط دانشگاه بچه ها پیچ
پچاشون و حتی حافظ دور باشم.

ولی مگه فکر و خیال می داشت ذهنم
آروم شه؟! @ostadi_chanel

بیست دقیقه بعد به پارکی رسیدم که با
دختره قرار داشتیم هر چقدر از توسکا
خواستم که نیاد بد تر لجبازی کرد و
پافشاری کرد که حتما بیاد.

منم در آخر مجبور شدم اجازه بدم؛ البته
اجازه که نه راضی شدم و خودم و
راضی کردم که دنبالم بیاد.

دختره رو فقط از توی عکس دیده بودم ولی به محض این که دختری روی نیمکت داخل پارک دیدم حدس زدم که همون دختر باشه؛ لبخند زدم و سمتش حرکت کردم



@ostadi_chanel

درسته که ممکن بود این دختر مقصر باشه ولی من باید خودم و خوب نشون می‌دادم! مهربون و مردم دوست.

جلوی پام بلند شد خوش برو و رو بود.

با هم سلام کردیم و دست دادیم.

کنارش روی صندلی نشستیم و از دور توسکا رو دیدم که با دو طرفمون می‌اومد.

- همیشه دیر می‌رسه!

دختره خندید و دستی به توسکا نشون داد؛ بیشتر با توسکا حرف زده بود، در اصل توسکا قرار و گذاشته بود.

توسکا هم بهمون رسید و مثل همیشه پر انرژی دست داد و سلام کرد و گفت:
- خوب به کجای بحث رسیدید.

لبخندی به این شخصیت کیوتش زدم و گفتم: عزیزم من یه چند تا سوال ساده دارم ازت... برای تو جواب دادن به این سوالات فوق العاده کار راحتی... ولی زندگی من و نجات می‌ده!

- من اسمم نگینه راحت باش؛ خب اگه سوالای راحتی برای من؛ جواب می‌دم بپرس...



@ostadi_chanel

- نگین جان یه راست می‌رم سر اصل
مطلب شما با این آقا داماد ما چی کار
می‌کنی؟

سقلمه ای به پهلوی توسکا زدم تا
شاید خفه شه! ولی مگه می‌شد؟! این
دختر چرا انقد سرتق و لجباز بود.

نگین به وضوح جا خورد بود سرش و
پایین انداخت و شروع کرد با انگشت
هاش بازی بازی کردند، نفس گرفتم و
گفتم:

- می‌دونم توسکا این حرف و از روی
شوخی می‌زنم تو به دل نگیر ما دو تا
رو دوست خودت بدون و فقط بگو
که... بین تو و حافظ چیه؟...

می‌خوام باهام صادق باشی می‌دونی
که؟ ما نامزدیم!

چشمای نگین گشاد شد؛ یعنی نمی
دونست حافظ زن داره؟!!

- این.. این دروغه مطمئنم اون مجرده!

شکم به یقین تبدیل شد! پس اونا به سر و
سر باهم داشتند؛ حافظ به این راحتی همه
چیز و خراب کرد؟ مگه من عشق بچگیش
نبودم؟ نکنه عشق بچگی اون هم مثل
عشق بچگی من الکی بود...
یه هوس زود گذر؟! با یاد این که من دیگه
دختر نیستن لرز توی تنم نشست.

چطور می‌تونستم با این موضوع لعنتی
کنار پیام؟ حافظ عملاً آبروی من و برده
بود.

- می‌شه حرف بزنی؟ فقط داری جونم
و. لبم می‌رسونی. نگران نباش من به
حافظ چیزی نمی‌گم؛ اوکی؟

- من... من پشیمونم از کارم ولی چاره
دیگه ای نداشتم تحریکش کردم که
باهام دوست بشه و دوست پسرم شه
ولی...

دیگه صدایی نمی‌شنیدم! نمی‌فهمیدم
چی می‌گه سرم به شدت درد گرفته
بود و گوشام گر.

- ترمه یا توعم نکن دختر این کارا
چی؟!

حافظ میاد میبینه سخته می‌کنه نکن این
کارا رو خواهش می‌کنم تون دختره یه
چیزی گفته باید بیشتر تحقیق کنیم.

ما نمی‌دونیم اصلا پشت اون قضایع چیه!

دستی به صورتم زدم و روسری سر
کردم باید می‌رفتم پیش مامان بابام؛ نمی
خواستم دیگه اینجا بمونم.

این برای عمه خانمم بهتر بود... یه مدت
از دست من راحت می‌شد! همه از دستم
راحت می‌شدند.

پوزخندی زدم و در جواب توسکا گفتم:
- من برم بهتره؛ نمیرم که بمونم برمی
گردم می‌خوام به خودم...

به حافظ فرصت بدم؛ می‌دونی مامان
بابای من حتی نمی‌دونند من حافظ و می
خوام باید با اونا هم حرف بزنم...

- جلوم و نگیر توسکا می‌دونی که من سختی زیاد کشیدم من حتی آدم سختی کشیدن هم نبودم ولی بخاطر حافظ این رنج و سختی و کشیدم و حتی اعتراض هم نکردم ولی اون چی کار کرد؟

با یه داف رو هم ریخته... دیگه تحمل ندارن بمونم می‌خوام یه مدت تنها باشم و فکر کنم به این که اصلا اون درستی و انتخاب کردم یا نه؟ شاید انتخابم درست نبوده... من پسر ندیده و چشم و گوش بسته نبودم ولی حافظ با بقیه فرق داشت! با همین کارش بهم ثابت کرد اشتباه می‌کنم...

- نمی‌تونم جلوت و بگیرم ولی لااقل بهش بگو داری میری! سخته می‌کنه اینجا نباشی می‌فهمی این و؟

من جوابش و چی بدم؟
پوزخند زدم؛ تصورم از حافظ بهم ریخته بود شاید هدفم از رفتن این بود که بفهمم واقعا دوستم داره یا نه؛ همش الکی بوده؟! اون همه عشق واقعیت نداشته؟! پس اون حرفا... اون کارا... نمی‌خواستم باور کنم.

جوابی به توسکای نگران ندادم و با قورت دادن بزاق دهنم بلند شدم و ساکم و بستم.

چمدون و جلوی در اتاق گذاشتم؛ می‌خواستم وقتی حتی همه خانم داخل خونه نیست از خونه بیرون بزنم و بعد به بابا بگم که بهشون زنگ بزنه و خبر بده که رفتم خونه! از نظر توسکا حافظ دیونه می‌شد و صبر نمی‌کرد؛ دنبالم می‌اومد. ولی من این عقیده رو نداشتم...

به نظرم حافظ از من زده شده بود! آره
از من از عشق بچیکش...

شاید عشق اونم یه هوس زود گذر و
ناچیز بود که الان تموم شده بود!
حافظ دیگه من و نمیخواست ولی می
تونست راحت بگه که نمیخواد!

بگه این رابطه تموم شده هست؛ نمی
تونم بگم اذیت نمی شدم!
چرا اذیت می شدم ولی کمتر از الان که
دارم خودم و گم و گر می کنم بخاطر
اون... البته نه بخاطر اون!

بخاطر خودم... بخاطر این که با خودم
و حافظ کنار بیام.

- دخترم؟

چرا؟ چرا دقیقا الان که قصد رفتن داشتم
باید این صدا رو از عمه خانم می شنیدم؟
خدایا چه گناهی در حقت کرده بودم که
به این روز انداخته بودیم؟!

کی قراره خوشبخت بشم؟ کی قراره به
چیزایی که می خوام برسیم....
قبل از حافظ با این که هیچ وقت عاشق
نشده بودم ولی هیچ وقت اینجوری نمی
شدم... حس عجیبی بود...

همه چیز عادی و خسته کننده پیش می
رفت؛ دوست پسر زیاد داشتم با رابطه
هایی که سر و ته نداشت ولی هیچ وقت
حس آرامشی که حافظ می داد و نداشتم!

می‌تونستم به جرعت بگم اون خدای
آرامش من بود...

بغضم و به سختی قورت دادم و با
سری پایین افتاده رو به عمه خانم لب
زدم: @ostadi_chanel

- لطفا به حافظ چیزی نگید! ولی من
می‌خوام برم.

چشماش گشاد شد و فوراً دستم و
توی دستش گرفت و نگاهی به چهره
خسته ام انداخت:

- این چه حرفیه؟ برای چی می‌خوای
بری چی شده؟! با من حرف بزن
عزیزم.

سکوت...

سکوت تنها جوابم به حرف هاش بود
بخاطر عمه خانم نبود که می‌خواستم
برم ولی دلیلش و که نمی‌تونستم بگم!

پس هیچی نگفتم...

- من نمی‌خوام بخاطر من بری من
دوست دارم مثل دختر خودم...

- لطفا این حرف و نزنید.

- می‌فهمم دوست نداری موضوع گذشته
تکرار بشه ولی...

توی حرفش پریدم و لب زدم:

- خواهش می‌کنم... من برمی‌گردم!

چند ساعت توی راه بودم؛ قرار بود
برگردم! برگردم به جایی که بهش تعلق
داشتم اینجا دیگه جای من نبود!

زنگ خونه رو زدم و با دم عمیقی عقب
ایستادم تا کسی در و باز کنه.

صدای گریه مامانم که بلند شد لبخند
تلخی زدم و سرم و بالا آوردم.
با دلتنگی خیره اش شده بودم و حس
می‌کردم زمین ایستاده!

 @ostadi_chanel

چقد رنگ پریده به نظر می‌اومد.
رنگ به رو نداشت؛ از این بابت کمی
اذیت شدم و یه قدم به جلو رفتم و
شونه هاش و توی بغلم گرفتم:
- خوبی مامان چرا گریه می‌کنی؟
برای بابا اتفاقی افتاده؟ حرف بزن
مادر من!

مامان لبش و گاز گرفت و با حق حق به
زور حرف زد: نه اتفاقی نیفتاده دور
دونه ام اومده چرا بد باشم؟! عالیم این
اشک شوقه مادر....

بیا تو جلو در نایست.

چرا برگشتی مگه ترم تموم شده؟ بابات
که حرفی نمی‌زنه تو هم که یه کاره
تصمیم گرفتی برگردی اینجا.
بگو ببینم خبریه؟!!

پوزخندی به این خیالات خوشش زدم و
سر تکون دادم: نه هیچی نیست دلم تنگ
شده بود همین... شما خوابید...؟!!

- راسش و به من بگو ترمه! از تو
چشمات می‌خونم یه اتفاقی افتاده من و
هر فرض نکن.

چی کار کنم که مادر بود و پریشانی و از
توی چشمام می‌خوند؛ واقعیت رو می
گفتم؟! یا صبر می‌کردم تا حقیقت برام
روشن شه.

 @ostadi_chanel

اوف اونا حتی نمی‌دونستند من عاشق
حافظم اصلاً چی و می‌گفتم؟!

با فکر بی‌آبرویی که به ارمغان آوردم
تنم ناخواسته لرزید که مامان این و
متوجه شد و سر جاش میخ شد.

- چت شد دخترم چرا میلرزی؟! خاک
به سرم چه بلایی به حال و روزت
اومده.

سعی کردم خودم و کنترل کنم و آروم
لب زدم: چیزی نیست گفتم نگران
نباش مادر من!

چرا انقدر بی‌قراری می‌کنی؟ من حال
خوبه! عمه خانم و پسرشم خوبن دیگه
نگران چی هستی؟!

- عمه خانم بهم زنگ زد ترمه.
نفسم تنگ شد؛ نکته همه چی و گفته
باشه؟! نه این امکان نداره!
با ترس و لرز لب زدم:

- چی چی گفتن؟ مامان عمه خانم چی
گفت؟!

دستم و به طرف پذیرایی کشید و لب زد:
- اینجا واینستا چیز خاصی نگفت ولی یه
جوری بود مثل همیشه سر حال نبود....
انگار یه اتفاقی افتاده... از قیافه داغون تو
مشخصه یه چیزی شده تورو خدا حرف
بزن.

داخل پذیرایی رفتیم و ناچار گفتم:
- شما اول آروم باشید حرف می‌زنیم
بابا کجاست؟! دلم براتون یه ذره شده
انگار چندین ساله ازتون دورم.

سرش و به نشونه تاسف تگون داد و
ساک و لباسم و ازم گرفت.
روی مبل نشستم و با دلتنگی نگاهم و
به اطراف خونه دادم.

 @ostadi_chanel

حالا که فکر می‌کنم خیلی حافظ و می
خواستم که بخاطر قید اینجا رو زده
بودم.

سرم و خفیف تگون دادم تا از فکر
حافظ دربیام... مامان چایی ریخت و
کنارم روی مبل نشست.
لبخندی برای دلگرمی بهش زدم.
- نمی‌خواهی حرف بزنی؟!

- طولانیه مامان... دلم می‌خواد حرف
بزنم ولی خجالت می‌کشم از شما... از
بابا... شما به من اعتماد کردید و من

جواب اعتمادتون و بد دادم! بد کردم با
جفتتون الانم نمی‌تونم سر بلند کنم و بگم
واقعیت چیه...

شما دل رحمی ولی بابا چی؟! از عکس
العمل جفتتون می‌ترسم مامان...

مامان چشماش درشت شد و فوراً گفت:
- منظورت چیه؟! چی شده؟ درست حرف
بزن ترمه داری دیونم می‌کنی.
بابات که نیست راحت حرفت و بزن بخدا
سکته می‌کنم از دستت!

غمگین سر پایین انداختم ولی بازم
نتونستم چیزی بگم با بغضی که سد راه
صدام شده بود بلند شدم و چمدونم و
برداشتم و از پله ها بالا رفتم.

 @ostadi_chanel

رو نداشتم جلوشون، چجوری می
گفتم؟ چجوری می گفتم عاشق حافظ
شدم؟!

خودم و روی تخت انداختم و اشک
هام روون شد؛ دیگه نمی تونستم
جلوی خودم و بگیرم و خود دار باشم!
من این زندگی و نمی خواستم... نمی
خواستم دور از حافظ باشم.

ولی اون اصلا کجا بود؟! فکر من نبود
می دونم. چرا ادعاش می شد که عشق
بچیگشم؟! لعنت به اون گذشته سیاه!
با فکرای که توی سرم چرخ می خورد
اشک هام بیشتر شد و انگار یکی به
سینه ام چنگ می نداخت...

با صدای آشنایی از خواب بیدار شدم و
بی حواس کش و قوسی به تنم دادم.
بعد یه دفعه با واضح شدن صدا چشمام
گشاد شد و ناباور اطرافم و پاییدم.

چقدر تو فکر بودم که خوابم برد؟!
با صدای بلند حافظ چشمام گشاد شد
مگه الان تو خونه خودمون نبودم؟! اینجا
چه خبر بود؟! حافظ اینجا چی کار می
کرد؟ با ترس و کمی استرس از تخت
پایین اومدم.



تا به خودم پیام در باز شد و چهره
قرمز شده حافظ رو به روم قرار
گرفت.

- چی و می‌خواهی ثابت کنی با این
کارات؟! چرا اومدی اینجا هان؟!
من همه چیز و....

بین حرفش پریدم و با خواهش و تمنا
لب زدم: چی داری می‌گی حافظ بس
کن تورو خدا بابام بفهمه سخته می‌کنه!

همون موقع صدای جدی بابا بلند شد:
- انقدر برات غریبه بودم؟!!

لبم و گاز گرفتم و با شرمندگی سر
پایین انداختم؛ خدایا این چه بدبختی
بود؟

داشتم آب می‌شدم از خجالت که صدای
مامان هم اومد.

- ترمه؟ تو گناه نکردی! عاشق شدن گناه
نیست.

لبم و محکم تر و با استرس گاز گرفتم
چرا قدر این پدر مادر و نمی‌دونستم؟!!

با سری پایین افتاده خودم و تو بغل
مامان انداختم و به گریه افتادم بحث
خیانت حافظ یه طرف و بحث عاشق
شدن یه طرف... همه مسائل قاطی شده
بود و مغز منم از تجزیه و تحلیل خسته!

به پیرهن مامان چنگ زدم و نالیدم: نمی
خواستم اینجوری بشه!

مامان هم با آه از سر کلافگی دستش
و به پشتم زد و آروم آروم کمرم و
نوازش کرد.

لبخند تلخی زدم و بیشتر تو بغلش
مچاله شدم.

 @ostadi_chanel

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

- چیزیم مونده من بگم؟ تو چی داری
بگی؟

پوزخندی زد و خنده حرصی کرد:

- درست همون لحظه که اومدم خونه
و می‌خواستم خبر خوش بهت بدم
دیدم خانم شال و کلاه کرده و رفته!

نمی‌خواستم به چیزای بد فکر کنم برای
همین یک راست اومدم اینجا مشکلت چیه
ترمه؟ چرا با خودم حرف نزدی؟ قرار ما
این بود؟ سر یه مشکل به این کوچیکی
ولم کنی بری؟!!

- این مسئله کوچیک بود؟ تو عملاً به من
خیانت کردی حافظ!

یادت رفته عکسات و؟ همه دانشگاه
پخش شده بود چجوری روت می‌شه
جلوم بشینی و از مشکل کوچیک بگی؟!
واقعا که....

- ما باید مشکلاتمون رو خودمون حل
کنیم ترمه! متوجهی؟!!

پوزخند گوشه لبم هر لحظه پر رنگ تر
می‌شد و اون ادامه داد:

- تو بچه نیستی که این چیزا رو یادت بدم
ببینم مگه تو بهم اعتماد نداری هوم؟!!

 @ostadi_chanel

بگو ترمه بیا برای همیشه این مشکل و
حل کنیم تو اصلاً من و دوست داری؟!
د حرف بزن لامصب می‌خوای دیوونم
کنی؟!

 @ostadi_chanel

سرم و پایین انداختم و با حرص
جواب دادم:
- نه تنها قبلاً همین الان با این که می
دونم تو بهم خیانت کردی این دلن
طاقت نداره.

میفهمی چی میگم حافظ! خیانت! به
همون خدایی که قبول داری...
بین حرفم پرید و دستم و گرفت که
لرزی توی تنم نشست. این دستا
دستای دختر دیگه ای هم گرفته بود؟!
پس حق نداشت به من دست بزنه

ناخواسته دستم و از دستش بیرون
کشیدم و روم و ازش گرفتم.

- همین جوری راحت حرف نزن بزار منم
بگم چی شده و جریان اون دختره چیه.

نمی‌خواستم بهونه دستش بدم پس روی
تخت نشستم و سر تگون دادم : منتظرم
بگو.

بگو با اون دختره چی کار داشتی الکی که
پیشش نبودی اتفاقاً خیلیم خوشحال و
خندون بودی؛ برق نگاهتم به خوبی
مشخص بود پس چی داری که بگی؟
- دختره رو زهره فرستاده بود.

زبونم بند اومد: چی چی داری میگی
حافظ بخاطر تبرعه کردن خودت اونم
داری متهم می‌کنی.

 @ostadi_chanel

نفسش و محکم بیرون فوت کرد و لب زد:

- من کسی و متهم نمی‌کمم انقد اشغال نیستم که به دروغ بگم! فهمیدی؟!

 @ostadi_chanel

چرا حس می‌کردم یه جای کار میلنگه آخه چرا باید اون همچین کاری بکنه... درسته که دختر دورویی بود ولی به حرمت همون چادری که سر می‌کرد... باید خوب می‌بود یا نه؟

- چون می‌دونم چه فکرای تو سرته محض اطلاع میگم همه مثل هم نیستن... میفهمی این و ترمه...

من دخترای خیلی خوبی میشناسم که چادر سر نمی‌کنند یا دخترای چادری خوب و بد... نمی‌شه ار روی ظاهر آدما رو قضاوت کرد...

- نمی‌دونم چرا ولی اون دختره رد زهره فرستاده بود... منم این و فهمیدم.

روی خوب بهش نشون دادم که بفهم می‌خواد چی کار کنه اصلا قصدش چیه؟! - فهمیدی؟

- می‌خواست من از چشمت بیفتم موفقم شد... می‌بینی که حالمو! بس کن ترمه من روی اعتقاداتم پا گذاشتی انصافه اینجوری پشتتم و خالی کنی بری؟

بیا بریم جلو تموم مردم شهر وایسیم و بگیم که همو می‌خوایم.

لبم و گاز گرفتم و با خجالت بغلش کردم؛ محرمم بود حقم بود... ولی خجالت می‌کشیدم ازش بخاطر کارای که انجام داده بودم شرمزده بودم؛ با یه حرف از خونشون زده بودم بیرون؛ ولی من فقط کمی دلخور بودم!

 @ostadi_chanel

شاید منتظر همین حرکت از جانب حافظ بودم.

باهم توی حال رفتیم و مامان بابا با لبخند نگاهمون می‌کردند.

 @ostadi_chanel

شاید کنار اومدن این موضوع برای مامان و بابا راحت تر بود تا عمه خانم.

حافظ دستم و کشید و مجبورم کرد کنارش روی مبل بشینم لبخند خجلی زدم که مامان گفت: باورم نمی‌شه حافظ انقدر راحت دستت و بگیره ترمه!

- با بهم محرمیم! آدم با محرم راحت. غیر از این که دلم می‌خواست پیام اینجا برای مسئله دیگه ایم اومدم..

بابا و مامان سرشون و تکون دادند که حافظ ادامه داد: می‌خواستم شما هم بدونید و در جریان باشید به علاوه گفتن از نظر شرعی درست نیست ولی من... با چند نفر مشورت کردم....

اما اگه اجازه بدید می‌خوام مامانم تو این جمع باشه درست نیست...

بابا حرفش و قطع کرد و سر تکون داد: البته ما بهت اطمینان داریم حافظ جان. میریم پیش عمه خانم و بعدش تصمیم قطعی می‌گیریم.

چند روز طول کشید تا حافظ راضیم کنه که اون کار واقعا مقصرش زهره بوده.

خودم می‌دونستم باور دارم ولی احتیاج داشتم که حافظ نازم و بکشه درست مثل همین چند روز.

 @ostadi_chanel

حالا آماده برگشت بودیم و این دفعه
با مامان و بابا... توی راه حافظ مدام
کنار می‌زد و خوراکی می‌خرید و به
قول معروف حسابی خودش و توی
دل مامان و بابا جا کرده بود. @ostadi_chanel

لبخندی به این مهربونیش زدم و وقتی
که خیابون آشنا خونه عمه خانم و
دیدم چشمان برق زد.

حافظ که کناری پاک کرد سریع از
ماشین پیاده شدم باید اعتراف می
کردم دلم برای اینجا و این محیط تنگ
شده بود.

باهم داخل خونه رفتیم و عمه خانم هم
با خوشحالی و چشمای برق زده بغلم
کرد.

بعد سلام و احوال پرسى معمولی همه
دور هم نشستیم و حافظ شروع کرد به
حرف زدن.

من از خیلی وقت پیش قبل این جریان‌ها
پرس و جو کردم و خب یه راهی هست
که می‌تونیم اگه شرایط جور باشه بگیم
ازدواج ما باهم مشکلی نداره.

با دقت به حرفاش گوش می‌دادم واقعا
دلم می‌خواست بفهمم چی و فهمیده!

خودمم از این حجم گناهی که میگفتن
ترسیده بودم و از طرفی عشق حافظ
جیزی نبود که بخوام کنارش بزارم.

حافظ بی مقدمه پرسید:

- شما چه مدت شیر به مادر ترمه دادید؟
میشه بگید

عمه خانم که شکه شده بود چی بلندی
گفت منم منظور حافظ و نمیفهمیدم.
این چه ربطی به مسئله داشت؟!

- مامان میشه جوابم و بدی؟!  @ostadi_chanel

عمه خانم اخمی کرد و با فکر کردن
جواب داد: فکر می‌کنم یکی دو روز
بود!

حافظ نفس راحتی کشید و اول از همه
به من نگاه کرد و لبخند زد.
استرس داشتم این نگاه و لبخند چه
معنی می‌تونست داشته باشه؟!

- اون روز که این مسئله رو فهمیدم
خیلی ناراحت شدم و اول از همه رفتم
پیش حاج نصرالله...

بابا با کنجکاوی بین حرفش پرید و لب
زد:

- ایشون کین؟

- یه جورایی معتمد محله هست؛ با این که
اینجا دیگه زیاد کسی اهل نماز خواندن و
طرف خدا رفتن نیست ولی خب من گه
گاهی پیشش میرم و صحبت می‌کنیم.

بابا اهانی گفت و حافظ ادامه داد:

- اون روز با سر پایین افتاده رفتم
پیشش اول خجالت میکشیدم بگم ولی بعد
وقتی دیدم اگه بهش نگم و راه حالی پیدا
نکنم داغون میشم اذن آروم براش
تعریف کردم که چی شده و بخاطر چی
ناراحتم.

اونم کمی فکر کرد و گفت که اگه کمتر از
سه روز باشه مشکلی نداره!



با این حرف حافظ تیر توی سرم کشید
خدایا این خواب نبود؟! ما میتونستیم
راحت باهم ازدواج کنیم؟! خدای من!

محکم پلک زدم تا اگه این توی این
خواب شیرین هستم ازش بپریم ولی
خواب نبود.

واقعیت بود، چشمام از شادی برق زد
و حافظ ادامه داد.

- ولی من نمیخواستم با یه حرف
ساده پیش برم شاید اون اشتباه می
کرد.

برای همین افتادم دنیال کارها و
بلاخره چند روز پیش فهمیدم همه چی
درسته!!!

همه خوشحال شدن و در کمال تعجب
عمه خانم بلند شد شیرینی تعارف کرد؛
حتی نداشتن حافظ بیچاره بقیه حرفش و
بزنه!

خندیدم و چشمکی بهش زدم که دستش
و دور کمرم حلقه کرد و زیر گوشم لب
زد:

- میخواستم بگم اومدم به همه این خبر
و بدم ولی وقتی دیدم تو نیستی رو از تنم
رفت!

با لحن خاصش لبخند روی لبم خشکید:
- معذرت می‌خوام!
- هیش!

باورم نمی‌شد؛ حافظی که همیشه جلوی
من سر به زیر بود الان جلوی جمع
چطوری بغلم کرده بود.

لبخندی زدم و محو شدم توی
آغوشش.

#حافظ

از قشنگ ترین گناه های عشق میتوانم
به اولین باری که دستاشو لمس میکنید
و لباشو میبوسین اشاره کنم.

داشتم خواب می دیدم؟ نه این خواب
نبود؛ ترمه بود با موهای فر حش
کردم دوباره قلبم و بهش دادم!

توی اون لباس سفید شب عروسیمون
فوق العاده زیبا شده بود.

از داخل لپم و گاز گرفتم و هوس
بوسیدن اون لب های سرخش به سرم
زد.

با ناز خدادادی ستم اومد و من هم با
لبخند در ماشین و براش باز کردم.

با لبخند سوار شد و منم سوار شدم و
بلافاصله راه افتادم؛ ترمه لبخند زد و
نگاهم کرد.

- خوشتیپ خوب شدم؟

لبخند دندون نمایی بهش زدم و بله
کشیده ای گفتم که بلند خندید.
#ترمه

باورم نمی شد داشتیم به طور رسمی
ازدواج می کردیم! بهترین شب زندگیم
بود وقتی می دیدم حافظ می خنده و بهم
لبخند می زنه.

خدایا این مرد تموم دنیای من بود.

به تالار که رسیدیم و خنده روی لب
همه میدیدم چون می‌گرفتم لبخند از
روی لب خودم کنار نمی‌رفت و خیلی
خوشحال بودم.

کی فکرش و می‌کرد یه روز با اون
استاد مذهبی ازدواج کنم؟ کی فکرش و
می‌کرد عاشق حافظ آروم بشم... منی
که همیشه از شیطانم می‌گفتند به کجا
رسیدم که با این مرد ازدواج کنم؟!

ولی خوشحال بودم! زندگی همینه
همیشه سوپرایزت می‌کنه شاید اون
اولا که برای دانشگاه اومده بودم
محدود شدم و کلی غر زدم و به خدا
شکایت کردم که اینجا هم نمی‌تونم
آزاد باشم ولی من آغوش حافظ و به
همه اون آزادی‌ها و دوستی‌های تو
خالی ترجیح می‌دادم.

با دست گرمی که روی لبم نشست لبخند
زدم و با نفس عمیقی به حافظ نگاه کردم.

اتصال نگاهمون با صدا زدن های عمه
چون بهم خورد.

- نخوریش حالا پسر! نترس شب میاد
خونه.

با این حرف چشمام گشاد شد و لب
گزیدم خدایا! حافظ یه خونه مرکز شهر
خریده بود که هم اونجا به عمه خانم
نزدیک باشیم و اون هوامون و داشته
باشه و هم به دانشگاه نزدیک باشیم.

در کمال ناباوری حافظ هم پررو خندید و
گفت: ببخشید مامان ولی دیگه زنده! فکر
نکنم مشکل داشته باشه.

عمه خانم بلند خندید و با چشم غره ای رفت.

ناخواسته منم لبخند زدم.

تا آخر شب فامیل می کشیدم وسط که برقصم وقتی رسیدم خونه دیگه نا نداشتم! انقدر که رقصیده بودم و خسته شده بودم با همون لباس پف و سفید روی تخت ولو شدم و چشمام و بستم.

با حس دستای حافظ روی موهام لبخند زدم ولی حتی نای باز کردن چشمام و نداشتم؛ دستش و روی پام گذاشت و اون کفش های لعنتی و از پام در آورد.

دستش روی زیپ لباس نشست که پا شدم و با کمکش لباسم و از تنم جدا کردم.

خوابم نمی برد پس بلند شدم و منم کمک کردم حافظ لباس هاش و از تنش جدا کنه.

- با یه شیر کاکائو داغ چطوری؟! -

- میزارم داغ شه.

باشه ای گفت و بلند شدم و یه نیم تنه از کمد بیرون کشیدم و با شورکی پام کرد.

حافظ تک خنده متعجبی کرد و و ابرو بالا انداخت؛ چشمام و ریز کردم و با ناز سمت آشپزخونه رفتم.

متوجه گرفتگی حافظ شده بودم؛ گویا داییش برای عروسی نیومده بود!

نمی دونستم چی کار کنم؛ یا چطور آرومش کنم.

شیر کاکائو رو داغ کردم و چون
خودم کاکائو زیاد دوست داشتم
کاکائو اضافه تر ریختم.

دو تا ماگ توی یه سینی گذاشتم و
داخل اتاق رفتم حافظ روی تخت
نشسته بود و سرش و توی دستاش
گرفته بود.

- چیزی شده؟! نگران داییتی؟

قرار نبود به روش بیارم ولی گفتم!

هومی گفت و لبخند تلخی بهم زد.
- نگرانم بخواد جفت پا بیاد تو زندگیم
ولی تو فکرش و نکن.

داغ هست؟

- داغه داغ!

ماگش و برداشت و کم کم از شیرش
خورد؛ منم یه قلوپ خوردم.

با بوسه گرمی که به گونم خورد برق
گرفته خیره حافظ شدم.

ماگش و کنار گذاشت و آروم آروم روم
خم شد؛ بوسه داغش که روی لبم نشست
نالاهم بلند شد و زندگی پر از دغدغه و بالا
پایینمون شروع شده بود.

"دوستت دارم" به اندازه

حس گرم اولین لمسِ آغوشت؛ استاد
زندگی من.

پایان